بازرسی شد
۳۲ - ۳۶

اسکن شد

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مدایح الحسینیه
مؤلف
موضوع
شماره تف ۵۵۶۴
شماره ثبت کتاب
۷۹۸۷

خطی، فهرست شده
۵۵۶۴

بازرسی شد
۳۲ - ۳۶

اسکن شد
۱۳۸۷/۶/۲۳

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مدایح الحسینیه
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۷۹۸۷
شماره قفسه ۵۵۶۴
۵۷۲۰

فهرست شده
۵۵۶۴

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد و ثنای بی عد فرمان روائی را رواست که نظم عالم امکان و نظام کون و مکان بید قدرت اوست ؛ و درود نامحدود حاکمی را سزاست که حکم روانش در اقلیم وجود جاری و فرمان نافذ لیسنیش بر ممالک غیب و شهود ساریست جهان جهان ستایش و ثنا خداوند یگانه را باید که مطلع وجود هر فرد از افراد موجودات مبداء **کان الله ولم یکن معه شیئا** برآن نقش دلیلیست واضح و مقطع حیات هر ذی حیاتی با مضمون **کل شیء هالک الا وجهه** بر اندیشش برهانی لائح ناظم بدیع المناظر که قصائد دهور و غزلیات شهور و مثنوی لیل و نهار و دو بیتی خزان و بهار و رباعیات ارکان و بحر طویل زمان فردیست که از دیوان حکمتش مرقوم سفینه امکان گشته صانع حمید الصنایعی که بدایع نظم عالم امکان از مقابله قضا و قدر و جناس شمس و قمر و ترصیع در و گوهر مغایر ارض و سما و استخدام بنده و مولا و التفات شاه و گدا از قلم بدایع رقم برنگاشت

در صفحه روزگار

در صفحه روزگار هر زمان نوشته معبودی که ثناگویان محفل جلالش در نخستین فرد قصیده سخنوری لب به بیان **لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک** گشوده و نکته سنجان مجلس کمالش زبان به زمزمه **ما عرفناک حق معرفتک** آشنا نموده حکیمی که بلبل ناطقه شعرا را در گلستان جهان از ترانه **ان من الشعر لحکمة** نغمه سنجی درآورده و هزاردستان زبان فصحا را از آوازه **ان من البیان لسحرا** به نکته پردازی رهنمائی کرده نظم

بلبل عرشند سخن پروران   باز چه مانند به این دیگران

کریمی که مخزن سر که را از عطایای معانی دلنشین پر از گوهر آبدار و خزانه حافظه را از جواهر زواهر الفاظ رنگین مملو از در شاهوار نموده تا از آن جواهر اهل سخن بهره ور و از مصقل سنقل آن معانی جان پرور ارباب نظر روشن دل و آینه خاطر شوند نظم

سخن صیقل کن مرآت روح است   سخن مفتاح ابواب فتوح است

خالقی که بمنطوق **خلقت الخلق لکی اعرف** همه مخلوقات را خلعت خلقت پوشانیده و تمامی ممکنات را از صحرای عدم بملک وجود کشانیده تا بمضمون

هر گیاهی که از زمین روید ؛ **وحده لا شریک له گوید**

طریق معرفت و راه وحدانیت او بپیمایند و بمفاد آیه کریمه **وما خلقت الجن**

والانس الا لیعبدون جن و انس را بتشریف عبودیت مشرف کردانیده
که به بندگی او قیام و بعبادتش اقدام نمایند و مصداق ولقد کرمنا بنی آدم
و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا بنی آدم را از سایر مخلوقات امتیاز داده
و ابواب رحمت بروی ایشان کشاده که زبان بشکرش کشایند و از وجود این نوع
بواسطه رب النوع که حضرت خیر البشر است بمفاد لولاک لما خلقت الافلاک
بر جمیع مخلوقات و قاطبه ممکنات منت نهاده   ای کرده بخاک درگهت عرش سجود

از یمن وجود تو شد آدم مسجود هرگز نشدی آدم و عالم موجود	گر بود تو مقصود نبودی ز وجود سروری که پرتو عنایت او بر همه انبیا

و اولیا تافته و در ظل حمایت او از آدم تا خاتم پناه یافته

امی لقبی کز انبیا اعلم بود زان سایه با او نبود همراه که بود	احمد نامی که سرور عالم بود جائی محرم که سایه نامحرم بود

عالمی که علم اولین و آخرین تعلیم اوست و زبان اهل معرفت بواسطه ارشاد
او سخن گوست زبان وحی ترجمانش منطوقه و ما ینطق عن الهوی ان
هو الا وحی یوحی کشاده و بمضمون حدیث صدق مشحون ان لله
کنوز تحت عرشه مفاتیحها السنة الشعراء شعرا را سربلندی و افتخار

داده

داده و پایه سخن را بر طاق بلند نهاده ان مروج دین مبین و فاعل کنت نبیا و آدم بین الماء و الطین
یعنی محمد مصطفی و سرور انبیا صلی الله علیه و آله بسیما وصیه المعظم و ابن عمه المکرم بحکم انت منی
بمنزله هرون من موسی اعنی اسد الله الغالب امیر المومنین علی ابن ابیطالب

میری که سر از کرم بدشمن بخشید شاهی که رشه نجوم هنگام غروب	شیری که بمهد اژدها را بدرید در چرخ بامر نامدنش بر گردید

مولودی که مولد او در حرم محترم است هر چه در شان او گویند کم است بدو فرزندی که خانه الله دارد

شک نیست که باشدش بکار فرزند	صلوات الله و سلامه علیه و علی اولاده

الطیبین الطاهرین المعصومین **اما بعد** بر شاعران شاعر نکته دان و ناظران
مناظر سخن را نه پوشیده و پنهان نماند که از آنجا که بهر گلشن گلی حسن جلوه داده
بلبل زبان بسخن رانی و غزل خوانی کشاده و بهر چمن سروی قد نیکویی برافراخته فاخته
بنای مدح گری نهاده و بهر انجمن شمع پرتو ظهور انداخته پروانه ستایش آن بزبان بال
نکته دانی آغاز کرده و بهر زمان که عدالت گستری بوده مدحت گوئی بشان آن زبان کشوده
در این زمان که بحسب امر همایون اعلیحضرت فلک سلطنت قدر قدرت قضا آیت کیوان
حزم قمر عزم مریخ رزم قهرمان جمهوران سپهر ذان شهریار گردون قباب
شهسوار جوزا رکاب آسمان بشتاب و آفتاب بسحاب برازنده جنبش رایات ظفر

دلیر خورشید تیغ بهرام خنجر سپهبد شهاب رمح هاله سپر سپهبد ارسیاره حشم انجم لشکر قره العیون السلاطین وقره عضد الخواقین المؤید بتاییدالملک المختار رب انکه با موکب او عز و شرف همراه است ؛ وانکه با رایات او فتح و ظفر همسفر است ؛ خاقان اکرم اعظم ظل الله المبسوط فی العالم السلطان ابن السلطان ابن السلطان و خاقان ابن الخاقان ابن الخاقان السلطان محمدعلی شاه قاجار لازالت قصور اجلاله مغلقه الابواب عن القصور ومفتحات بغبات هاله صارت بانواع السرور بندگان ذی شوکت و شان حشمت و جلال نشان دولت و اقبال توامان بهمعنان هیبت و جلال شهامت و بسالت بنیان زایر مرقد رسول الثقلین حاجی الحرمین خانه عظیم الشان مقرب الحضرت الخاقانیه امین الدوله السلطانیه حاجی محمدحسین خان نظام الاسلام لازال نظام دولته و نظم شوکته مادام اوراق اطباق الافلاک منظوما و نظم الکواکب علی صفایح الافلاک معمورا در ممالک پادشاهی بنابر رسوخ رای والتفات حضرت ظل اللهی فرمان روا و در پرده لاله زهر کس آثار بروجهان آن ابر برکت نشان ظاهر و هویدا علی الخصوص در اصفهان خلد بنیان که مسقط الرأس آن سرور رادی کارست مصداق فان حکمت بین الناس فاحکم بینهم بالقسط ان الله یحب المقسطین طرح داد گستری و رعیت پروری انداخته و عمارات مبارکات و مساجد و معابد ساخته بهمین نهج در آن دیار خلد آثار از خیر مهر صانه ضمیر سعادت از جبهه گرامت طلعتشان صفای طینت و پاکی نیت و صدق ارادت خان سعادت بنیان با ائمه اطهار درانا که مشرف از تعمیر روضات عرش درجات ائمه اطهار

هر که آمد در جهان از نیک و بخت روزگار	بود در اندیشه انجام خود و آغاز کار
جز نکو نامی کسی هرگز نکرد اندر جهان	جز بنای خیر او ننهاد اندر روزگار

مدبر رضا بنیانش مروج آسایش ملک و ملت و ضمیر ثاقبش مدبر امور دین و دولت پایه جلالش بلندتر از کیوان و تفوق او بر همگنان در تربیت هنرمندان است بر بسیار ارکان

کرامت بود لازم گوهرش	سعادت غلامی بود بر درش

کراماتش از عنایاتش ظاهر و سعادتش از عماراتش باهر اگر حضرت ابراهیم را عمارت از آب و گل است عمارات او را خاک نشینش هزاران کعبه دل و اگر حضرت خلیل از بنای آب و گل المطلوب واصل گردیده وی از تعمیر خانهای دل المطلب حاصل از حسن سلوک و مرحمت بی نهایتش خلق از دور و نزدیک و ترک و تاجیک پروانه وار گرد شمع جهان افروزش گردیده و از پرتو مکرمت و عنایتش دیده امید را روشن و از اشراقات اشفاقاتش مصحف خاطر از زنگ وادی ایمن گردانیده اهل دانش و بینش در ظل حمایت او آرمیده و او را با سلکال و اهل حال در پناه دولتش از حوادث روزگار محفوظ

ز اهل هنر هر که آمد بر شش	بگسترد ظل کرم بر سرش

هر مرح گستری از عرب و عجم و ترک و دیلم زبان به ثنای او گشوده

محبتش نشو است اندر هر سری	منتش طوقه است در هر گردنی

لهذا ابنا بر محاسن اخلاق و مکارم صفات و بنای روضات و عمارات مبارکات
مر آن امیر کامگار را شعرای فصاحت شعار و فضلای بلاغت آثار از روی ارادت و اخلاص
در مراسم مدحگری شتافته و لوازم ثناگستری و توصیف آن عمارات عرش درجات
و درو بسیمین روضات که رشک ابواب خلد برین است پرداخته از انجمله در تاریخ در نو
بهشت آن نوش بنیان ملایک پاسبان اولین باب خزانه علم الیقین و مفتاح ابواب
علوم اولین و آخرین سروری که از کتاب فضل انجناب انا مدینة العلم
و علی بابها بابیست و از دیوان مناقب او انا و علی من نور واحد
فرد انتخابیست عرض کنند و در منبر امیر المومنین حیدر و درو بسیمین و ابواب غیرت
در شین امام الثقلین و ملاذ الخافقین ابا عبدالله الحسین علیه السلام که آن امیر ذی
شوکت صافی ضمیر ساخته و در تعمیر عمارات مبارکات الامامین الهمامین الکاظمین
علیهما الصلوة والسلام و ابواب آن روضات خیریت علامات و در تعریف
طاق سپهر رواق و صحن گردون اساس حضرت عباس که شخص و اهمه در آن
متفکر و متحیر و عقل دوراندیش در استانش سرگشته از بهر بگذرد در کمال صدق و امیدواری
مشغول مدحنگاری و خدمت گذاری گردیده و قصاید و قطعات ابدار مانند در شاهوار
برشته نظم کشیده و بنظر فیض منظر آن گوهرشناس بحر دانش و بینش رسانیده

ان امیر

ان امیر والا گهر نیکو نهاد پر نظر گذرانیده و صفای طویت بعد از مطالعه آن جواهر
رنگین و درر غیرت در ثمین بصواب دید اهل کمال و خاطر خواه گلزار جوانان
خیریت مآل امر و مقرر فرموده که این داعی ارباب سخن اقل السادات آن قصاید و قطعات
حقایق علامات را تنها و نثر گاه برشته تحریر و سمت تسطیر درآورده بجهة تذکره شعر
بر اخلاصمندی و افتخار خود بجد مفاخر ائمه اطهار و مجبر از آنها بکمال شعرای فصاحت شعار روز ابد
و آن قصاید و قطعات را سر خط بندگی و سرمایه زندگی و ملکه سفینه نجات خود ساخته تولای آن
و محبت اهل بیت زورق وجود خود را از دریای مستنجی سخط الهی بساحل نجات اندازد
و از ورطه نوایب دو جهان بهمین واسطه خود را مستخلص سازد و حسب المقرر این عقیدت اثر
هرچند خود را قابل مداح نگاری ائمه اطهار و شایسته سخن سرائی در برابر دانشوران کامل عیار
نه انداما بمضمون المامور معذور قصاید و قطعات جلیات را که در
تاریخ تعمیر روضات و متعلقات آن اماکن شریفه و سایر ابنیه خیر گفته شده محرر
ساخت و بآن واسطه منظومات دیگر را که در مدح بندگان خدایگان گفته اند و بعضی از
مقالات شعرای کهن سال و جوانان نوخیال که خود را در بازار ثناگستری بواسطه رشته سخن
در جرگه خریداران یوسف درآورده و اظهار سخن پروری بقدر قوه خویش کرده پرداخت
و سراسر آن منظومات را که ان عزیز مصر حرمت چون در منظوم برشته تحریر کشیده

مجموعه جمیعا ثبت و ضبط گردید تا آن مقالات درین صحیفه که جلوه گاه مراتب خلوص
و ارادت جوانان نوخیال و شعرای کهن سال است در قرون و دهور محفوظ و مسطور
ماند و این رساله موسوم شد بمدایح الحسینیه و مشتمل است بر دو باب **باب اول**
در تاریخ روضات عرش درجات و ابنیه عالیات و آن مشتمل است بر دو فصل
فصل اول در قصاید و قطعات ثناگویان محفل بهشت شکل اعلیحضرت ظل اللهی بحکم آنکه
قبل از دیگران آن بذله گویان بزم ارم نظم خاقان معدلت نشان بمعنی تواریخ اماکن
مشرفه همت گماشته بمضمون آیه وافی هدایت السابقون السابقون
اولئک المقربون اشعار نامدار فصاحت شعار را که هریک بطرزی بدربار معدلت
مدار حضرت خسرو جهان مدار از دیگران ممتاز و بمنصب مفتخر و سرافراز اند حقیر ریاست شعر اقدم داشته
و بنا بر قلة الجمع و جمع قصار آن اشعار غیر مرتب در این باب نگاشته مرتبه و شأن ایشان
الکثار رفت **فصل دویم** در قطعات و قصاید سایر شعرا که در تاریخ عمارات مبارکات
ابیات دلنشین گفته و گوهر معانی سفته بترتیب حروف تهجی با داء تخلص ایشان پرداخته
و حسب و نسب هریک را مبین ساخته **باب دویم** در ذکر قصاید و قطعات و مثنویات شعرای
عرب و عجم و آن نیز مشتمل است بر دو فصل **فصل اول** در مقالات فضلای بلاغت آثار عرب که در
ثنای بندگان امین الدوله السلطنه سخن رانی نموده **فصل دویم** در شرح حالات شعرای فصاحت شعار

عجم که در مدح آن خدایگان از کمال نکته دانی و معنی پروری و سخن گستری زبان گشوده استدعا
از سخن پروران محافل انصاف و نکته سازان مجالس اعیان و اشراف آن است که هرگاه شعری از اشعار
قصاید و قطعات این کتاب را ناپسند ملاحظه نمایند زبان اعتراض بر مداح نگار نگشایند
بحکم آنکه حقیر جامع اشعار است نه صاحب افکار چه تا در هنگام نگارش این مقالات بسعادت آیات
مر این قطعه را که مشعر بر تاریخ تالیف است بکاه صداقت ذخایر مؤلف حقیر رسید بجهة تاریخ تألیف

ثبت گردید بحکم نافذ حاجی حسین خان که از دو	طلب کند همه کار عقل استعداد
مدایح علی و آل او چه با فرخ است	رقم کند که شود خاطرش ز غم آزاد
خرد بگفت بتاریخ این رقیمه بگو	همیشه ام ز مدیح علی و آلش شاد

فصل اول در ذکر شعرای نامدار و مقربان حضور شاهنشاه جهان مدار
صبا نام نامیش فتحعلی خان از معارف ممالک ایران آبا و اجدادش از عمل
دار المؤمنین کاشان است دانشمندیست بی نظیر و روشن دلی صاف ضمیر در همه فن
چو مردم یک فن ماهر و در مراتب دانش و کمالش منتهای آمال اهل باطن و ظاهر خصوص در فنون
سخن پروری و رسوم شاعری وحید زمان و در فصاحت و معانی گستری یگانه دوران طبیعتش
تا ترانه سخن سازی آغاز کرده گلشن سخن را زیب و صفا یکی هزار است و هزار دستان
طبعش تا زبان بنغمه پردازی باز کرده معانی را از طرف کلمات همیشه بهار طرز کلامش خجلت ده

فصحای پیشین و نظم با نظامش غیرت بخش شعرای معاصرین کشور مدایح عنبرین گواه شکربار
امرا و رموز صفایح مشکین گواه ... ایه و افیه بدایت عالی شعر است و این چاپ مولف ...

ز مدحش شعرا را فزوده استظهار / ز مدحش امرا را فزوده استظهار
بدوست ختم سخن در عجم بفضل اله / چنانکه ختم نبوت در عرب به پیغمبر
مقرر است نظام سخن ز فکرت او / مقرر است قوام عرض چو از جوهر
رسیده کو که به نظم او بهفت اقلیم / کشیده مرتبهٔ شعر او بشعری سر
کدام خطه که از نام او نجسته نشان / کدام بقعه که از نظم او ندیده اثر
سخن ز کرسی چون اندر آمدی بزمین / ز بعد و خلقت از حکم خالق اکبر
همی بگفتند اندر ثنای فردوسی / که او نهاد سخن را دگر بکرسی بر
خدا گواست که اکنون ز طبع عالی او / ز کرسی آمده بس پایه سخن برتر
کسی بخطه فرمان دهی است حکم روا / کسی رسیده شاهنشهی است فرمان بر

بلی هر کرا ملک دانش و فرهی است شایسته خدمت و مدحت حضرت شاهنشهی است
چنان شاهنشهی را مدح گستر اینچنین باید لاجرم از بدو دولت ابد مدت در آن
آستان معدلت بنیان ثناگو و ازین موهبت عظمی بر نفس کامجو است لهذا
حسب الاشاره شاهنشاه عالم عادل از نظم کتاب خداوندنامه که شمه‌ای بر مدایح حضرت

حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب امیر المؤمنین علیه السلام و محتوی
بر ذکر محامد اولاد اطیاب و اصحاب عالیجناب آن سرور دین است فیض یاب
گردیده و گوهر نظمی که آویزه گوش قدسیان سزد گوش هوش عالمیان کشیده
الحق آن کتاب رشک کتب متقدمین و متاخرین است و جواهر زواهر بحر طبع
گهرپرورش نه چنین همانا در بحر متقارب شهنشاه‌نامه که ابیاتش بشمار چهل هزار
فزون و بمدح شاهنشاه قاجار مشحون و توصیف اشعارش از تقریر و تحریر بیرون است
با انضمام قصاید متین و قطعات فصاحت آئین همچون گوهر ثمین در سلک انتظام در آورد
و خود در الملک مبلغ از عنایات خسروانه هر زمان کامکار کرده و از انجمله چندی در حکومت قم
و کاشان شتافته در زمان حکومت بحکم عنایات خسروانه صله‌اش قصیده را شش هزار
تومان نقد یافته بالجمله در هنگامیکه بمقتضای حوادث چرخ دون و کج مدار و بواسطه کینه جوئی
خلق روزگار نظم امور دیوان آن سعادت نشان پریشان و نظام خدمت سلطانش
بدسامان آمده چاره اندوه و الم و تدارک نقصان بیش و کم را بآمدن اصفهان خلد بنیان
واسود که در محفل بهشت مشاکل نواب امین الدوله السلطان که شیرازه بند اوراق
پریشان و ناظم مناظم امور بی‌سامان است دیده لاجرم رخت سعادت بساحت آن
دیار فرخنده آثار کشیده و مستفیض از مجالست آن صدرنشین مجلس عزت و اعتبار

گردیده شکرانه رهائی از گرفتاری اعمال بدمآل و خلاصی از قیل و قال عمّال در مدح
نواب معظم الیه سخن سرا گردیده و از کمال اخلاص و ارادت با نامه طلا برین
گوهر این قطعه را برشته تحریر کشیده

در عهد شهنشاه جهان محتشم شاه — شاهی که بر این درگه الله ز سر آمد
دارای جهان دار که بر این در عالم — چون سود سر عجز از آن تاجور آمد
آن فخر سلاطین که ز در بانی این در — بر جمله سلاطین جهان مفتخر آمد
چون نسبت برین درگه بندگان از صدق — تا حشر از آن زینت تاج و کمر آمد
چون سود بر این در ز شرف بندهٔ از روی — اسکندریش از ناصیه پایان در آمد
سالار صفاهان که ز صافی گهر خویش — کلب در این سرور والا گهر آمد
از نام حسین آمد و از خلق حسن گرفت — چون شد سگ این درگه جهان شهره آمد
از خاک فزون یافت بر این در سعادت — بر چهر شریفش شرف کر مجر آمد
بنهاد چو ز آغاز بر این در سر تسلیم — بر تارک خورشید از آن پا سپر آمد
از بنده که خواهد این در شرف یافت — کش خواجگی هر دو جهان مختصر آمد
آن خان چو بخت قضا اقتدار قدر قدر — کا حکام روانش بقضا و قدر آمد
بر در گه سلطان سلاطین شه کونین — کش پایگه علت کون بشر آمد

این در

این در بارادت ز زر و سیم برآراست — تا نامه که سیم و زر از این در خطر آمد
هم حلقه ان حلقه بکش گوش فلک شد — هم شمسه آن غیرت شمس و قمر آمد
القصه از آن زیور اتمام پذیرفت — این درگه جهان را ز حوادث سپر آمد
القصه ز تزئینش صاحب چو تاریخ — بنوشت کز این در شرف سیم و زر آمد ۱۲۳۲

صافی اسم شریفش میرزا محمد جعفر از سادات رفیع الدرجات اصفهان خلد آثار
در فصاحت و بلاغت شهره هر دیار پری صافی ضمیر و دانشمندی با نظیر است طبع
صافش با قسام شعر قادر و در فنون شاعری ماهر بخصوص در غزل طرازی و دقایق
سخن سازی بعد از شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه مانند او کسی قدم بمیدان وسیع نظم
فصیح ننهاده و داد معنی پروری و سخن گستری نداده تا حال در مراتب شعر و شاعری در ابداعات
و نتایجات از غزلیات و قصاید و قطعات و مثنویات است از آنجمله کتاب مثنوی بحر
تقارب در توصیف غزوات حضرت اسد الله الغالب مظهر العجائب شاه ولایت علی
ابن ابیطالب علیه السلام برشته نظم کشیده و دیباچه آن کتاب را بنام نامی ملک
مالک رقاب لطف الله : آنکه در بندگی شاه ولایت بجهان : شد شهنشاه و گدای در او پادشهان
مزین گردانیده و بعد از اتمام بنظر فیض منظر قبله عالم و عالمیان رسانیده آن گنجینه گوهر
شاهوار را بعد از توجه بسیار حسب الاشاره حضرت ظل اللهی بمضمون کلام الملوک

ملوك الكلام شهنشاه نامه نام کردید و او نیز بر شیخوخیت شیخ الشعرائی ملقب و در جمیل اکرام بها جایزه و صله ان کتاب را بکتابت دفترخانه اشارت رفت که همه ساله ضعف مضاعف وجه مقرری او افزایند و مبلغی بصیغه انعام در وجه او برات نمایند لهذا همه ساله تنخواه مذکور را باصفهان حواله و از فیض مرحمت خدام عالیمقام نواب امین الدوله السلطانه بیش از انچه باید و شاید و برا عاید شدی بلکه از فیض خدمت سرکار سعادت بندگان خدایگانی اغلب اوقات مستفیض و کامیاب و رشک امثال و اقران در هر باب بوده بخصوص از طبع روان و شعار فصاحت نشان با طبله در استحکام تعمیر بقاع فیض آثار ائمه اطهار قطعات تاریخ در تاریخ کفشه در مشهد منوره تیمنا باین خیر در این قطعه

و القطعة هذه

شاه جمشید نشان فتحعلی — آن بعدل از همه شاهان ممتاز
آن فلک رتبت درویش سرشت — آن ملک سیرت مملوک نواز
انکه از خدمت این در شاید — گر کند ناز بشاهان آغاز
پادشاهی که بعهد خوش او — صعوه را دانه بدوش آرد باز
چون ز مشاطه لطف و کرمش — گلشن ملک پذیرفت طراز
بنده این در پاینده حسین — خان والاگهر با اعزاز

اندرین مشهد عالی یعنی — بارگاه شه ملک اعجاز
کرد بر پا ز نو این عالی در — تا در آینده ز در اهل نیاز
بارگاهی که در آن گاه صعود — کوته آمد رسن فکر دراز
بارگاهی که اگر تا به ابد — نکند طایر فکرت پرواز
از فرازش نبرد پی بنشیب — وز نشیبش نبرد پی بفراز
قصه کوتاه چو این عالی در — شد بروی همه از لطف فراز
توسن طبع بتاریخش بود — همچنان هر طرف اندر تک و تاز

که با لهام خرد صانع گفت
ای بنا که در جنت شده باز

خسرو گیتی ستان فتحعلی شه آنکه هست — نام نیکش فتح را مفتاح در روز غزا
داور ایران زمین زیبنده تاج و نگین — شهریار داد و دین فرمان ده فرمان روا
ای زمین داور خدیوی کز ازل در شان او — آیه نصر من الله گشت نازل از سما
ان خداوندی که از بهر نظام کار خلق — پایه بالاتری بر بندگان دادش خدا
چون بمین دولتش هر کس که بود از خاص و عام — شد سرای از دولتش منتظم در این سرا
از خواصش خان والا منزلت حاجی حسین — آنکه گوی نیکنامی در ربود از ماسوا

داوری با دست و دل چه دست و ده چه دل … دست گوهربار و دل آیینه گیتی نما
داوری کز حسن رفتارش دیار اصفهان … گر جنت خوانندش از بس خرمی باشد خطا
خواست تا از این سرا هم خود مگر بیند آنکه … در سرای خلد راهی جز ره اهل صفا
اختر سعدش باقبال خداوند جهان … شد بر این درگاه بر بنیاد این در رهنما
ده چه در گلستان سپاهش صبح و شام … میبرد هر کس بمژگان چشم دل را توتیا
با خرد گفتم که نام این در بیت الله است … گفت حاشا زین قصور ظن و فکر نارسا
این در آرامگاه سبط شاه اولیاست … آنکه در وصفش بعجز اقرار دارند انبیا
الغرض چون لطف شد این در رفیع البنا … تا شود از استلامش کام محتاجان روا

کلک صنع از برای سال تاریخش نوشت
بوسه گاه قدسیان است این در عالی بنا

فراتر از سپهر این آستان گنبد مینائی … مه برج ولایت زو گلستان زعفرانی
که این برج برج اختران سعد تابنده … که این گوشه گلستان رنگ نهالی اوج
علی عالی اعلا ولی والی والا … سپهر جاه را انگبین جهان علم را نجم
غضنفر قدرت حق شیر یزدان آنکه قبرش … نبوری سایه لطفش زند دم از سلیمانی
کدامین اختر تابنده عباس آنکه گرد از دل … بقربان گاه خاصان جان یک خرش قربانی

بعهد داد

بعهد دادگر فتحعلی شه آنکه در دوران … بادو شد نامزد شاهی با دو شد ختم سلطانی
سپهر رفعت حاجی حسین خان آنکه این خرگه … بنا کرد اندرین درگه بتاییدات سبحانی
خصوص این کشت در کاندرین عالی بنا منظر … دری باشد حقیقت از در روضات رضوانی
تعالی الله زهی عالی بنا منظر که شبه آن … ندیده دیده دوران که رحمت باد بر بانی
چو شد بنیاد این خرگه در این صحن خجسته بنیاد … که هر کس شکوه دارد وگر بیندش بانی
رقم زد کلک صنع از برای سال تاریخش … زهی درگاه والا از افلاک جبریلش دربانی

والقطعة هذه

دارای دهر فتحعلی شه که شیر چرخ … در عهد عدل او نکند خواب از هراس
گردن کشی که بر در بارش نهاده اند … گردن کشان دهر بتارک نیاز راس
در عهد او عجب نه اگر گرگ پاسبان … گوید که خوش بخسب که نوبت مراست پاس
ناظم دبیری که فلاطون عقل را … رای صواب باید از او کرد اقتباس
قصر امل چو دید پیست است پایه اش … افتاده در خیال اساسی گران اساس
فالیش شود بدولت جاوید کاخ عرش … شد رهنمون بمشهد پاک امام ناس
زیبنده سریر خلافت که خلق را … در حب و بغض اوست متاع امید و یاس
شاهی که بر درش چو گدایان بشبانه روز … گردون بکف نهاده ز خورشید و ماه کاس

حتم بوصف قبه اش از دل اصلاح گفت | زنهار تا عجب نشوی پرده حواس
قصری که عرش از دو پایه سقف آن | حد نوبت دم زدن از پایه بناس
القصه چون بخت زر این بارگاه را | اندود تا مصون بود از نقص اندراس
نوشت صانع از پی سال بنای آن | کامل عیار شد زر اندود این اساس

والقطعة ایضاً

دارای جهان داور فغفور آن خسرو | کایوان جلالش را از چرخ زمین باید
شاهی نه خداوندی جم قدر که از رفعت | سرتا سر آفاقش در زیر نگین باید
این گنبد عالی را کز بس شرف و رفعت | کمتر خدمش الحق جبریل امین باید
اندود به خشت زر چون یافت جهان داور | این کاخ متین او را این حصن حصین باید
ما ان کاخ که عرش است و جهان عرشی | عرشی که بصحنش فرش از چرخ برین باید
القصه چو شد بنیاد این کعبه که در راهش | صف صف ملایک را بر خاک جبین باید
کلک هنر صانع بنوشت تاریخش | گنجور کرامت را گنجینه چنین باید

والقطعة ایضاً

پناه خلق رستم جهان خسرو دهر | ملاذ مشرق و مغرب شهنشه منصور
زهی وجود که اندیشه آنچه کرد نشد | بهیچگونه اش ادراک قدر آن مقدور

بدور عدل

به دور عدل وی از فرط امن نیست عجب | اگر کبک باز آشیان کند عصفور
زهی مهابت سلطان که فرمان ستم | بتنگنای عدم شد ز بیم او مستور
وجود فایضش از جانب خدا بر خلق | عطیه ایست که بادا ز چشم بد دور
غرض بهمت معمار رای صایب او | کهن سرای جهان شد چو سر بسر معمور
بدل فتادش تا چه همت آرد | ز بهر کار که آید بکار روز نشور
که شد بموجب الهام از خطیره قدس | بزرنگاری این کاخ عرش سا مأمور
چگونه کاخ و کدام این بنا که بخود شد | ملمعه زر و نقش کلیم در شب طور
زهی اساس رفیع که مهر و ماه فلک | کنند از او مصباح و ما تمدی نور
مجاوران که در این آستان بسر بردند | سزد ز خاک بخیزند اگر به نفخه صور
و یا کسی که در این خاک پاک شد مدفون | نمیرود بطرب خانه بهشت از گور
چه گنجهای نعم که اهل حاجت را | بدست آید از این آستان زهی گنجور
خدایا که از این آستان فرخ روزی | گرفت بهره که با انبیا بود محشور
سخن تمام چو این بارگاه زرین طاق | تمام گشت بدان گونه اش که بد منظور

نوشت خامه صانع برای تاریخش
ایا مطوف درت گنبد فلک معمور

خداوند خدم پرور جهاندار فریدون فر   پناه خسروان دهر شاهنشاه دریادل
سکندر پایه دارائی که چون عقل دانشور   دبستان کمالش را یکی طفلی است ناقابل
قلم را کی بود آن جد که در شرح کمال او   حدیثی بر زبان آرد زهی فرزانه کامل
جهان از پرتو ذاتش چو شب از ماه و روز از خور   همه نور است سر تا سر زهی ذات خدا را ظل
وجودش را کفی با دل چگونه کف چگونه دل   دلی مرآت هر معنی کفی حلال هر مشکل
غرض چون خواست کز نامش نشان در جهان ماند   بنا کرد این اساس از بهشت زوار منزل
تعالی الله چه منزل منزلی کز بس علو شان   مطاف خلق عالم آمد از ماضی و مستقبل
تعالی الله چه منزل منزلی کز آستان او   بود عرش برین یکپایه اما پایه نازل
تعالی الله چه منزل منزلی کاهی جهان را او   سجاگاه آستان اوست از مردود و از مقبل
سخن کوته چو شد بنیاد این طاق فلک رفعت   درین سر منزل عالی بحکم خسرو عادل

برای سال تاریخش رقم زد خامه صافی
که شد زاندود این گنبد عیار سیم و زر کامل

کاتب اسم شریفش میرزا سید محمد از سادات سعادت انتساب موطن اصلیش اصفهان و توطنش در کاشان سحاب فضایلش بجناب گوهربار و بحر طبعش بیکنار است الحق بعد از جمال الدین عبد الرزاق و کمال الدین اسمعیل از صفاهان چنو دیگری در حسن حال

شرح

و علو کمال آن سید مشار الیه والد مرحوم او سید احمد متخلص به هاتف قدم بعرصه سخن سرائی نهاده و در اول کار بمعاشرت حکام روزگار گذرانیده و در آخر بعد از زیارت بیت الله بخدمت آستان ملک پاسبان شاهنشاه زمان بمنصب مجتهد الشعرائی مفتخر گردیده و در خلال این احوال بها باز حسن حال قدم از طریق خدمت مخدوم قدیم خود بیرون نگذاشتی و بر نقش مرقع آئین الدوله السلطنة را بر زبان داشتی در هنگامیکه آن امیر صاحب همت بتعمیر بقعه گردون اساس حضرت عباس بر گماشت و گنبد منور روضه حضرت را زر اندود داشت بخاطر فصاحت ذخائر سید مشار الیه رسید که بمضمون **اَفضَلُ الاَعمالِ اَحمَزُها** این قطعه تمام تاریخ را که هر مصرعی از آن نشان تاریخ سال بنای بقعه شریفه دهد بر طبق عرض نهد لهذا قطعه فصاحت و بلاغت طراز را مرقوم خامه سحر پرداز نموده مشهود رای آن خدایگان داشت و در خور سعادت حسن خدمت خود مکرمت یافت و القطعه هذه

در زمان پادشاه عدل پرور آنکه زد   پادشاه قدر او در سده گردون لوا
زیب دیهیم و نگین فتحعلیشاه آنکه باز   کرده بر روی جهان الطافش ابواب عطا
شد مطرز از جنابش عالم اقبال و جاه   شد مطرا با وجودش مسند عز و علا
ملک را در مامن عدلش عجب چندان نبود   بود اگر از عدل وی در جزا لجاه بازجا
گرچه پایه رفعت وهم از عدد و از فزون   پایه آن برابر اجلالش نه چندانتها

خان یکی این حسین آقا به جهان کز کرم | کرد از عدلش دمادم ملک صفاهان صفا
ملجا حجاج دوران آنکه در دورش کنند | آهوان از منزل شیر در حرم دایم چرا
گرچه آنکه لازم احسان ز بذل مالها | کس بدور او جز در حرص نبود مبتلا
هم بحکم وی که چون به آسمان فرمان برش | هم بامر وی که آمد در جهان فرمان روا
شد بنای کعبه در مشهد عباس و زان | قبله امیدواران شد بپا در کربلا
زایرین را در که این سوی طلا بد همچون | واردین را سده این در جنان چون رهنما
دایم آنجا قدسیان را جا چو کبک بر شرف | نه چو دربانان بپا در بینشش دارند جا
این بلند ایوان که در رنگ آسمان آمد مگر | در زمین کربلا از نو سپهر شد بپا
مه کند کسب ضیا از قبه ایوان وی | چون بگوید چهره مرآت پرصیقل جلا
گر بنا به انفعال از شمسه این از چه رو | مهر گاهی سان مه باشد برنگ کهربا
با نکو نه صفه این صفه از خلد برین | در لطافت کرد این درگاه مخزن آب بقا
صحن این بیچون ارم چون دلکش و موزون و | صحن این بیچون جنان چون دلگشا جنت فزا
نوزان درگه دیده بر چشم کعبه از آن | دیده اعتنا زکرد این بجو به تو بنا
طالع میمون بانی آنکه خلد است چنین | زیب دیده از امر او این بارگاه دلکش بنا
دور اگر از او شده انعام او را ابدل | زایرین زین آستان چون چاکری زال عبا

با وجود مثل این درگاه عالی منصف است | گر کسی بر دل کند اندیشه روز جزا
از جهان و هر چه پیدا شد در دو گیتی باشدش | شوق آن درگاه جز با دل به بینی آشنا
هر که رو آورده آنجا کام او حاصل شود | هر کسی آمد بان در دایم امیدش روا
طایفان مرقدش آسوده ان از اهل دهر | زایران درگهش ایمن چنان از هر بلا
هست مه انا مقام کیست این عالی مقام | آنکه او را در رو عالم کرده ایزد پیشوا
که چنان باشد روا از جور دهر کینه دل | بازوان او جدا کردند اشرار از جفا
با چنین جوری که بر او شد عیان الحق سزد | گر کهی کافتاد زینسان سرو بالایش ز پا
از برای او زمین گردید اگر سیلاب سنگ | در عزای او اگر پوشد فلک نیلی قبا
چون بحکم بانیش بنیاد معمار قدر | کرد این دلکش بنای دلگشا جانفزا

زد رقم از بهر ان کلک سحاب این قطعه را
در عدد هر مصرعی زان منزلش سال بنا

بتاریخ شهر ۱۲۱۶ هزار و دویست و شانزده که بنده کان امین الدوله السلطانه از حسن عقیدت و
خلوص نیت تحیة آستان ملایک پاسبان عرش بنیان حرم محترم شاهنشاه عالم
حضرت عرب و عجم اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام از نو در پرداخت
و از صفا و زینت ان در شکل تنور او ابواب جنان را کم عیار و شرمسار ساخت مسید علامت

سحاب ارزو در صدف ورادت این قطعه را که مانند گوهر آبدار و غیرت در شاهوار است برشته نظم کشیده و نثار آن درگاه خلایق پناه گردانیده بانضمام عدت اخروی شرف اکرام کلامش بخشید

والقطعة هذه

در عهد شاه عهد که در ظل او فلک / دارد بفرق چتری و بر تارک قهری

سلطان عصر صفی شاه آنکه هست / از نصرتش سپاهی و از فتح لشکری

حاجی حسین خان که از دولتش در جهان / مانند اصفهان بصفا هیچ کشوری

کلب در علی که بر شیر را بتش / هر شیر فربهی است چو روباه لاغری

از جان چو خادمیست ز خدام شاه دین / وز چاکران حضرت عالیش چاکری

بنمود ازین دری که بدرگاه او شاد / طالع ور آفتاب درخشان ز خاوری

هست این جناب عرش این در کشوار / گویا که گوش عرش بزینت زیوری

بر برج مستقیمی ازین سلکون قباب / هر سو طلوع کرده فروزنده اختری

با کرده سحر معجزی هر طرف پدید / سیماب گون حبابه درخشنده گوهری

گشت از میان حلقه آن سطح در پدید / یا آفتاب دیگری و ماه دیگری

هست این در حریم علی ولی که راه / راهش دو قطب کون و مکان راست محوری

ایجاد کاینات بود فرع ذات او / کامد وجود هر عرض فرع جوهری

درصحن این رواق

درصحن این رواق جناب از روی فخر / هر سو گشاده از پی جاروب شهپری

بر نه سپهر صفه اعلاش غرفه / وز هشت خلد درگه عالیش منظری

از رنگ عود مجمرش انجم بر آسمان / هر یک لبان سوخته عودی بمجمری

چون شد بنای این در فرخ بزمین بلند / برش ملک از پی تعظیم آن سری

کلک سحاب از پی تاریخ زد رقم / از نو باستان علی باز شد دری

در زمان خسروی کز فر سایه بر فلک / بر درش نازان که او افسر بدرگاه حسین

سرور انجم حشم صفی شه آنکه بود / چرخ با سپهر از دو رفعت سر بدرگاه حسین

مظهر الطاف خلاق است و مستظهار خلق / گرد عالم گشته مستظهر بدرگاه حسین

بنده این آستان خان نیکوی حسین / آنکه آمد کمترین چاکر بدرگاه حسین

والی ملک صفاهان آنکه خضر رای اوست / رهنمای اهل آن کشور بدرگاه حسین

کرده این در وقف این درگه که از روی سیاوران / شد در خور طالع ز کجا خاور بدرگاه حسین

قبه‌ای از نظر است این زین در با سپهر / ریخته بهر نثار اختر بدرگاه حسین

والی ملک صفاهان آنکه خضر رای اوست / رهنمای اهل آن کشور بدرگاه حسین

بار که افشانده است چشم آسمان در مقدمش / ز اختران هر صبحدم گوهر بدرگاه حسین

این درِ سیمین که از زرین نخواهد کرد غش / یافت روی سیم رنگ زر ز درگاه حسین
بر فلک گیرد اگر نازد چه بر کلک آن / اتفاقا شد صفا گستر در درگاه حسین
چون درِ های روح پاکان و مسیح روح الامین / از پی جاروب سایه بر در درگاه حسین
گفت حسین آن کلب درگاه حسین از نو گشود / این در از نو یافت زیب و زین درگاه حسین

از پی تاریخ سالش زد رقم کلک سحاب
١٢٣۶
زین حسین از نو گشود این در درگاه حسین

هما نام نامیش میرزا محمد صادق از مشاهیر شعرا و معارف فصحا است در همین زمان از
شاعری ماهر بلکه از جمیع فنون سخنوری بهره ور و بلاغت نثرش از نظمش پیدا و فصاحت نظمش از
نثرش هویدا چنانچه بواسطه این معنی شایسته وقایع نگاری و مدایح طرازی قبلهٔ عالم و عالمیان
آمده در ممالک ایران مفتخر و سرافراز و از کمال اعتقاد و یقین که در مراتب تقریر و بیان در نزد
اعاظم زمان لازم الاعزاز گردیده بالجمله مولد شریفش مرو در بدو کار در آن ولا در ظل
مرحمت و پناه دولت خان جنت مکان مغفرت نشان پدرام قجاق بیگلربیگی نشو و نما
نمود و از بین تربیت خان مرحمت اثر و اولاد و احفاد و همه پرورش در میدان
گوی سبقت از امثال و اقران ربوده بعد از آن از قضا رحوانند و طلب کامرانی را
هوای ملک عراق به سر افتاده قدم در طریق سیاحت نهاد و عراق نهاد و چندی در قم و کاشان

از معاشرت

از معاشرت اعاظم و اعیان عزت و احترام دیده و چندی در اصفهان خدمت بندگان
امین الدوله اسعد نورسیده از فیض الطاف شایان مستفیض گردیده و در آن وقت
شکر احسان بی پایان را زبان محمدت گشاده و مراتب صدق و عقیدت و خلوص
نیت را گفتن تاریخ تعمیر تذهیب طاق و رواق گردون نمود و در دولت آستان
زراندوده و بروضات فیض آثار ائمه اطهار حسب الواقع جلوه داده پیش از پیش سایه
فیض اکرام گردیده بلکه از فیض خدمت سراسر سعادت باندک زمانی شرف دریافت فیض
حضور ساطع النور شاهنشاه جهان حضرت ظل اللهی رسیده و از آن تاریخ برزمان بر عزت
و اعتبار روزافزاید و در پیشگاه نظر مرحمت گستر خسروی مراتب کمال و حسن حال او جلوه ظهور
نماید لهذا تاریخ مذکور را که در ضمن قصاید عارفانه شاعرانه مفصلا بیان فرموده و دقایق
متین و نکات حقیقت آئین در آن قصاید مندرج نموده لهذا در این صحیفه شریفه مرقوم نگاشت از
مراتب دانش و بینش آن فصاحت نشان را بجز واسطه ارباب تفرد و دانایان سخن گستر معلوم گردد

وله قطعه

در نزد اهل معرفت دانی که باشد هوشیار / آنکس که شد آمد در جهان آثار خیری یادگار
فرخنده باد امنیط که باد ارزد و مانند ولی / که از خشت و گل نام نکو در روزگار
باشد سعادت یار آن کو در اطراف جهان / گردید آثار عیان آمد بنا را استوار
چون نسبت دنیا را بقا آمد جهان بی وفا / خرم کسی کو از سخا افراخت کاخ استوار

ای کرده حاصل صد شرف جیبت پر از در چون صدف   تا باشدت تخم شرف تخم نکو کاری بکار
کار جهان فرخنده شد آباد و ناویرانه شد   در دوران فرزانه شد کو کرد نیکی اختیار
گیتی بود باغی کهن پر سبزه و سرو و سمن   نیکی در آن فرخ چمن نخل است دایم بارور
گردد فلک چون چاکرش کاندر جهت فرمانبرش   باشد عزیز اکنون برش در دیده چون خاک خوار
در دهر خرم کسی کاسوده از او هر کسی   نام نکو باشد بسی بهتر ز قصر زرنگار
اکنون خدیو کز کرم باشد به نیکو نامی علم   گیتی شد از عدلش ارم دنیا شد از جودش نگار
شاه فلک چاکر بود کش خار سیم و زر بود   نادر زمن گستر بود قصر جلالش پایه دار
مظفر شاه آنکه هست در جنب جاهش چرخ پست   چرخ از پی بیعتش دست آمده همی گوهر نگار
باشد ز تیغ تیز او در خنجر خونریز او   در عدل امن انگیز او آفاق را امن و قرار
تا شد در انگشتش نگین از عدل بر دارد کمین   گرگ است با بره قرین باز است با کبک یار
در عهد او گر بجوید کم عمر را اثر   نه دیده را از گریه تر نه سینه از غم فکار
هر کشوری آباد شد از داد او بیداد شد   هم نام گل از یاد شد هم شاخ جود آمد به بار
شد اصفهان رشک جنان از همت ظل زمان   کاید نه وصفش در بیان گنجد نه جوشش در شمار
حاجی حسین خان کز کرم بس گشت دینار و درم   آمد به نیکو نامی علم دارد بهمت اشتهار
با نازش از لطف شاه آمد ز گردون پایگاه   فخر کسان آمد بگاه او را بجود است افتخار

این جاه روز افزون نگر خصم از غمش در غم نگر   روز و شب این گردون نگر در خدمتش شرمنده وار
حکمش ز حد بیرون ببین خوارش سپهر برین   نه طاق گردون بین بنهاده پیشش سر مهار
نازد همی چون در صدفش بهجت کرده خوش   چون من هزاران مدح گو اوراست شیرین گفتار
دشمن به بندش آمده سر در کمندش آمده   نغز بسندش آمده در گوش گردون گوشوار
ظل خدا بر سر بود لطف نشنش افسر بود   از افسر قیصر بود اورا ز لطف شاه عار
بود اصفهان از ظلم اگر باغی بری از برگ و بر   اکنون بود آن بوم و بر خرم چو فصل نوبهار
هر خاطری خرم ازو هر جا دلی با غم ازو   خوب آنکه شد در هم ازو بس کردیم ما نثار
رسم کرم مذموم شد از جود امل محروم شد   گرچه سخن معدوم شد از اسخیا آید شعار
دولت شکار بازو او کلک قضا همراز او   دست عدم بر دار او بر دشت رسم انتظار
تا هست باشد این چنین کاش سپاهم بس بس   باشند تا روز پسین خلق از بخشش کامیار
چون خواست گزدن در جهان نامی بماند جاودان   از لطف دارای زمان در نیابت و جهان دار
آمد علی را چون ولی تا خدمتش کرد جلی   از مهر عباس علی افراشت کاخی زرنگار
نقش عجب زد ز آب و گل کاندر سنمارش خجل   گردون ز رفعتش منفعل خورشید خشتش شرمسار
صحنی بغایت دلنشین چون جنت کو ز آن برین   از رفعت او شد نگین نه طاق این چرخ حصار
رضوان شده دربان او محکم اساس بنیان او   در گوشه ایوان او گردون چو یک مشت غبار

گسترده در زیر زر مرغان قدس شش بال و پر / هستش ز عکس بام وی آیینهٔ خورشید تار
القصه چون کاخ چنین افراشت بر روی زمین / زرینش از ادای زرین کرد از زر کامل عیار
گشت از پی تاریخ آن کلک جهانگو هرفشان / از حکمران صفهان این گنبد آمد زرنگار
ناگاه آمد بر فرش گوهر جبر وارد امینی / گویند که مه را روشنی از نور خورشید مستعار
پاینده بادا دولت رخشنده مهر عزت / خلقی ز شکر نعمت مهر کرده حجت گزار

فصاحت پناه معارف آگاه و سابق الذکر در تاریخ مذکور بقصیدهٔ مزبور اکتفا ننموده از قوت خویش افزوده
طبع روان بگفتن این قصیده و فصاحت نشان اقدام فرموده بر جلوه اسعادت و دریافت کرامت

در عهد دارای زمن در دولت شاه زمان / محکم اساس ملک شد آسوده از تیغش جهان
خان سلیمان مرتبت محمد حسین آنکو بود / از فیض عدلش طعنه زن نه باغ رضوان صفاهان
در بحر ایجاد از ازل در شهر امکان از نخست / آمد صدف وی را و گوهر آمده سعی جسم و روان
سنجیده صد کوه جفا با کاه عذری از حیا / بخشیده صد گنج عطا بر بینوا از رایگان
روزی رسان روزی رسان ذات عالم را و هم / رزق جهانی را بود در دست جواد او ضمان
با پیر عقل او قرین بخت جوان گردیده شد / آسوده هر پیر و جوان ز فیض آن پیر و جوان
از سهم تیغ خشم او گردون بیهوش گردد بر / بر قبضه چشم خصم او جوزا کمر کرده کمان
جز او نباشد هیچکس ملک کرم را پادشاه / جز او نباشد هیچکس گنج عطا را قهرمان

مهرابات را کنون

مهرابات را کنون در شت او باشد نگین / خنگ جلالت را کنون در دولت او باشد عنان
بر هر زبان لذت جود او باشد هزاران گفتگو / در هر کتاب از وصف او باشد هزاران داستان
تاج مکارم را بود فرق ولی او عتبه / تیر حوادث را بود چشم عدوی او نشان
شد کاروان بحر را دست جوادش بدرقه / شد رهروان بم را بخت جوانش پاسبان
آثار دوران را بود نور ضمیرش مقطع / اسرار گردون را بود رای منیرش ترجمان
بس کرد در کار جهان اندیشه در هر چه / بهتر ز آثار جهان چیزی ندید اندر جهان
توفیق آمد بر سرش لطف خدا شد یاورش / از بهر عباس علی در دولت شاه زمان
افراشت از رای رزین این بارگاه مرتفع / کآمد بچشم سطح آن چون خاک ره پست آسمان
هم شد از خاک درش آب علو گام جوی / باشند بر بام و درش مرغان قدسی پرفشان
تا زرفشان خشت زرش طالع شد از بام و درش / بیچاره گردون شرمسار آمد ز خشت زرفشان
رخشان ز خشت سقف او از خاوران تا باختر / روشن ز عکس بام او از قیروان تا قیروان
چون کعبه آمد محترم آن بارگاه وصال دهر / هر کس ایاب در که بود بر مطلب خود کامران
هر شاکبر دو لکر هنگام باران قطره / بنهاده زرین خشت خور چون خشتش زیر ناودان
دیدی اگر در نه فلک تابنده یک خورشید و مه / چندین مه و خورشید بین از کنگره آن عیان
تا دوش گردد بر درش هر صبحگه تابنده خور / بر هیات خشت زری تابان بود از خاوران

الغرض چون حسب این بنا اتمام و زین شد ...	این گنبد و ایوان ماند آثاری از وی در جهان
کلک چو بر صفحه زد از بهر تاریخش رقم	این گنبد آمد زر نگار از حکمران اصفهان ۱۲۳۵
تا زعفران و ارغوان بر طرف دشت و بوستان	زرد است این سرخ است آن اندر بهار و مهرگان
باشد برنگ ارغوان رخسار دولتخواه او	زردی صورت از درد و غم باشد برنگ زعفران

فصل دوم در ذکر اشعار شعرای هر دیار

اختر از معارف اهل هنر مدعو بامحمد بیگ در سلک شعرای فصاحت نشان و فصحای نکته دان است و در شهر بند کمال بفنون معنی پروری شهیر و در خط و سخن گستری معروف اهل دانش و بینش از منعم و فقیر اختر نفسش در فلک فصاحت تابان و سپهر طبعش از مضامین بدیع کواکب جنبان است بحر فکرتش بیکنار و گنجینه سخنش مالامال گوهر شاهوار و در ابدار بجا با بر کمال آگاهی وی تذکره جدیده که مشتمل بر اشعار معاصرین و محتوی بر ابیات دلنشین است آیتی واز دو بستان نکته دانی و مرات متانتش اشعار متین و افکار رنگین ... این ... و حکایتی آبا و اجدادش از مقربان سلاطین جنت مکان و الحال از جانب ام از جهة و حسن پاشا ترکمان و اغلب از متوطنین دار السلطنه اصفهان بهشت نشان بوده و خود نیز در آن دار النشو و نما نموده در عنفوان جوانی با اتفاق والد خود بخدمت امرای زند سربلند و در دار العلم شیراز بهشت طراز در تحصیل دانش و بینش بهره مند گردیده آخر الامر با قضای اختران هنر پرور راهوای سیاحت ممالک ایران برانداخته چندی در ملک ری در کرمان ... از شاهزادگان مستفیض و کامکار و چندی در خراسان بواسطه زیارت روضه رضویه علیه السلام فیضیاب از

خدمت یکی

خدمت یکی از شاهزادگان نامدار آمده پس از آن بحکم الله صحبت جهان بندگان امین الدوله الصلطانی کوشش نزد اهل هر شهر و دیار و هر کسی در حب وطن نیز بی اختیار است با امید جهان بدپایان بندگان عالی بسوی وطن مالوف و بجانب دار السلطنه اصفهان بشتافته و بواسطه ثناگستری و سخن پروری توجهات و تعطفات یافته در هنگامیکه قلعه فلک بنیان نجف اشرف علیه وعلی ساکنها الف التحیة و النجف را که رنگ ابنیه امرا و سلاطین سلف است بندگان خدایگان از بنیاد نهاده و از زر انداز ابواب رحمت بروی عالمیان گشاده بنا نهاد حصاری چو آسمان بر زمین که در پرورش کردن بنده گانک جبین لاجرم فصاحت نشان مشارالیه که مهندس فکرتش فلک پیماست در بنای مدح و ثناگویی گفتش این قصیده پسندیده در تاریخ بنای مذکور پرداخته و خوشتن را فیض یاب ساخته از ...

و القطعه هذه

در زمان دولت فرماندهٔ جم اقتدار	کسری هوشنگ فر بهمن کسری شعار
خسرو شاهنشهان فتحعلیشه کش سپهر	بسته چون جوزا کمر بسته طرا بنده وار
آنکه میباید ز بهرش افراز پروین سریر	آنکه میزیبد سپهرش بارگه مه پرده دار
چون قضا بر هر که حاکم از وضیع و از شریف	چون قدر بر هر چه قادر از صغار و از کبار
با فضای کشور او دهر را معموره تنگ	پیش رای انور او مهر را آیینه تار
لجه بحر دلش راهفت دریا یک حباب	شعله تیغ کجش راهفت اخگر یک شرار

لشکر کشور گشایش همچو انجم بیعدد ... کشور لشکر فزایش همچو گردون بیکنار

آنکه با عزمش زمین گوید فلک را پشتتاب ... آنکه با حلمش فلک گوید زمین را با وقار

خاک چون باد از مصاف او برآرد سر ... باد چون خاک از نهیب قهر او گیرد قرار

آفتاب تیغ زن در سایه‌اش خلق زمین ... آفتاب خسروان و سایه پروردگار

خان خانان مهتر زمان و هان حاجی حسین ... آنکه شه خواندش امین الدوله شاهان شهریار

موجی از طبع گهرزای او بحر محیط ... نفحه از خلق روح افزای او باد بهار

چشم انجم را سزد خاک قدومش توتیا ... گردش گردون را بود نعل سمندش گوشوار

یکسر از باد عطایش هرچه در دلها سرور ... جمله از جام خلافش هرچه در سرها خمار

پیش طاق خرگه او گنبد خضرا حقیر ... زیر نعل موکب او توده غبرا غبار

شد ز معماری عدلش هر کجا ویرانه ... باغهای دلگشا و قصرهای زرنگار

چون دل بدکینه اش گنجینه عمر مکات ... گنجها مردم کند هر جا براه او نثار

دید کز بیم خوارج از حصار پر فتور ... هست سکان نجف را حالتی پر اضطرار

ایمنی را از شبیخون مخالف برکشید ... گرد بر گرد نجف حصنی به بنیان استوار

چون حصار آسمان ذات البروج اما کجا ... کنگرها بر او بود برابر برج برج این کنار

آن امین دولت و دین زین حصار دلنشین ... کرد چون بنیاد ماند از وی گیتی یادگار

خامه اختر

خامه اختر زهره سال اتمامش نوشت

۱۳۳۲

از امین الدوله بنیان یافت این محکم حصار

اکبر نام وی میرزا علی اکبر از نجبای صفاهان بهشت نشان و آبا و اجداد در آن ولایت از مناصب دولتیه کامران بوده خود در بدو حال نشو و نما در آن ولا نموده بعد از آن بواسطه انقلاب زمان از دارالسلطنه صفاهان رخت سلامت بدار المؤمنین کاشان کشیده و چندی مشغول تحصیل معارف و حقایق گردیده در آنجا یار معتبر و اعاظم را منظور نظر گشته و لهذا قدر جوهر جوهری داند بهای گوهر را سر بازار بینش هنجار در این زمان که بعنایت ملک منان شهنشاه عالم پناه عالم دل روحنا فداه از زمین معدلت ابواب مرحمت بر روی اهالی ممالک ایران گشوده و عنان اختیار رعایا و برایا را در قبضه اختیار و اقتدار بندگان ذی شوکت و شان نواب مستطاب اجل اکرم امین الدوله العلیه العالیه نهاده آن گوهر شناس بحر حقایق دریا دل فضایل بحکم آنکه پیوسته جویای ارباب کمال و هنر و دانشوری را متفحص احوال ایشان فصاحت بنیان سعادت نشان بقدم صدق و ارادت بخدمتش شتافته و در کهف کفایتش آرامش خاطر یافته لاجرم شکر احسان بی پایان را زبان بثناگستری گشاده در مدح آن امیر والاشان و وصف عمارات فلک بنیان جدید البنای آن یگانه زمان که الحق بواسطه آن ابنیه

مبارکه صفهان رشک سپهر برین و غیرت نگارخانه چین است داد سخن پروری داد
از انجمله در توصیف باغات و بساتین و تعریف اسواق و دکاکین لیتش بخصوص
در وصف دریاچه که در عرصه میدان نقش جهان منضمه دکاکین بهجت بنیان مشتمل بر صفه و ایوان
که آن نام آور سروری و آن شناور بحر نیک اختری بنیاد نموده و از حسرت فضای صفای
آن دریاچه سپهر مثال و از غیرت نقش و نگار آن صفه و ایوان فرخ فال آب از دیده
عمان گشوده و هوش از سر رهروان آسمان ربوده بهانا آن غواص بحر دانش و بینش
گوهر مضامین این قطعه متین را با تاریخ سال بنای آن ابنیه بهجت بنیان برشته نظم کشیده
و بنظر فیض منظر بندگان عالم رسانیده از جوائز و عطایا بین الامثال و الاقران مفتخر و سرافراز
گردیده امید که تا بجهر سکرف سپهر از جواهر زواهر ماه و مهر جلوه گر است دست باذل آن
اختر نیکو خلق همچنان گوهرفشان باد و آن قطعه اینست که ثبت و ضبط گردیده

والقطعة هذه

خان دین پرور خدیو دادگر حاجی حسین | کش بحسن ذات نامش آیتی باشد مبین
حفظ ملک راست رای عالم آرایش سبب | رزق خلق راست دست گوهرافشانش ضمین
مهر تابان را ز نور رای او ضو بصر | خشک گردون را ز داغ طوع او زیب جبین
حشمت جم مستفاد او را بود از آستان | معنی جم مستتر او را بود در آستین

در که او را از رشک شمع محفلش شمع سپهر | در برابر از سهم شیر رایتش شیر عرین
شد معین او بود با بنیه مقصود از نبال | شد ز لطف وی شده با عزه تمکین ارتمکین
شد ز محض لطف حق آن پاک طینت خلقتش | خلقت خلق ارچه باشد ز امتزاج ماء و طین
هم ز عدلش گشت آبادان بناهای خراب | هم ز بذلش شادمان گردیده دلهای حزین
چون ز جودش پرورش یابند خلق عالمی | برتری دادش از آن بر خلق رب العالمین
گرچه خرم زان ز طبع حاتم آمد گشت جود | نبود از گشت عطا روی بخیلی خوشه چین
از پی رزم عدو با طلعت چون آفتاب | بر سمند نیلگون هر گه که گردد زیب زین
تا بهر داوش عدو بسوزد برآید آفتاب | بر سمند چرخ نیلا با سهام آتشین
کمتر از زالی شود خصمش اگر رستم بود | با کمان کین بقصدش چون برآید از کمین
از نهیبش بر کرانه ز اصحاب شمال | از لب بارش بر آرا خواندش ز اصحاب یمین
هم ز نخل با بهره گردد هم شود سقط از رحم | شود عقیم شهر بهروی نباشد گر چنین
از عنایات شهنشاه جهان فخر شهان | ظل حق فتحعلی شه خسرو نصرت قرین
از حدود فارس تا سرحد آذربایجان محکوم حکم | از قلمرو تا حد یزدش بود زیر نگین
شهر اصفهان که اندر هر طرف ز احصن آن | محکم و بنیان بود صد ملک روم و شهر چین
بس طراوت زا بجودش شد و آن سیحن چه | شد طرب انگیزتر از صحن فردوس برین

درکه ار

شاید الحق از فرادیس جنان از فرط شوق عزم گلگشت بیا تنبش کند گر حور عین
بر در سوقی زانوفتش گر از نخست سزد بر تری جوید اگر بر آسمان هفتمین
داد فرمان تا که بنایان و نقاشان بجهد نقش و حوضی بپردازند زیبا و متین
ساحتی دریا چه کز آب جان بخشش سزد آتش غیرت فتد گر بر دل ماء معین
نقش بستندی بر آن ایوان و در آن چار کان صد هزاران نقشهای جان فزای دلنشین
هر زمان بر خامهٔ سحر آفرین نقاش آن میرسد از روح مانا صد هزاران آفرین
هر که گوید چشمهٔ حیوان نهان باشد ز چشم گو بیا اکنون بچشم خود عیان آن را ببین
نوشد و بیند کس از آن آب دوان زان با صور لذت بعضی جان باید از آن چند ازین
چون حکیم دوران گردید آید آنچنان چون بامر دوری عیان گردید نقش انجمن
از پی تاریخ حوض و نقش با اکبر خرد گفت نیکر آب زمزم نگارستان چین

اگر که حسب و نسبش مشروحاً مرقوم گردید در زمانیکه حسب الامر بندگان خدایگانی امین الدوله السلطان
میرزا [illegible] میرزا ابو القاسم صفهانی که در آن جای دار السلطنه اصفهان و اباً واجداً ایشان از اکابر و اعیان
آن دیار خلد بنیان و از کمال دانش و بینش در آن جا نایب مناب بندگان آن خدایگان نشست
در مقام تعمیر دار المؤمنین و تنظیم آن جای دلنشین بر آمده چنانکه آن را که سلاطین سلف در حوالی شهر
شارع عام مقرر فرموده چهار باغ بنیاد و از آن رهگذر ابواب خرمی بر روی اهالی آن دیار گشوده گردیدن

ان دیار را از بهشت جاودان نشان و گلزار فردوس شان هر زمان عیان باشد اگر میش این آن خطه
دلنشین را بجا رشک فردوس شهرها گفته [illegible] این زمان از پرتو التفات آن شهریار جهان و مشاکار توجهات
آن خدایگان مرا این سخن را از حقیقت نشان است و اگر اهل این دیار خلد آثار را مؤمنین خوانند هم
اکنون مجاورت بر آن بهشت برین زمین ثبوت ایمان را دلیل و برهان است **بیت** زهی روضه [illegible]

زهی خطه اهلش سراسر نکو فر هوایش طرب خیز چون روی خوبان
نسیمش دلاویز چون بوی دلبر زهی اهل آن خطه چون اهل جنت
همه نیک رای و همه نیک محضر همه ذکرشان است قول ائمه
همه قولشان است ذکر پیمبر ده چه سرزمینی که [illegible]

و عبادتش را آسوده از طعن رندان بهزار گونه سرور [illegible] از کمال

وجد و حال قایل این مقال **بیت** انصاف باشد که کمی مدرسه بنیاد
جای که در آن میکده بنیاد توان کرد رندان پاک بینش از حسن احوال گویای
این بیت فرخ فال **بیت** گر زحمت [illegible] خرده
کاف [illegible] هر کاشانه [illegible]

غزلخوان عندلیب خیابانش همه گلی بر سر گل گلستانش سراسر داغ عنبر چمانا طراز آن گلستان
خلد بنیان را باغ فردوس با همه نیکوئی از خاطر رود و عاریتی آن خیابان را که بچه منظور

اصفهان بهشت نشان باشد عزم جهت بدل باقامت شود بالجمله در تاریخ آن خیابان این قطعه گفته و درج شده

والقطعه هذه

در عهد شاه گیتی مجتهد شه آن شه — کآیات فتح باشد از جبهه‌اش نمایان

دارای هفت کشور کورا شده مسخر — نه چرخ و هفت اختر و عقل و چار ارکان

آن داور دلاور کز شیر رایت وی — گردیده روبه آسا شیر فلک هراسان

از بیم تیغ تیزش لرزان روان قارن — وز نیل طبع رادش شرمنده روح قاآن

تیغش شود بهیجا چون شعله خشم شان زاعدا — گردد عیان و پیدا ابر لطفه برق و باران

در بزم عشرت و جشن مطربانست ناهید — در کاخ حشمت و جاه چون حاجب است کیوان

دستور ملک ایران حاجی حسین خان کو — از لطف شاه آمد دستور ملک ایران

شد را امین دولت زان شد که ذات محکم — ارکان ملک و دولت بنیان دین و ایمان

در خدمت شه او را هرکس که دید بهنید — هم احتشام آصف هم حشمت سلیمان

آمد چو عدل و بذلش معمار کاخ گیتی — آباد شد در ایران هر جا که بود ویران

سعدی است این عمارت جنس فطرت وی — از حسن فطرت آمد زیب جهان سلطان

چون میرزای دوران بوالقاسم آنکه آمد — محکوم حکمش اشراف دستور امرش اعیان

نزد امین دولت برتر شد و فزون تر — جاهش زجاه اشباه قدرش زقدر اقران

آری شگفت نبود زانکه نزد یعقوب — باشد بقدر برتر یوسف ز کل اخوان

الحق سزد فرستاده قدرش که باشد او را — در رزم خصم از انصار در نظم ملک از اعوان

هم شهر حشمتش را بابی بود ز ابواب — هم قصر دولتش را رکنی بود ز ارکان

از یمن بخت میمون وز فیض نفس بیچون — محکوم حکمش از قم شد تا حد صفاهان

در جنب شهر کاشان آراسته چار باغی — کز هر جهت نبوده به ز ارشت باغ رضوان

آری بچشم تحقیق هر کس که این و آن دید — داند که در حقیقت بهشت است این خیابان

باغی بدین طراوت هرگز کسی نیاراست — دهقان صنع آراست تا اکنون باغ گیهان

همچون بهشت سرمد با زیب و زین بچه — از سعی بانی آمد چون این بنا بپایان

از بهر سال تاریخ گفتا خرد باکبر — کز زر جنان هویدا شد گلشنی بکاشان

در تاریخ سقاخانه نطنز که از ارکان این دولت ابد مدت بنا و نموده زبان به بیان این قطعه گشوده

در زمان شاه جم جاه سلیمان بارگاه — ظل حق مخطاشه خسرو گیتی ستان

آن شهنشاهی که از یمن زمین بوس درش — پادشاهان سر رفعت رسد بر آسمان

آن جهانداری که چشم چرخ او را لیک ... — در جهانداری ندیده اندر جهان در صد قران

از امین دولتش خان جهان حاجی حسین — آنکه از حفظش جهان رست از حوادث در امان

آن جهان داد و خدیو دادگر کز معدلت — آمد از لطف شهنشه داور اهل جهان

طایر فکر از علو قدر او را در نیافت / این عجب بود که عنقا را نشیمن آشیان

کشور ایران چنان خرم شد از عدلش که شد / غیرت باغ بهشت و رشک بستان جنان

گشته در هر ملک از وی نیک اختر نایبان / گشت در هر شهر از وی نیکخواهی حکمران

کمترین خدام او جانی ابوالقاسم که هست / در عطا طبعش چو بحر و در سخا دستش چو کان

آنکه عاجز آمد از ادراک اوصافش خرد / آنکه قاصر آمد از توصیف اخلاقش زبان

بینوایان را رسد از خوان جود وی نوا / ناتوانان را بود از عون وی توان

از عنایات امین الدوله چون شد در نظر / نایب و فرمان روا و شاد و کام و کامران

بر بنای برکه آمد موفق کان بود / همچو بحر طبع مانیس عمیق و بیکران

چشمه حیوان گر این نبود چرا خوش روح بخش / باشد و این آب صاف جانفزا در وی نهان

در زمین معمار چون خشت بنای آن نهاد / خضر بربست از پی گلکاریش آنگه میان

بهر تاریخ بنایش کلک اکبر زد رقم / سلسبیل تازه از این برکه شد اکنون عیان

پروانه اسمش میرزا صادق از سادات تفرش جوانیست صداقت اثر و سخن راند هنرپرور پروانه طبعش گرد مجلس سخن در پرواز و شمع شعرش در محفل دانش فروزان بود و گویا مضمون آنکه پروانه چراغ حرم و دیر نماند پیوسته در تحصیل علوم شعر و در علم سیاق و ریاضی ...

بهره وافی این عجب با آنکه از قیل و قال مدرسه دمی نیاساید بهر نفس از دبستان عشق سبق برآید و همچنان که مرحوم جد او که وی را اهتمام و مثنویات او مشهور خاص و عام و اشعار عاشقانه‌اش در بیان مراتب صحبت نسب بر السنه عام است جانا بقدر استعداد در اسمعی سفته اشعار عاشقانه گفته بالجمله از کمال صداقت و نهایت ارادت با آنکه زبان بقصیده سرایی گشوده و طریق مدح و ثنا را پیموده فتتاح شاکستری مدح نواب امین الدوله السلطانه نموده و این واسطه خود را معروف سخن سرایان خدایگانه نیز وی را از فرط نکته دانی بسی مرحمت و عنایت فرموده تا بدین مرتبه که در ظل حمایت بندگان عالی خدمت دفترخانه دیوان اختیار کرده و به شغله دیوانی اقتضای از بحر خاطر گوهر مدح لکن را آورده از انجمله در توصیف و تاریخ بنای عمارت چهارباغ حسین آباد عالم‌آرا عندلیب خامه صداقت ختامه‌اش زبان بنغمه سرایی گشوده با آنکه اگر جداول و انهار آن ریاض را انهار و اشجار رشحه‌ای را ز اقلام نماید از عهده تقریر و تحریر یکی از هزار اوصاف آن بر نیاید مراین قطعه را انشا نموده

والقطعة هذه

در زمان دولت شاه جهان فتحعلی / آنکه بر جام شاهان جهان جان آمده

آن سلیمان حشمت جم شوکت که افسر / کز پی دربانیش از چرخ کیوان آمده

زان سبب گردیده سردفتر شاهان عجم / کز ازل طغرای نامش بعنوان آمده

آنچنان آباد شد کشور بعهد عدل او	کز برای مسکن خود جغد حیران آمده
حضرت حاجی حسین کاش امین دولتست	آنکه آصف بر درش دربان آمده
آن عدالت گستر امیری کز شعار طبع او	مملکتش شرمنده انجام جهان آمده
تا امین الدوله شاه جهان شد حضرتش	زاهتمام او تمام آباد ایران آمده
بهتر از هر جا سپاهان گشت آباد آنچنان	کز بهشتش بهر خدمت حور و غلمان آمده
چار باغی در حسین آباد کرد از نو بنا	وه چه باغی غیرت گلزار رضوان آمده
از صبا اول اشارت کرد آنگه رحمت بشکفد	یا در اینجا سلسبیل آب حیوان آمده
القرض چون شد بنای گلشنی در آن بپا	کز بها بی زوالش الحق گلستان آمده

خامه پروانه بهر سال تاریخش نوشت
در وجود از نو بهشتی در صفاهان آمده

دانش نام آقا بزرگ مسمی بمیرزا محمد علی شاعریست خوش لقا دانشوری بصدق و صفا شاهد
کمالش بفصاحت مقال و بر جمال دانشش شعر بر عجب استهلال از بدو فطرت
از رموز عاشقی آگاه و از آغاز دانش در دقایق شاعری بلا اشتباه است از روزی که بپای مردی
طبع روان قدم بپایه سخن گستری نهاده و بدستیاری تقریر و بیان دکان دانشوری گشاده
از رنگ درای افکار رنگینش جوهریان فرومایه مغبون و از متاع دکان گنجینش فرخنده

نگارستان

نگارستان چمن است طبعش بغزل سرائی مایل و غزلیاتش مطبوع طبع اهل دل از این
عجب با غم ایام در همه حال خرم و خندان و با پریشانی خاطر امور پرورش بساتین و لاله عجب در این
وقت که دانشوران هر دیار و دل خستگان پریشان روزگار از یمن مرحمت و فرط عنایت بندگان
امین الدوله السلطنه در روشان وزین در بهاران و کارشان بسامان است مشار الیه که از
خدام این آستان و از اهل اصفهان است چو ابر نفس خرم و شادمان و بهر زمان امور پرورش
بساتین باشد بحکم الحمد برای سلیقه مستقیم است بندگان معظم الیه او را از تحصیل و تنظیم اسباب
نفیسه و مرقات معارف ندارند و چون پرورش او را بجا محل گذارند لهذا در این اوان سعادت
نشان بجهت آن سخن پرور فرمان شاهی بتر صادر فرموده که حسب الفرمان متوجه تنظیم کتب سرکاری
بوده تا اینکه ازین خدمت مفتخر و مباهی و دستگاه فلک گوهر جایش گشت شایسته صورت انعام و
انتظام یافته حسن خدمت او ظاهر شود بالجمله مضمون هر که در وجود هر دو اهلیت در هم
کارش قوانا است همین نمودار است شعر شاعر که مباهات ملکه انداز چشم بیگران الکمال
کامیاب از هر باب است در شکایی کرده کلاه اطالب خلق ابواب رزین بسعادت قرین
مسورات پر دخته و از زر احمر چون کوه خاور در ساخته و هر یک از شواهد فصاحت شعار نبوی
آن ابواب پرداخته او تیر در تاریخ آن موضوعات مسورات سعادت علامات قطعات جلیت
گفته از انجمله در تاریخ در مسور و روضه مطهر حضرت عباس ع گوهر این قطعه را از صدق و ارادت سفته

وازفیض مراحم بندگان عالی کامروا وازاین سعادت مفتخر دنیا و عقبی گردیده آن

والقطعة منه

در زمان شه ایران ملک ملک ستان
که سکندر در وی دار حشم و جاه است

فخر قاجار شهنشاه جهان فتحعلی
آنکه با موکب او فتح و ظفر همراه است

مشتری رای و زحل چاکر و بهرام غلام
آسمان جاه و ملک قدر و فلک خرگاه است

حبذا پایه قدرش که ازین گشته بلند
در برش جا به الکون فلک کوتاه است

فخر حجاج جهان خان فلک رتبه حسین
آنکه رفتار سپهرش همه خاطرخواه است

والی شهر صفاهان که بعهد خوشش او
بخوشی سکنه ماند همه گر بدخواه است

خواست تا ماند ازو نام نکو در جهان
آری این شیوه مردان نکوکار آگاه است

روضه ساخت چو فردوس و در حجره خلد
که فلک خادم این درگه و در بیگاه است

وه چه روضه حرم حضرت عباس علی
وه چه در حافظ گنجینه سر اله است

اگر این در در جنت نبود پس ز چه ره
زائرین را سوی جنت لدین در راه است

ور در قبله حاجات نباشد ز چه رو
روی خاصان جهان جمله بر این درگاه است

دوشم افتاد بر این در چو نظر از حیرت
باخرد آنکه ز اسرار جهان آگاه است

گفتم این در بود و حلقه بر آن گفت نه
آسمان است و بر آن حلقه سیمین ماه است

غرض اتمام پذیرفت

غرض اتمام پذیرفت چو این روضه و در
که بحق راه نماینده هر گمراه است

گفت دانش پی تاریخ بنا و اتمام
این دو مصراع که در سینه و افواه است

این در کعبه امید که او شاه است
مقصد اهل جهان جمله بر این درگاه است

فی القطعه

بعهد خسرو ایران پناه هردو جهان
که شد بعدل و سخا از جهانیان ممتاز

طراز مسند و دیهیم شاه فتحعلی
که هست فتح و ظفر با لوای او انباز

قدر غلام و قضا چاکر آنکه طاعت او
شده است بر همه کس فرض همچو نماز

بعهد اوست که شد گرگ میش همخوابه
ز عدل اوست که شد باز و صعوه هم پرواز

نهاد پا چو برادرنگ معدلت فتنه
ز بیم او به ضعیفان نکرد دست دراز

سپهر رتبه حاجی حسین خان که از او
گرفت شهر صفاهان صفا چمن طراز

غلام شاه و رسل کلب آستان علی
گزین نسب رسدش گر کند بدوران ناز

چو بود خادم پاک اعتقاد این درگاه
که سوده اند بر آن کائنات روی نیاز

دری نهاد بر این آستانه عرش نظیر
کزان بود در رحمت بروی خلق فراز

تبارک الله ازین درکه زائرانش را
ز هر صریر شود کشف بر نهفته راز

هر آنکه روی بر این در نهاد و صدق آورد
دری ز روضه فردوس شد بروی اش باز

کسی که راه بر این آستان تواند برد / چه حاجتش که شود ره نورد راه مجاز
دل از زیارت این در بحق شود نزدیک / که عارفان بحقیقت برند ره ز مجاز
نخست روی بر این آستان کند هر کس / که در رستگاری انجام خواهد از آغاز
غرض چو کرد بر این آستان بنا این در / که بیشتر ز در کعبه باشدش اعزاز

نگاشت خامه دانش برای تاریخش
در از کعبه مقصود در نجف شد باز

این قطعه را در تاریخ قلعه عرش بنیان نجف اشرف علیها و علی ساکنها الف التحیة و التحف که حصن حصین ایمان و فلک آفتاب جهان جان است مران فصاحت نشان بسابق الذکر انشا کرده و مراتب اخلاص خود را ظاهر و هویدا و از این سعادت مستفیض و کامروا آمده است

هذه القطعه

در زمان شاه کیوان جاه گردون بارگاه / آنکه از نام همایونش بود فتح آشکار
خسرو گیتی ستان فتحعلیشاه آنکه هست / سایه بر فرق خلق از رحمت پروردگار
هر کجا رو آورد بر بشکست خصم هست / فتح او را از یمین و نصرت او را از یسار
تا بر آمد دست احسانش برون از آستین / گشت از فرق جهان کوتاه دست افتقار
پاس او هر جا لوای معدلت افراخت / باز از تیهو امان و شیر از آهو زینهار

چاکر درگاه

چاکر درگاه او حاجی حسین خان آنکه هست / دولت شه را امین و ملک شه را پاسدار
آنکه باشد از دل و جان پرستدار اهل بیت / آنکه آمد از ازل خدمت گذار هشت و چار
هست او را چون تولای امیرالمؤمنین / هم امیرالمؤمنینش در دو گیتی یاد و یار
بس بناهای نکو بنهاد در عالم که هست / هر یکی چون دولت خاقان اعظم پایدار
این بنا چون خنده رنگش بود از یأجوج دهر / خاطر سلطان او چون زلف خوبان بیقرار
حصن از نو کرد بنیاد آنچنان حصنی کزو / سد اسکندر بجان هر لحظه خواهد زینهار
لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج / بر جهاتش هر یکی چون برج گردون استوار
گر چه چندان سیم و زر در کار حصن او که گشت / خازن کان منفعل گنجور دریا شرمسار
آری آری آن که باشد پرستدار شاه دین / سهل باشد گر کند جان نیز در کارش نثار
الغرض چون شد تمام این سد و این حصن حصین / ز امین الدوله ماند این نام نیکو یادگار

خواست دانش سال تاریخش ز پیر عقل گفت
۱۲۳۵
سد یأجوج مخالف باد این زیبا حصار

بتاریخ سنه هزار و دویست و بیست و هفت که بندگان خدایگان امین الدوله السلطان بمقام تعمیر باغات قدیم سلاطین سلف بر آمده در تاریخ تعمیر باغ هشت بهشت اصفهان بهشت نشان سخن پرور مشار الیه این قصیده را منظوم کرده و از لطف مضامین بدیع چون [illegible]

رفیع را بجلوه بنظم آورده هیچمدان قطعه

زهی ایوان بغمانه خجل کاخ سلیمانی
که اندر رفعت و وسعت نداری در جهان ثانی

رسیده پایه ایوانت از رفعت بدان پایه
که نتواند رسید اندیشه با بامش ز آسانی

ترا هم چرخ و هم فردوس خوانم گر نمی بودی
نگارا نقش دوری چرخ عجب پنهانی

هوایت در طرب خیزی نسیمت در دل آویزی
یکی چون راح ریحانی یکی چون روح ریحانی

ترا هر یک ز نقش آرا اسکه قیصر و خاقان
ترا هر یک ز منظر کارگاه آذر و مانی

تصاویر تو جان پرور تماثیل تو دل افسون
سزد نظاره گر را گر طبی نگشت حیرانی

نه بر سنبلت اسایه از ابر آذاری
نه بر جان لاله ات را منتی از ابر نیسانی

شود زینسان که چشم خیره از نقش تو بینائی
ز خورشید ار کند حلی بپرورد رفعت نقشانی

همانا بود ز آب روشن دریا حیات آنکه
که از شرم آب حیوان ماند در ظلمات پنهانی

گلستان ترا مرغان خوش الحان به شاخ گل
همه بعد از ثنای ایزد و تسبیح سبحانی

چو من هستند مشغول دعای خسرو عادل
چو من هستند مامور ثنای ظل یزدانی

خدیو عرش درگه شهریار آسمان مسند
که باشد در که و بیگه کفش در گوهر افشانی

شه کشور گشا فتحعلی شاه آنکه بنیاد زد
سپهر او را انجم کاهی زحل او را به دربانی

جهان داورا داور سپهر جاه را محور
اساس عدل را بنیان بنای جود را بانی

بنده هیچ بر رسم غلامانش بدرگه بسر
از آن عالم بود از پرتو خورشید نورانی

توانم گفت هست از خسروانش تا بود دائم
که شرکت گویم دارد از جان آفرین ثانی

غرض چون این بنای جان فزا از گردش گردون
چو وقت آمد که بنیادش گذارد رو به ویرانی

مقرر شد که امین الدوله‌اش محمد حسین خان آن
که خود مشفق رود پیش است در درگاه سلطانی

همش گوید دعا از دل همش خواند دعا از جان
به هر صفحه صفا ماند به هر کاشانه کاشانی

کند تعمیر این دلکش عمارت را با آیینی
که باشد شاه را عشرتگه ارزان آن که میدانی

بکم وقتی باقبال شهنشه شد چنان نیکو
که رضوانش سزد در بوستان آید به دربانی

پی تاریخ تعمیرش بصفحه خامه دانش
نوشت آباد دایم باد عشرتگاه سلطانی

بتاریخ سنه میمونه هزار و دویست و بیست و پنج که حسب الفرمان قضا جریان فرمان فرمای ایران خسرو معدلت نشان حضرت ظل الله روحنا فداه حکم نافذ الارکان به بندگان امین الدوله السلطانی شرف صدور یافت که در فضای باغ هشت آیین و چهل ستون که از عمارات قدیم البنیان صفویه است در اصفهان حرم سرائی مشتمل بر عمارات فوقانی و تحتانی و بیوتات سعادت قرین و مطبخ خانه و حمام دلکش بنیاد و بنا نهند لهذا استادان هنرپیشه و حجاران فرهاد تیشه و نجاران لطف کار و نقاشان بهزاد کردار هر یک در عرض قرین سعادت بمباشرت احسن من الابتداء مشغول کار خود

کردیده و هر طرف حجره چند از هجوم کارگذاران و وفور درهم و دینار چندان شور و غوغا بالا گرفت
که کارکنان فلک اعلی متحیر در کار رونق و گنجینه سما منظر نقد زر کم عیار آمده جا بجا بانگ زمانه صهباها
بهشتی عیان گردیده و ادعای بهشت نشانش که سالها در میان بود بثبوت رسید

فرازش چون فضای حسن خوبان روح افزا	بنایش چون بنای عشق عاشق است مستحکم
که از ایوان کیوان رفعتش حسن بزیر آمد	پس از فرط شکست آرد بفرق نیر اعظم

نوحش اسد از قصورش قصور جنت را القصور و از ایوانش در طاق کسری فتور از عجب صفای حوضش
خوبان را عرق انفعال بر جبین و از غیرت نارجستان بانقاشش نخل طور را بیش حسرت قرین

نادیج علی الغصون تبدو	فی اللیل کانها مشاعل
ان ادعی انه جنان	تجری علی البرهان فی الجداول

حیاض و جداولش کوثر و تسنیم آب و گلشن بهشت شمیم با غنچه سرابستانش از ده وفور لاله ارغوانها
و انبوه شقایق نعمان خار حسرت بر دل نوخطان جهان خلیده و داغ رشک گلزار جنان گردیده
از لاله بستانش گلزار ارم واله و از شمسه ایوانش خورشید فلک حیران بالجمله در تاریخ آن
عمارت خلد بنیان مرآن سابق الذکر فصاحت نشان این قصیده فصیح بلیغ را بعرض علی
رسانیده و اشارت به ثبت آن در ایوان عمارت فلک بنیان و جایزه حکم باحسان بی پایان یافت

وله ایضاً

خدیو دهر

خدیو دهر جمشید زمان اسکندر دوران	که داد آرایش از تیغ و نگین میدان و ایوان را
شه گیتی ستان فتحعلیشاه آنکه بخشیدست	عطا کرد ایزدش تخت جم و ملک سلیمان را
قضا بنوشت چون منشور شاهنشاهی عالم	بنام نامی او زینت افزا کرد عنوان را
اگر نبود ز رشک قدر جاه او چرا گردون	زند هر صبح بر تن چاک تا دامن گریبان را
حسود جاه او را بود دردی کز بدل از وی	چه غم زآب دم شمشیر آخر یافت درمان را
عقاب تیرش از طیران بیاساید گر آندم	که آلاید بخون دشمنش منقار و چنگال را
اگر جم راز جامی بود آگاهی ز سر غیب	ضمیرش بخشد آگاهی بخلق اسرار پنهان را
بود شمشیر خونریزش از آن در حجت قاطع	که در کشورستانی احتیاجی نیست برهان را
بصبح و شام گیتی کوته به مهر و مه زانپس	که رای و روی او بس آفتاب و ماه تابان را
شبیه تیغ او هست بود ماه چارده لیکن	اگر اهل نظر از روی بینند نقصان را
سپهر اکنون ز روز بخت آیینه گون زانشد	که اندر کار رفعت او گشتد آیینه سان آن را
تواند دید بارای منیرش دیده اعمی	چو عکس آینه در ظلمت شب صورت جان را
نباشد در زمان او دلی اندوهگین کو نه	که اخترها ز سعد اکنون مربی گشت دوران را
نه تنها مملکت را داشت عدلش او آبادی	که کرد از مملکت معمورتر دلهای ویران را
سرای قدر خود خالی بنا خواست ناماند	از او جا دید در ملک صفاهان داد فرمان را

کمینه چاکر درگاه او محمدحسین خان آن / که از آب عمل دارد سبز گلزار صفاهان را
بحکم و قدر معیون ایزد و اقبال شاهنشه / که افزون باد تا گردش بود گردون گردان را
بپایان برد این دلکش عمارت را که از جنت / سزد آرند اگر از بهر دربانیش رضوان را
زهی عالی بنا کاخی که بهر خورشید از سقفش / نیارد در نظر چنین رای شه خورشید تابان را
اگر خورشید گردون است هر یک پیکر در مجلس / سپهری کاندر و منزل و صد خورشید تابان را
بسی در گلستانها قصرها دیدی بیا بنگر / ز نقش کلک نقاشان بهر قصری گلستان را
تعالی الله چه دلکش گلستان است کز گلهای نقش / ببرده منت باد بهار و ابر نیسان را
سزد گر با وجود صورت و تمثال دیوارش / کند رضوان برون از قصر جنت حور و غلمان را
بود عقد کواکب یا مرصع پیشطاق آن / و یا بگشوده طاوس جنان چتر درفشان را
مگر از عنبر و مشک است خاک و خشت بنیادش / که یابد از شمیمش جان نسیم زلف جانان را
عیان بنگر صفای آب در دریاچه اش زین پس / ز پنهان شدن مکن دیگر ملامت آب حیوان را
ز رفعت بام این عالی بنا را آسمان کیوان / چنان بیند که بیند از زمین برج کیوان را
سپهر دیگر و خورشید دیگر بر زمین بیند / در این کاخ آنکه بیند طلعت سلطان کیهان را
نشیند شاه چون در این بلند ایوان همان ماند / که در برج شرف بیند کسی مهر فروزان را
کنند از یک بیک آیینه هایش را سجده جا دارد / که از خود دیده هر یک طلعت شاه جهانبان را

بپاداش که این طاعت آیا اندرین عالم / بهشت نقد کرد ایزد عنایت اهل ایران را
بیا امروز جا در این بهشت جاودان کن / چرا بر خویشتن دشوار سازی کار آسان را
غرض چون شد تمام این دلکش کاخ از خرد دانش / تمنا کرد تاریخی که نتوان ثبت کردان را
خرد پا در میان بنهاد و گفت از بهر تاریخش / بود یا رب مبارک این بنا سلطان دوران را

فی القطعه

در زمان شاه که دربان قیصر پاسبان / آنکه آمد فتح را نام همایونش دلیل
ظل حق فتحعلی شاه آنکه پیش همتش / حاصل دریا و کان باشد متاعی بس قلیل
افتخار دوده قاجار که اندر عهد اوست / فتنه را تن ناتوان و ظلم را پیکر علیل
تا درآمد دست عدلش از پی پاداش ملک / یافت از وی شاه کشتی جای بس جمیل
خان والاشان امیر کاردان حاجی حسین / کز سخاوت بی نظیر است از عدالت بی عدیل
والی شهر صفاهان آنکه با جودش سزد / معن و حاتم را اگر مسکین شمارند و بخیل
هر که سازد آستان حضرت او را پناه / وانکه گردد پاسبان درگه او را دخیل
حادثات روزگار او را نخواهد کرد خوار / نائبات آسمان او را نگرداند ذلیل
داد آبادی جهان این شهر را کز بهر حفظ / نیست حاجت تا زمانه سر کند بد فال و قیل
ریخت از نو طرح این دریاچه را کز رشک آن / جای آن دارد حوض جنت نشیند رود نیل

ده چه حوض کوثرش درّ و گهر کرده نثار	ده چه حوض سلسبیلش جان و دل کرده سبیل
الغرض چون شد تمام از سعی بانی این بنا	کش خداوند جلیل از داد به اجر جزیل

خواست دانش سال تاریخش ز پیر عقل گفت
باشد این درّ چهار رنگ جویبار سپید

رهی اسمش ملا محمد ابراهیم از شعرای مستعد دار السلطنه اصفهان و عجایب آگاه و نکته دانست فکرش سریع و نظمش بدیع و لاله از اقتضای بخت نافرجام همواره با دریافت مراحم و اکرام بندگان امین الدوله السلطنه امورش به نظام و کارش به سرانجام و با همه روانی طبع از ناکامی عشق و تنگ و با وسعت خیال هر نفس از آلام دهر دلتنگ و هر زمان با بخت خود در جنگ با بخت بد مایه پریشانیست شاهد این قصیده است منظوم بجواب سوال با بخت و اقبال به مآل که در حسب حال خود منظوم داشته و در باب طالع ایشان و اله نگاشته میشود با آنکه از کشش روزگار رو می سیاه باید و پیوسته از بیچارگی راه حرمان و بازار در جاده دایم با انکار و افکار خلوت گزین و همیشه با شواهد اشعار قرین است و در شهر شیوه سخن گستری معروف و مشهور و در مراتب شعر و شاعری در رابطه متوجه است با قسام شعر قادر در قطعه سرائی ماهر از بدو حال تاکنون از میامن تربیت این دولت ابد مدت اغلب اشعارش مقبول طباع شعر است و در مدح بندگان خانزاد امین الدوله السلطنه از قصاید و قطعات غزلیات در جلالت بلکه بندگان خدایگانی از توفیقات ربانی که بعرش مماس است روضه منوره مطهر حضرت عباس علیه السلام

باهروب

با هروب کردن اساس از نو بنیاد و زرانده و فرموده و از این رهگذر ابواب رحمت بر روی عالمیان گشاده شعرای نامدار و فصحای بلاغت شعار در تاریخ آن بنیه سعادت آثار زبان سخن سرائی گشادندی و داد معنی پروری و عبارت گستری هر یک در خور استعداد و کمال در داد دادند و لایق با حوال صله و عطیه متقال خود را العنایات بی پایان و مکارم از حد افزون مفتخر و سرافراز آمدند تا جرم بخاطر صداقت ذخایر سخن پرور سابق الذکر رسیده که بجهة بیان بنای سال آن بنا قطعه تمام تاریخ التماس داده گویند و از فصاحت و بلاغت فریقی بر جهانیان جو بید لهذا را این قطعه فصاحت نشان بلاغت بنیان را از باری فکر سریع و ذهن دکار مضامین بدیع قبل از آنکه طبع گهر پرور سحاب در افشانده در این مقام فکری نماید و عندلیب فکرت آن جناب زبان از نغمه قطعه تمام تاریخ گشاید گفته و در اهتمام راسخه از روی صدق و ارادت شگفته در معنی مناسب انطباق خود را از مکارم الحکام ایلخان مستحق مرحمت و عنایت بسیار داشته عزت و افتخار رسوده الحق قطعه تمام تاریخ او را در این مقام فکر رسیت متین و شایسته هر گونه تحسین بنائی را که کارکنان ملاء اعلی در بنا و اتمامش متحیر و زائران ارض و سما از تعریف و توصیف آن متحیر و متفکر چه سان کس زبان بتوصیف آن گشاید و کجا مضمون در این مقام سخن سرایه مگر آنکه از سخن سرائی به تاریخ بنا اکتفا نماید و سراسر شواهد ابیات را لباس تاریخ در پوشد و در وصف چنان بنائی در ضمن تاریخ لعقد رقوه کوشد هما نا بندگان عالی

مرا این قصیده فصاحت آثار او را چون در شاهوار خریدار آمده آنچه شاید از مراحم بی پایان و مکارم بیکرانش کامکار و از کمال مرحمت شرمسار فرموده و آن اینست.

فی القطعه

بعهد فتحعلی پادشاه ملک عجم بعهد شاهی او یافت زیب و زین طراز
بود ز صولت و از کرک و هیبتش هم پایه شده بدولت وی باز و صعوه هم پرواز
امین حاج محمد حسین خان که بود عطای کافی او خلق را همی به حجاز
جهان دولت و جان جهان که پیکرش نه دفع حرص شود زین جهان نه چاره آز
بهشت و چار چو جان سکینه فدا باید که چار و هفت کشد جان او بکیوان ناز
همی بدولت عالم نگار دین کردید نجیب بوده بانجام و دیده از آغاز
ز نو بر قد پر نور اطهر عباس نمود طاق و رواقی بنا چو عرش مجاز
برای گنبد او با طلا دری آراست که راستی در کعبه بود و کعبه طراز
دری که هر که در و پا نهاد از سر صدق برای او همه جا در بهشت گردد باز
دری که چه دربان او چنان عالی است که از برای شکش بجهان بکشند مردم ناز
در روز شمسه او کسب کرده مه صیقل در روز حلقه وی یافته فلک پرداز
در سرانه وی و نصری که بردی استودی امیر مکه و سلطان یثرب و اهواز

زمانه از

زمانه از صدف آل حیدر آورده است چنان گهر که بعالم نباشدش انباز
جهان ندیده دری مثل او اگر چه جهان ز صلب حیدر صفدر گهر نیارد باز
اگر بسنگ قدر بار صعوه می شکند جناب او بکند نه باخن شهباز
خلاصه دید چو انجام این در اعلا بحکم خان صفاهان حسین عبد نواز
رهی ز طبع حاجی حسین خان طبعا نموده قطعه انشا تمام وی اعجاز
بروی این حرم از آستان درش باز که لازم است طوافش بانس و جان چو نماز

بتاریخ سنه که بندگان امین الدوله السلطانه را از تنظیم چهار باغ فتح آباد و تعمیر بازار مشهور بحسن آباد فراغتی حاصل گردید و در بسط آن عمارات مبارکات دروازه بلند اوازه خواجو که معبر عراق و فارس است صفائی باندازه یافت لذا آنجا معمار همت عالی نهمتش به تنقیح و تعمیر دروازه خواجو و بنیاد بازار تازه منضماً بان شتافت جانها بمعمار معمار کامل عیار همت رفیع و طراحی استاد پرکار فکرت بدیع طرحی از نو در آن مکان انداخته و بازاری وسیع ساخته که از صفای دلکش دلنشین و جلوه حیاض کوثر آئینش حوران بهشتی هوای کوثر از سر بیرون کرده و غلمان از قصور به قصور رضوان گذشتند و له ایضاً

لقد لله چه بازار است اینجا که جنس کامرانی رایگان است
بهر سو یوسفی را با عزیزی همان بیع و شرا اندر میان است

نگونسار است در دکان جنس از — نکو خباز را آنجا دکان است
متاعش یک بیک از جنس و الوان — خریدش سر بسر از نقد جان است
که برجی از بروج آسمان است — کز آن خورشید و اختر بس عیان است

طبع معانی پرور و کلک سخن گستر خود از تقریر و تحریر این ابیات خجل و شرمسار آمد بحکم آنکه اگر بروج فلکی یکصد و سی در شمار و هر یک از بروج را مشتری بسیار و بسی میزان درکار بود آن عمارت فلک بنیان را فلک البروج گفتی روا بود و اگر بازار یوسف را هزاران عزیز خریدار بازار یوسفش خواندی بجا بالجمله بعد از اتمام آن عمارت فلک بنیان فصاحت نشان سابق الذکر بجهت ضبط سال تاریخ گفتن این قصیده بلاغت آثار پرداخته و خود را از مراحم بندگان امین الدوله السلطان کامکار ساخت

فی القطعه

صفاهان این زمان چون جهان گشت چون جان — که شد جان جهان فرمان روای شهر صفاهان
تن فرماندهی را سر بسر آن ملک را افسر — خداوندانش فرمان بر خدا راننده فرمان
ز فرمان بر همه فایق باو فرماندهی لایق — بفرمانش همه شایق چو گشت تشنه بر باران
بشوکت نیر اعظم بخلقت مفخر عالم — بهمت اکرم از حاتم بحکمت اعلم از لقمان
جهان سیرت و جان بصیرت الله الحق — بچشم اصفهان نور و بجسم اصفهان جان

پناه مملکت حاجی حسین آن خان فرخ رخ — که القاب شریفش خان خانان باشد از خاقان
جوانمردی که چون محفل بیاراید بمهمانی — در آن محفل بود حاتم طفیل کمترین مهمان
جهان بخشی که هر چیزی که بخشیده است بر هر کس — ز عین المال خود بخشیده نه از مال این و آن
خوش اخلاقی که از بس خلق را خوشنود میدارد — عدو در پیش دیده دوران ندیده دیده گریان
خطاپوشی که از بس خلق را از رحمت پوشیده — نعیمش روز محشر شاید بر تن عریان
نباشد ابر و باد ار بود در سیم و زر بخشی — بشکل باد در بهمن بسان ابر در نیسان
بشهر از همت خاصش نباشد کیسه بی زر — ملک از نعمت عامش نهیم سفره با نان
بسالی روزه چند از خوان سرکارش — باحسان سفره کافکنده ماند از غره شعبان
ضمیر روشنش بنای کار علوی و سفلی — زبان همتش جویای حال عامه و اعیان
بحسن خلق و لطف خوی او نازم که شهری را — ز داغ فقر شد مرهم ز درد فاقه شد درمان
خدا جسمی سرشت از آب و خاک ار چه میدانم — که این جان مجرد خلق کرد از لطف انسان
ز بهر فرزند آدم کز علو رتبه و دانش — تفاخر میکند آدم تحیر می برد شیطان
از آنجا که از توفیق حق دست و دل پاکش — دمی غافل نشد از فکر کار حضرت سبحان
بسرپنگار عطار امان چابک دست خوش حبّ — که طرح آسمان هر یک بخشش میکند آسان
مقرر کرده حجرتی چند از بهر بازاری — که حیران شد ز طرحش هر چه دانا بود در دوران

پناه مملکت

چه بازاری که هر کس دسترس یابد بطوف آن ‌ ‌ فرستد خاک پای آن برسم تحفه اخوان

ز هر طاقش بود صد کسر ناخن طاق کسری را ‌ ‌ جز این کان در همه این وقت اینجا در صفاهان

ز بس عالیست طاق چارسوقش هر سر او ‌ ‌ ملک بازوبان آمد ز بام این بلند ایوان

بود چون باغ رضوان از صفا و زیب بازارش ‌ ‌ دکانها اندر آن چون غرفهای روضه رضوان

نباشد گر بهشت آن طرفه بازار از چه شد یارب ‌ ‌ دکان دارش همه حور و خریدارش همه غلمان

رخ بایع خریدار از ترازو آنچنان سنجد ‌ ‌ که چون مشتری خورشید را در خانه میزان

کسی نقصان نخواهد دید از سودای این بازار ‌ ‌ اگرچه لازم سودا بود هم نفع و هم نقصان

برد هر بی سر و سامان در این بازار سالی سر ‌ ‌ بود او سالها خود صاحب سرمایه و سامان

ز هر طاقش بود صد رخنه اندر سقف گلشن ‌ ‌ ز هر کاخش بود صد روزن اندر روضه رضوان

بیا بنگر بصحن چارسوقش حوض نیکو را ‌ ‌ ندیدی حوض کوثر را اگر در روضه رضوان

چرا بهر بهشت نسیه رحمت میکشی زاهد ‌ ‌ بهشت نقد را دریاب در بازار صفاهان

ز دکان دار پا سرمایه خلدش چه آگاهی ‌ ‌ کسی کش در حسین آباد اصفاهان بود دکان

زلیخا کو که در مصر محبت جسته یوسف را ‌ ‌ چه داند حال یعقوب پسر گم کرده در کنعان

غرض از لطف حق چون یافت اتمام این بنا شد ‌ ‌ مسمی در حسین آباد و شهرت یافت در ایران

رهی از بهر تاریخ بنا و سال تاریخش ‌ ‌ رقم زد کز حسین آباد رونق یافت صفاهان

فی القطعه بنال ای

فی القطعه

بنال ای شهر صفاهان بنازی ملک پایان ‌ ‌ بفر لطف نواب اجل اشرف اعظم

امین الدین والدوله معین الملک والمله ‌ ‌ غیاث الشان والشوکه ملاذ و ملجاء عالم

وزیری کز جلال و شأن نظیرش نیست در کیهان ‌ ‌ نه در ایران نه در توران نه در ترک و نه دیلم

سرافرازی که حکمش را بود حکم قضا تابع ‌ ‌ جوانبختی که امرش را بود امر قدر توام

بخیل اندر بود چون در جوار حضرت عیسی ‌ ‌ بخلق اندر بود چون در کواکب نیر اعظم

در آزارند از لطف و عطایش معدن و دریا ‌ ‌ بزنهارند از دست و بنانش خامه و خاتم

به بذل و جود او نازم که محتاجان عالم را ‌ ‌ بدرد فقر شد درمان چراغ فاقه شد مرهم

چو من شخصی زبان آور نگوید چون ثنای او ‌ ‌ که مدحش با زبان بی زبانی میکند ابکم

از آنجا بلکه از تایید و توفیق خدا هرگز ‌ ‌ دلش از فکر خلق و کار حق غافل نشد یکدم

پی آسایش خلق صفاهان را گر تعمیری ‌ ‌ که شد هر کوچه او قلعه و قلعه محکم

چنان آباد کرد این نکو کشور ز عدل او ‌ ‌ که در خوبی نظیرش نیست در معموره عالم

درین کشور ز آبادی بغربت خلق شد عادی ‌ ‌ بحدی عام شد که عاشق هم ندارد غم

چنان مستغنی انداز بکه که خلقش که نتوانند ‌ ‌ تمیز عاشق از معشوق و فرق مفلس از منعم

در صفاهان ز عدلش شد چنان جمعیت خاطر ‌ ‌ که غیر از طره خوبان نه بینی خاطری درهم

پس از آن کاصفهان هر گوشه اش شد عشرت افزائی / برادر از چار جانب کرد زیبا چار باغی ضم

خصوصا در کنار زنده رود از امین الدوله اش / بنای چار باغی شد چو جنت بل زیاده کم

بناها کرد عالی چون سپهر اما که در باغش / صریر چرخ گردون بشنوی صوت ملایک هم

بگوشش آسمان بنهاده سر بر سر در باغی / که گویا صحبتی دارند پنهان این و آن با هم

چو کاخ آسمان گشت بر روی زمین بر پا / که سکان فلک را سیر او صعب است با شتم

بنام ایزد این خوبه بنا شد در جهان باغی / خدایا دور میدار از صفایش چشم انجم

دم روح القدس دارد نسیم انجمن گویا / که آتش عجب است هر دم گلبن مریم

چو آمد از امین الدوله این گلشن بنا بر پا / امین آباد نام آن بنا از غیب شد ملهم

غرض چون شد تمام از بهر تاریخش یکی گفتا / الهی باد امین آباد رشک گلشن عالم

رفیقی اسمش میرزا محمد علی برادر مهتر میرزا صادق متخلص به پروانه که سبق ذکر یافت از سادات حسینی جوبنیت نیک نهاد و ستوده اند پاک اعتقاد آن جوان صافی ضمیر و آن سخندان نکو تقریر خود در دار السلطنه اصفهان بتحصیل دانش و بینش نموده و آبا و اجدادش از اکابر محل تفرش بوده بخصوص جدش که در احوالش سابقا مرقوم گردید میرزا محمد صادق تفرشی هم‌چنند از معارف شعرا و مشاهیر ظرفا خوانند همانا از دو بیت اشعار پسندیده در میان است و مشهور جهانی

مشهور

مشهور از آن است والد مرحومش در بدو سن از تفرش قطع نظر کرده بعد از خدمات سلطانی در اصفهان ازدواج اختیار کرده در حقایق و معارف خود فزوده و در انواع رحمت ایزدی پیوست بالجمله هنرور مذکور از اغلب فنون بهره ور بخصوص در علم ریاضی ریاضتی کشیده از آن علم بهره یاب گردیده و در مراتب شعر و شاعری دارای طبعی سلیم و سلیقه مستقیم است در هنگامی که بندگان امین الدوله السلطنه چهار باغ نکو بنیاد حسین آباد را با تمام رسانیده و خلق را از مشاهده آن باغات بهشت قرین و حدائق کوثر آیین قرین هزار گونه بهجت و انبساط گردانیده در تاریخ آن بنای سعادت اقتضا در آن بعض بکثر سعادت اثر گفتن این قطعه خود را سزاوار مراحم

و له بپایان آن خدایگان ساخت **ز القطعه**

بعهد دولت فتحعلیشاه / که چرخ پیر چون بختش جوان است

سکندر حشمتی دارا شکوهی / که خاقانش کمینه پاسبان است

بر سنگ از بخشش او حاتم طی / خجل از عدل او نوشیروان است

بشیراز و نخ از عدلش ولیک است / نسیم جنت از لطفش نشان است

دمش گاه تکلم روح بخش است / کفش گاه تکرم درفشان است

ممالک آنچنان آباد گشته است / که جغد از دیده مردم نهان است

امین الدوله الحق از امانت / امین الدوله شاه جهان است

جوان بختی که گاه بذل کردن
بفریاد از کفش دریا و کان است

سخای حاتم طائی فسانه است
بهر جا حرف جودش در میان است

چنان گسترده خوان نعمت او
که دایم انتظار میهمان است

نیاید مدح او از عهده کس
که چون من صد هزارش مدح خوان است

بسعیش شد جهان آباد زانسان
که از ویرانه نه نام و نشان است

خصوصاً اصفهان کز هر کناری
روان جوئی چو صحن گلستان است

بهر سو بنگری کاخی هویداست
بهر جا بگذری باغی عیان است

صفاهان نیمی از عالم بد اکنون
جهان نیمی ز شهر اصفهان است

غرض اندر حسین آباد فرمود
چو امرش نافذ و حکمش روان است

بنا کردند طرح چار باغی
که در غیرت ازو باغ جنان است

چو شد آباد از سعیش که بادا
نشان تا از زمین و آسمان است

وجود باقیش ایمن ز آفات
الهی تا کواکب را قران است

پی تاریخ هر کس گشت جویا
چو تاریخ از بنای او نشان است

رفیقی کرد نیز این جستجو را
چو او مدحتگر این آستان است

چو کلکش پا میان بنهاد گفتا
حسین آباد کوی گلستان است

۱۲۳۳

در زمان شاهنشاه جهان فتحعلی
آنکه باشد مظهر لطف خداوند جلیل

آنکه باشد دست رادش رزق مردم را ضمان
آنکه باشد لطف کاملش خلق عالم را کفیل

تا حوالی ملک را گردید عدلش غازه گر
ملک در عهد وی الحق شاهدی باشد جمیل

سرور دوران امین الدوله کاندر روزگار
در سخاوت بی بدیل شد در عدالت بی عدیل

آنکه باشد گمرهان را سوی مقصد رهنما
آنکه باشد رهروان را قافله لطفش دلیل

با کف او ابر بهمن لاف بخشش کی زند
با دل او در شمار قطره باشد رود نیل

بحر عمان با کف دریا نوالش قطره‌ای
مایه دریا به پیش بخشش عامش قلیل

نعل خنگ او بود گوش فلک را گوشوار
خاک راه او کند چشم کواکب را کحیل

هر کجا بگشود کس بهر دعای او زبان
در زمان آمین بلب آنجا در آمد جبرئیل

کرده بهر تشنه کامان برکه زیبان بنا
تا بود او را همی در روزگار اجر جزیل

برکه از آب صفایش چشمه حیوان خجل
برکه کز وسعت او منفعل شد رود نیل

باد یارب بنده او در پناه آنکه شد
از نسیم لطف او آتش گلستان خلیل

الغرض چون کرد برپا این همایون برکه را
کرد وقف عام و شد بر مردم عالم سبیل

آب ازو برداشت سنید و ز پی تاریخ گفت
زه چه آب انبار شرم جویبار سلسبیل

طلعت مسمی باقا محمد از دانشوران سعادت اثر و جوانان پاک سیرت اجداد او
در اصفهان بشغل تخصیص دفترخانه تخصیص داشته و خود با گرفتاری تجارت و پیله وری بتحصیل مطلب
دانشوری و تحصیل کمالات شعر و شاعری گماشته اشعار متین در تمام شعرا از طبع وی تراوید و او ظلم
از روی ارادت و اخلاص گاهی مدحت سرا گردیده از آنجمله در آنوقت که بحکم جاری بندگان امین
الدوله السلطانه در حوک رود نشین اصفهان که همه ساله در هنگام طغیان آب زنده
رود زورق حیات خلق چندین فرا غرقه بحر هلاک شدی و خاک مزرع بسیده‌ای معمور را
بر باد فنا رفتی مقرر گردیده که سدی را که مرور دهور از سیلاب حوادث خراب رسیده
اکنون بهمت اندر اساس یافته بود صورت تعمیر پذیرد لهذا چون از مین همت خدام
با اهتمام و از کوکب اقبال سعادت فرجام آن سرور والا گهر مقام سدی کز ازل آباد در چهار روز
با اندک وقتی از اول محکمتر و ثانی سد سکندر گردید مراتب صفحات آثار اخلاص شعار
مشارالیه در تاریخ اتمام آن اثر خیر گوهر آبدار این اشعار را برشته نظم کشید

هذه القطعه

بعهد خسرو انجم سپاه آسمان مسند	که مهندوی درش طلعت است آفتاب قمر
شکسته ستان ظفر محمد شاه الله از عدلش	کشاده از باد و سر خاک و کنه در آب جا آذر
شهنشهی که کمتر چاکری از درگهش گیرد	بر تبت تاج از خاقان بشوکت باج از قیصر

مطلع و بنده

مطیع و بنده محکوم و غلام و چاکرش آمد	سه نعبد و چار عنصر و شش جهت نه چرخ و هفت اختر
غلام جان فشان او حسین آن خان گردون شان	که تا خواهش امین الدوله گسترد جهت از روی
حیات جاودانه بشیرینی از خاک درش جوید	زلال خضر و آب زمزم و سرچشمه کوثر
از و سبز و از و آباد از و خوشدل از و خرم	ده و شهر و فقیر و منعم و سالار و فرمان بر
چو سد شانزده دیده بود از دهر ویرانه	به باد از آب خاکش رفته دید آن معدلت گستر
مقرر ساخت تا بست آنچنان سدی که اول شد	هزاران پله بالاتر هزاران پایه محکمتر
زهی حکمت که بست اندر ره آن سد محکم را	که حیران سالها ماند بکارش عقل دانشور
زهی سدی که بنداری زمین را پای بند آمد	و یا سدی بود بر گردن گردون کشد کر سر
غرض چون بسته شد آن سد محکم پاک گوهر شد	زمین را گشت گوهرتر نه افلاک را لنگر

وله

رقم زد کلک طلعت از پی تاریخش
ز نو این سد محکم شد سد اسکندر دیگر

ایضا رباعی

در تاریخ حصار سپهر آثار نجف اشرف این رباعی نیز از طبع شریفش تراوید

شاهی که در نجف که سجده گاه ملک است	این قلعه که حکمش بسماک و سمک است

چون گشت بنا نوشت طلعت تاریخ
یک برج ز قلعه نجف نه فلک است
۱ ۲ ۳ ۶

عاصی اسمش حاجی محمد باقر و هو از فضل و هنرش بهره وافر است با آنکه او را گرفتاری روزگار
مشغول کسب و کار زحمت دیده در کسب شعر زیاده ورزیده و درین وقت از ملاحظهٔ التفات بیکران
امین الدوله والسلطنه به شکرانه زبان زبان سخن سرا گشاده و در هنگام بنای چهارباغ حسین
آباد مینو بنیاد بگفتن این قطعهٔ تاریخ پرداخته و خود را از مراحم بی پایان آن خداوند
کامکار ساخته — قطعه

بحمد الله که در عهد شهنشاه بلند اختر — جهان از معدلت همچو شاه سکندر شان
شهی کز تیغ خونریزش گریزان هر حریف باشد — هزاران همچو دارا دارد هزاران چون رستم دستان
گرش نوشیروان خوانم یقین دانم خطا باشد — که او بود در ستون کفر و این گهر بشد از ایمان
شهنشاهی که بخشیده ز لطف حضرت باری — که شاهان جهان یکسر شده پیشش جا کرده دربان
امین دولتش حاجی حسین خان آنکه چون باشد — امین درگه یزدان امین الدوله و السلطان
امیری کز کف رادش شده مخلوق جهان منعم — امیری کز وجودش گشته نامی کشور ایران
خدیو معدلت گستر که از لطف و عطای حق — به پیش باغ خوش بود هر شاهی گلستان
همه ویرانها آباد شد از همت عالیش — بغیر از خانهٔ دشمن که باشد تا ابد ویران
اگر خواهم کنم وصفش به دفترها نمی گنجد — رسد گر کشتی فکرم درین دریای بی پایان
جهان بر نثار مقدمش از سکه زد گل — گلستان ارم گویا سراسر گشته اصفهان

در اصفهان گلستانها بنا کرد از ره همت — که هر یک از نکوئی شده قرین خلد جاودان
چو چارباغ حسین آباد و فتح آباد شد که — امین آباد را آباد کرد از قدرت یزدان
جهان مصفا این آباد را گویم که چون باشد — ز جای جای هشتی که هر رنگ روضهٔ رضوان
در آن گلشن ز صنع حق به هر سو گل ز هر رنگی — چو خط و زلف مه رویان دمیده سنبل و ریحان
ز سرو و عرعر و شمشاد هر یک با دو صد جلوه — کشیده سر به ثریا قد چو بخت خان والاشان
خمیده بید مجنون قد پی تعظیم آن سروها — گشوده صد زبان سوسن به مدح خالق سبحان
ز دست ماشطهٔ قدرت به روی هر گل رنگارنگ — کشیده سر به سر وحدت به چشم نرگس فتان
چنان بر عارض سیم شبنم نشسته بر عذار گل — که در هنگام می خوردن عرق بر عارض خوبان
ملکهم از خیابانهای صفای چارباغ او — بهشتی گشته ... بهره از نکوئی ...
به هر جو بش ... چون جوی خوش بهشت کوثر — روان هر سو در آن نهر و جوی خوش چشمهٔ حیوان
از آب چشمه ساران هر قطره آید که بریزد — چو لعل خاوران آید در نظر یا گوهر غلطان
ز صنع قدرت حق داشت معمار قضا بسته — خیابان حاوی گلبن ز هر سو باغ شاداوران
غرض چون گشت برپا از امین الدوله این گلشن — بی نقد ز نقشش گردید بعقل و فلک حیران
پی تاریخ اتمامش دو مصرع زد رقم عاصی — که از هر یک حباب آید برون بی زایچه نقصان
که جاوید این بهشت آمد عیان گویا به اصفهان — چو خلد آباد گردید از امین الدوله اصفهان

ایضاً فی القطعه

بعهد دولت محمد شه آنکه میزیبد / هزاران بنده اش خاقان هزاران چاکرش قیصر

شه انجم حشم خورشید طلعت ظل حق / که باشد پایه قدرش ز چرخ هفتمین برتر

شهی کز عرصه میدان بروز رزم از هیبتش / بسوی باختر بگریزد خسرو خاور

شرار از تیغ خونریزش چو برگشت صد افشد / بسوزد آنچنان کز وی نماند غیر خاکستر

ز نوک رمح گلگونش چکد گر قطره خونی / بجایش از زمین روید هزاران لاله احمر

شهنشاهی که باشد از عطای حضرت باری / سپهرش بنده و مهر و مه او را کمترین چاکر

امین دولتش حاجی حسین خان آنکه پیدا شد / صفاهان از وجود او ز فردوس برین خوشتر

جهان معدلت جان جهان و منبع احسان / سپهر مکرمت کان سخا خان بلند اختر

اگرچه ابر نیسان قطره میبارد درین عالم / کف فیاض او بارد بمسکینان ز زر گوهر

پی تعمیر اصفاهان کمر بست از ره همت / که ماند تا ابد نامش به نیکوئی بهر کشور

همه بازارها معمور گردید و مزین شد / خصوص آرایش میدان که باشد از همه بهتر

یکی دریاچه از نو بنا شد اندر آن گلشن / ز سعی خان دریادل ز لطف ساقی کوثر

پس آنگه ساخت سقاخانه خوش سلسبیل آنجا / که آبش هست مشک اذفر و عطرآمیز و جان پرور

ز کلک صنع نقاشان رقم گردید از هر سو / هزاران صورت زیبا بدان ایوان خوش منظر

بهشت ار

بهشت ار گر پدید آمد به میدان صفاهان شد / که باشد غیرت جنت بصد آئین و زیب و فر

همایون جای پر فیض ار چه شد تاریخ تعمیرش / پی تاریخ اتمامش نوشتم مصرع دیگر

بدین مضمون که در وصفش ادب گفتا بگوش دل / همین بازار بازیور نشانه آرزو قیصر

عالی اسمش محمد کریم از کدخدازادگان صفاهان و از جوانان مستعد نکته دان است اگرچه از فکر مدارکه اندیشه از سود و زیان بازار خیال فرصت تحصیل کمالش نیست ولا بقدر امکان در طلب دانش و بینش ساعی است و هر چند کیسه اش از نقد عزت و حشمت رفاه و امتعه عیش خالی است و در هنگامیکه خدام والامقام نواب معظم الیه بازار عالی بنیاد حسین آباد را اتمام یافت و در تاریخ و توصیف آن شعرا سخن سرا گردیده مرا این کهن عقل نو خیال را نیز بخاطر رسید که از روی آویزه رشته سخن خود را در سلک خریداران آن بازار درآورده و بواسطه این قطعه خود را از ثناگویان بشمارد و آن قطعه اینست

هذه القطعه

در زمان دولت محمد شاه آنکه او / از علو جاه دارد جا بفرق فرقدان

آن شهنشاهی که از فرط جلالت روز و شب / بر در او چون گدا سایند سرها سروران

بر سر خوان نوالش صد چو حاتم ریزه خوار / بر در قصر جلالش صد چو قیصر پاسبان

مظهر لطف خدا حاجی حسین خان آنکه هست | معدن جود و سخا و حکمران در صفهان
آن عدالت‌کیش خیراندیش کاندر عهد او | اصفهان از خرمی شد همچو گلستان جنان
وصف او را گر کنم دانم نباشد حد من | زانکه وصفش از هزاران یک نیاید بر زبان
ساخت بازاری بشهر اصفهان آن کامکار | وه چه بازاری که مانندش نباشد در جهان
چون زهی بنمود سرکار توفیق آله | شد تمام گشت رشک عالم آن زیبا مکان

گفت عالی بهر تاریخش باین دعا
هست تا عالم حسین آباد بادا جاودان

در تاریخ و توصیف سقاخانه که بندگان عالی در وسط بازار مذکور ساخته و از رشک آن دریای سپهر را در عرق خجلت انداخته شاعر مزبور از روی ارادت و خلوص کیش قطعه پرداخته جهت ملاحظه ارباب دانش مسطور شد

فی القطعه

در زمان دولت شاه جهان فتحعلی | آفتاب برج عزت سایه لطف خدا
آن سکندر فر کیوان قدر افریدون علم | آن سلیمان حشمت جم شوکت فرخ لقا
آن جوانبخت کمین رائی که باشد روز و شب | در سجود درگهش پشت فلک دایم دوتا
گر سها خاک کف پایش کند کحل البصر | آفتاب خاوری گیرد از او نور و ضیا
مفخر حاج عالم خان ذی‌شوکت حسین | ظل شاهنشاه دوران معدن جود و سخا

ابر آذاری

ابر آذاری شود شرمنده از دم گوهر لطف | دست فیض از آستین بیرون کند بهر عطا
کیمیا جویان جهان را می‌نمایند آنکه هست | گرد سم توسنش امروز رشک کیمیا
ساخت سقاخانه از صدق آن نکوخصال | بهر سبط مصطفی فرزند شاه اولیا
وه چه سقاخانه کامد آب او آب حیات | وه چه سقاخانه کامد جام او گیتی نما
یافت چون اتمام از لطف خداوند جهان | آب زمزم گشت پیدا اندر آن بهر شفا

گفت عالی از پی تاریخ آن عالی بنا
شد در صفاهان هویدا چشمه آب بقا

کامی مسمی باقا اسمعیل ملقب باقا بزرگ آبا و اجدادش از رعایا و دهاقین دیار سپاهان بوده و خود چندی در همدان گشت زار آمال از مومنت و مجالست اتراک و سپاهیان چندی خرم نموده آخر الامر در صفاهان خلد بنیان مکین و خرمن احسان بندگان الخاقان خوشه چین آمده زبان بمدحت سرائی گشوده این قطعه را بجهت تاریخ اتمام عمارت اثر روضه منوره حضرت عباس معروض داشته

والقطعه هذه

در زمان شه جم شوکت دارا دربان | که فلک قدر و ملک رتبه و کیوان جاه است
صاحب تاج و نگین فتحعلی شاه که او | برتر از طارم هفتم فلکش خرگاه است
آن بلند اختر تابنده برج شاهی | کش بر خلعت اکنون فلک کوتاه است

چرخ در حضرت او خادم بیقدر است
بخت در خدمت او چاکر نیکوخواه است

کلب درگاه علی مفخر حجاج حسین
که سر افسرش از سایه شاهنشاه است

آنکه توفیق خضر از ازلش همسفر است
وانکه تأیید و ظفر تا ابدش همراه است

صیت عدلش نه همین شهره شهر حلب است
ذکر خیرش همه السنه و افواه است

بود از آغاز در اندیشه انجام آری
نیک بخت آنکه ز انجام امور آگاه است

ساخت با سیم و زر از صدق دل این در کاشی
در خور و لایق این روضه این درگاه است

در که حضرت عباس کش از رفعت جاه
سرمه چشم نهم چرخ غبار راه است

وه چه در کز پی طوفش اگر آید رضوان
رفتن از آن درش اینجا به صد اکراه است

دوش هم ایستادم در این در چو فقرا ز حیرت
باخرد گفتم کز اسرار جهان آگاه است

گفتم این در بود و حلقه بر آن گفت نه
آسمان است و بر آن حلقه سیمین ماه است

این در خلوت خاص خلف بوالبشر است
این در بار که حضرت ثارالله است

اگر این در در جنت نبود پس ز چه رو
زائرین را سوی جنت از این در راه است

الغرض شد چو تمام این در از بیان کرام
زائرش شاه و گدا در که و در جاه است

زد رقم از پی اتمام و بنایش کاهی
این دو مصراع که در شهره چو مهر و ماه است

این در کعبه امید که او شاه است
همچنان راه خانه این درگاه است

الف فی القطعه

در عهد شاه شاهان فرمانروای ایران
اسکندر زمانه دارای عدل گستر

ماه سپهر شوکت خورشید چرخ ملکت
برجیس برج دولت شاه بلند اختر

صحیح شه آنکه باشد مهر که او
سنجر کمینه دربان قیصر کمینه چاکر

هرگز فلک ندیده در صد قران نیازی
از عدل بهجت آباد از بعض چاره دور

منظور لطف یزدان حاجی حسین که
از عدل او صفاهان خندد به هفت کشور

هر جا چو رایتش گشود بال سطوت
هم آشیانه باشد شهباز با کبوتر

از غیرت کف او در سجده در او
شد در به بحر بی حس شد پشت چرخ چنبر

معروف است تا شد بانی با نام ازوی
در قصر نور چشم ابن عم پیمبر

فرزند آل طه نخل ریاض بطحا
مقتول تیغ اعدا عباس ابن حیدر

مقصود خلق آدم شهزاده معظم
میر خدم ملایک شاه سپه ستاره لشکر

شاهنشهی که دایم خدام بارگاهش
تیغ و کمر ستانند از صاحبان افسر

تا بر سر روضش سازد نثار هر صبح
دامان چرخ از انجم پر شام پر ز گوهر

از سعی پرتو عشق هر صبح و شام گردد
رخشنده مهر انور روشن سپهر منور

آن در که گرد ازاله زهر نوشت ویش
هر بامداد روبد روح الامین ز شهپر

الغرض چون بپذیرفت اتمام و شد بپایش — از مهر جبهه سائی روی فلک مجدر
تاریخ سال او را بنوشت کلک کامی — روی سپید شاهان شد خاک پای این در

ایضاً فی القطعه

در زمان شه اقلیم عجم فتحعلی — کز غلامی علی بر همه شاهان شاه است
کلب درگاه علی خان فلک رتبه حسین — که بجان چاکر دیرینهٔ این درگاه است
ساخت از سیم و زر از روی ارادت این در — گرچه نه لایق و نه در خور این درگاه است
وه چه در کز دل و جان خادم آن حضرت است — وه چه در در بر آن قدر فلک کوتاه است
وه چه در هر که ز اخلاص در آن داخل شد — با سخن همچو بگلستان جنانش راه است
دوش گفتم بخرد گر نبود چرخ این در — بشب تیره چرا حلقه بر آن چون ماه است
گفت باز کرده ای ز خرد بیگانه — چرخ با این عظمت بندهٔ این درگاه است
این در قصر ملک مرتبه شیر خدا است — این در بارگه حضرت سر الله است
این بود بارگه آنکه کمین پایه او — بر سریر فلکش جا ز علو جاه است
که برد فهم خرد بصفاتش هیهات — آنکه جز ذات الهی بری از اشباه است
وهم در منزلت رفعت او حیران است — عقل در مرتبت و رفعت او گمراه است
کمترین معجز او رجعت مهر فلک است — اولین پایهٔ او کتف رسول الله است

الغرض شد چو تمام

الغرض شد چو تمام این در و زینسان کردم — زایرش شاه و گدا در گه و در بیگاه است
زد رقم خامه کامی ز پی تاریخش — این دو مصراع که در شهره چو مهر و ماه است
این در عالی ایوان فلک رفعت است — این در درگه ابن عم نبی الله است

هذه القطعه

در زمان خسرو اقلیم گیر تاج بخش — مهر برج سلطنت ظل خداوند جلیل
خسرو دارا حشم فتحعلی شاه جهان — آنکه نام نیک او شد فتح و دولت را دلیل
کلب درگاه امیرالمؤمنین حاجی حسین — در سخاوت بی مثال و در عدالت بی عدیل
آن عدالت کیش خیراندیش کاندر عهد او — اصفهان از خرمی شد همچو گلستان خلیل
شد سرافراز جهان و آن کامیاب از روزگار — هر که او را شد محب و هر که او را شد دخیل
نزد ابر دست فیاضش بهنگام سخا — بحر و کان اندک آمد مایه در باب قلیل
پیش جود بی دریغش هست در نزد خرد — معن شیبانی لئیم و حاتم طائی بخیل
حکم او را شد ملک تابع فلک آمد مطیع — امن او را شد قدر نایب قضا آمد وکیل
مهر گردد کسب نور از جرم سها — گر شدی چشم سها از خاک درگاهش کحیل
بهر شاه تشنه لب بازار و سقاخانه — ساخت قرب قبله حاجات ز اخلاق جمیل
وه چه بازاری کزو رونق گرفته مصر و شام — وه چه سقاخانه کوثر چو حوض آبش سلسبیل

سود الکا آمد متاع شاه و ماه زر اندیشت | آب الکا آمد حیات جاوه انداز نیل
بهر اشاعه همین آب حیات افزای آن | ساکن جنت کند هر دم مقر جمیل
پیش رای آن مهندس کاین بنا را طرح کرد | دور جود کاه فرش گوید بود روح غلیل
یافت تمام این بنا با اتمام جز از سعی او | کار زواید را کامرانی بخشد عمر طویل
حرفت کاملش بخش از بهر عقل گفت | سلسبیلش گفت بخت قبله جنب سبیل

فی القطعه

عهد دولت شاه جهان ملک حرم جاکر | در ایام شهنشاه زمان کیخسرو دوران
چون بدولت محتشم شاه ملک گشت | که از عدلش نظیر گشت کشور ملک ایران
غلام درگه شیر خدا حاجی حسین خان | که او از ریزه خوار خوان احسان آمده خاقان
عهد عدل داد خسرو ازو تجربه شد صبح | ز بیم بیس او برگاه آمد مهربان سرسان
بهران مشکل گشته هر جز داد علی تا جز | ضمیر غیب دان او به جای ذکر بستان
ملک قدرت از معمار قدرش کار فرما شد | بعهد او خرابیهای صفاهان شد آبادان
زمانش اینچنین آباد شد این کشور عالی | که چون در سواد اوش خراب جا آبادان
هر جا که آثار نکو نه در جهانست همی | نهاده دست لطفش پا بدل بنیاد این بنیان
سعادتمند فرزند نجابت خود رشد دانشش | که هرگز شل ماند نش بنا بردوا در دوران

میرزا ...

مسیح برج شرف فخر زمان آقا زمان آن کو | زمانه از دل و جان باشد او را بنده فرمان
بحکم او بنا کرده سقاخانه از نو | برای شاه دین کرد عطا لا الامن جان
چو مهیا شد از آب حیاتش بخش فیض | دم عیسی بن مریم که موسی بن عمران
چو شد اتمام آن عالی بنا از مهر آن کایزد | نماید کامرانش در دو عالم اندر جهان

رقم زد کلک کامران از سال تاریخش
عیان شد باز چاه زمزم دیگر در صفاهان

قایل همه سخن شیخ رحیم از شعرای قدیم خوش اصفهان عمری تحصیل فنون شعر کرده و مستفیض از این فن شریف گردیده و بندگان امین الدوله السلطنه از اوان ... دو بیا الزم را ... آن خدایگان جایزه یافت از آن جمله در تاریخ در منور آستان خدیو ... سلطان دین و کاشف علوم اولین و آخرین شاه شهیدان لا ابا عبدالله الحسین علیه السلام این قطعه فصاحت نشان را انشا و خود را از عنایات بندگان عالی کامران نمود

هذه القطعة

این در بود در روضه سلطان دین حسین | راه دخول روضه رضوان این در است
روح الامین که محرم درگاه کبریاست | این آستانه خادم و دربان این در است
بر جبهه هر وقت بال صبا چشم | جاروب کش بشهپر و مژگان این در است

آن آب زندگی که بآن کس نبرد پی / خاکی است بهر از آن که فراوان باین در است

بخشد حیات ذره خاکش بهر تنی / خاکش بگو که چشمه حیوان باین در است

چون مرغ روح از قفس تن رهد ز شوق / چون دام صید رسته شتابان باین در است

بر تابش آسمانه و هر یک ستاره ایست / کلبه‌ها که چون مه تابان باین در است

هنگام عهد صحبتگاه شه که در شمار / همچون گدای آن شه دوران باین در است

کلب در حسین علی بن علی حسین / خانه که جای شکل داسیان باین در است

از سیم سخت این در و از زر باصفهان / او را چو چشم بخشش عصیان باین در است

تاریخ در چو خواست ز سائل بدیهه گفت
روی امید بنده و سلطان باین در است

بتاریخ سنه که چهار باغ فتح آباد در ازمنه همت عالی نهمت بنیاد نهاد بحکم آنکه بقای آن بنیاد و دوام آن گلشن مینو بنیاد در مضمون من الماء کل شیء حی موقوف آب بقاء ذو زلال باصفائی دید لاجرم بعنایت حضرت ذو الجلال بعهد کار زلال جان بخش همت واقبال باحیای ویرانه نهری در آن شهر که از جمله انهار و هو اول زنده رود و از عهد قدیم بوقف عمارت مبارکات شاهی لوج عز گردیده بود ما در اجرای آن امر ثواب بندگان علی‌حضرت همت گماشته و در آن خاکدان که بکلی تیره و ناباشته علم عز و اهتمام مرتبه افراشته که گفتی سر بلند زند زیر آب:

بقاء در ظلمات

بقاء در ظلمات : آنگاه ابر کف دریادل خلق را از بحر ورف خجسته روح جسمی داد و آن جگر تشنه نونهالان ربیعی رکب دربار خلعت زرتار داد و از پی انعام مردان کار و جوانان بیل و اره دست زرفشان همچون ابر گهربار گشاده و بجماعت نیز همچون سپهر دمان سپر روان رونق بخش آن خاک آن تیره خاکدان را که بالطول یکفرسنگ مسافت داشت آنچنان بر باد دادند که از عمق بمرتبه رسید که مانند قنوات آب زرافشان چشمه‌ها عیان و از قبیل آنکه در آن سد خیر بیکران جاری شود رودها روان گردید اگرچه سرچشمه آن آب زنده رود است ولی زنده رود کشت سیراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء نمود بدولت الملک شیخ المعاصرین شیخ سابق الذکر که عندلیب بیانش همیشه مدحت‌خوان و از جویبار بیانش زلال شاکر روان است در تاریخ آن گوهر شهوار آبدار این قصیده فصاحت آثار را بر رشته تحریر کشیده و از مراحم بیکران آن شهریار خلافت نشان بین الاقران مفتخر گردید

القطعة

زمین گشت پر گل هوا شد معطر / غنیمت شمر وقت وی گلبن باغ

سبزه گل زد ز فیض باد بهاری / درختی که در دور شد خشک خار بر سر

شکفته گل زرد چون رنگ عاشق / گل فتنه شد باز چون چشم دلبر

بزیر قدم سبزه چون فرش مخمل / بپا لای سر تا درون بسته چادر

بدامان سبزه ز رنگ شقایق — روان آب چون اشک عشاق احمر
تذروان بسبزه نوا سنج بلبل — بشاخ گل آتشین چون سمندر
عیان بر سر شاخ تاج شکوفه — درختان چو بر تارک شاه افسر
پی چشم زخم چمن چون سپندی — شقایق بگردش در آورده مجمر
تماشا از هر طرف دسته دسته — همه سرو قامت همه ماه منظر
تمامی برفتار چون سرو موزون — رخ از تابش باده چون مهر انور
بنظاره قامت سرو قدان — سر از باغ آورده بیرون صنوبر
چو این بزم در بوستان شد مهیا — که در هیچ دوران نگشته میسر
سر از ناز برداشت سرو از حیرت — به بید موله بگفت ای برادر
چه عیش است در بوستان و گلستان — که هم اصغر با مغز است و هم اکبر
همه دولت افشان چه زشت و چه زیبا — همه یار گویان چه مهتر چه کهتر
نه عباس اول نه عباس ثانی — نه ایام طهماسب دیده نه سنجر
اگر زنده گشتند شاهان ماضی — اگر بوده ماضی چنین نیست باور
چه آبادی از کار آمد بدستی — که شد گلشن اصفهان تازه و تر
چو از سرو این نکته بشنید ناگه — عروس چمن آن گل نازپرور

لب غنچه بگشود

لب غنچه بگشود با سرو و گفتا — که ای بوستان را تو سالار و سرور
تو آنی که هستی همه دلبران را — بقامت شهیر و برعنا اشهر
ز مستی و سرخوشی امروز گویا — تو از بالش ناز برداشتی سر
ز مجنون چه پرسی از حال هجران — ز من پرس کاگاهم از خیر و از شر
خزان رفت و آمد بهار صفاهان — شد از عدل آباد سلطان داور
شهنشاه قاجار فتحعلی شاه — که ایران و توران شد او را مسخر
خدیو زمان پادشاهی که هست او — بحکمت ارسطو بحشمت سکندر
خداوند تاج و سریری که دادش — خدای جهان شاهی هفت کشور
سر تاج بخشان عالم خدیوی — که سودش ز رفعت بافلاک افسر
خداوند تیغی که در روز هیجا — بمیدان چو با خصم گردد برابر
مساوی در چشم آن شیر صولت — چو یک گله روبه چو یک باشد لشکر
ز بیمش کند گور با شیر دایم — بیک جا که خواب آرام در بر
ز عدلش گذارند در پهلوی هم — بیک آشیان بچه باز و کبوتر
همیشش بملک و عیشش بدولت — که بر جمله نام آوران باد مهتر
سر سروران بنده حاج خانه — که او را سری بر سران داده داور

حسین حسن خو کز جانب شه
سخا پیشه خانه گردید که او
امیری که مستغنی از همتش شد
ز جهان از کف او خلایق
به تعمیر این ملک کوشید زان سان
چنان گشت آباد شهر صفاهان
که هر چند بنگری کهنه خشتی
از غصه وارد به خانمانی
غرض کشور صفاهان گلشن شد
به تعمیر هر جا که کوشید استحکا
به آب قناتش به هر جهت اول
ز هر چیز بهتر بود آب آری
ز آب است شیرین بسی جنس خوبان
ز آبست پر زور بازوی مردان
نباشد اگر آب باران رحمت

ملک عراق است والا [illegible] در
مثل در صفا هشت بهشت جا کرد
مسلمان و کافر ز فقیر و دولت اگر
همه سیراب گشته در زمینش زرد
که از نو بنا شد صفاهان دیگر
که نام خرابه برون شد ز دفتر
رود دست برده [illegible] پاره زر
ز غم برده سر [illegible] در بر
زمینش معنبر هوایش معطر
شد از روز آغاز کارش نکوتر
که از آب هر چیز گردد میسر
بود جوهر اکسیر اگر گرد احمر
ز آبست چشم جهان بین منور
ز آبست با تیغ فولاد جوهر
صدف بارور میشود که ز گوهر

شنیدم که در روزگار گذشته
که از خوی گرت آب [illegible] باشد
رها شد ز کف رشته نظم اری
غرض از پی آب در جستجو شد
ز جوی که روان چشمه آید که از وی
رسید اصفهان را چنین جان از نو
عمارات باغات شاهی که عمری
بانگ زنده [illegible] شده ندی
معمور نه بهشت کس اصفهان را
بود جنت حق ارباب دانش
خصوصا که از آن میرزا ارباب معنی
همه اصفهان و دیگر قصبه
به ایشان مکان و که زنده شد
زمینش فرح بخش چون [illegible]
همه جنس دلکش رنگین [illegible]

شنیدم ز حرف [illegible] در
چه [illegible] زیور
سخن [illegible] ز نظم سخنور
امین شاه ان والا داد گستر
همه کو چها خانه شد مشجر
چرا نه از آن آب گرفت [illegible]
نه چندان خشک سالاب تر
از آن آب هر گل از آن آب پرور
از این آب و این رنگ و این جنس [illegible]
که این ملک را خوانده جنت مکرر
از این [illegible] میوه آذر
چه نیکو مکان شد از خلد بهتر
که هرگز نه دید است در خواب قیصر
هوایش دلاویز [illegible] دلبر
وسط آب دریا چه روح پرور

شنیدم

غلط بردمش نام دریاچه نی نی / که بحری و هریک دکانیست بندر
گذشتن نشاید ازان ره که هرکس / رسیدش چو بر ساحل انداخت لنگر
ز جمعیت خلق آن بحر گویا / بود کوثر و ساحتش دشت محشر
رسد هر نفس بر مشام از نسیمش / گهی بوی مشک و گهی بوی عنبر
ز بس حوض و جدول هر سو که بینی / عیان آب شیرینش از شهد و شکر
تو گوئی بود کوثر و سلسبیلی / که در جنتش وعده فرموده داور
چو حل شد ز کلکش نقی سال تاریخ / دو مصرع رقم زد بتاریخش اندر
ز جوی و ز جدول ز حوض و ز آبش / بهر سو بود سلسبیل و کوثر

وله ایضاً فی القطعة

در زمان خسرو گیتی ستان شاهی که او / همچو اسکندر بهفت اقلیم شد فرمان روای
زبده قاجار فخر پادشاهان جهان / آنکه بر خاک درش باشند شاهان جبهه سای
داور دوران شهنشاه جهان فتحعلی / آنکه نامش فتح را آمد بدوران رهنمای
آنکه از فیروزی بخت و ز اقبال سعید / آنچه میبودش تمنا بیش ازان دادش خدای
آب کرد جسم خصم و قدش آتش کمان / باد چون از خاک بگذارد به پشت بادپای
سعد بل آن پادشاه عادل که عدل کند / بیخ دار ظلم و تخم معدلت کشتش بجای

آنکه شد آبا

آنکه شد آباد در عهدش خراسان ملک / محفل عشرت بپا شد پایه محنت زدای
والی ملک صفاهان خان خانان گشت و بود / ظل شاهی بر سرش چون سایه بال همای
کلب درگاه امیرالمؤمنین حاجی حسین / آن امیر نیک بخت نیک نام نیک رای
سروری کز حکم الله عدالت گستری / آنچه او کردی درست و آنچه او کردی بجای
خواست تا آثار خیری ماند ازو در جهان / تا شود معمور جای آن سرایش زین سرای
همچو ابراهیم از نو کعبه بنیاد کرد / کعبه لائق طوفش هم شاه و هم گدای
خانه چون کعبه ز کعبه افزون تر بقدر / روضه جنت روضه فردوس خوشتر در فضای
بارگاهی ساخت با رفعت و ایوان النظیر / مرغ بامش می‌نهد چرخ را بزیر پای
غیرت خلد برین گردون بپایش شد حقیر / در تحیر مانده با خود گفت زین خوشتر کجای
جنت المأوی است این آثار یا عرش برین / تا نگفتش کز این بیهوده گوید گو بجای
این بود آن کعبه اشرف که جبریل امین / گه قوائم شد درو بد آنکه گویندش درای
صاحبش آنکس که هرکس از ره صدق حق / در حریمش پا درآرد داوری وش زپای
مدفن نوباوه سلطان دین است آنکه اوست / ناتوانان را توان و بینوایان را نوای
حضرت عباس فرزند امیرالمؤمنین / شیر حق داماد پیغمبر شه خیبرگشای
حل مشکل رس ز تربت دل آن مسکین و آن سلطان / صاحبش مشکل گشا رو زائرش ز تربت گرای

چو گوید وصفش شرح سخنوران گویم از اطناب سخن — العرض چون یافت اتمام این بنای دلگشای

از پی تاریخ سالش کلک بلبل نو رقم
در زمین گر باشد کعبه دیگر بپای

در تاریخ سقاخانه واقعه در درب مسجد جامع اصفهان مشارالیه نیز این قطعه انشا شده

فی القطعه

بعهد خسرو گیتی‌ستان شاهنشه دوران — سکندر شان که دربان خدیو اکرم اعظم
فریدون زمان فتحعلی سلطان بن سلطان — جهانگیری که با فتح و ظفر نام آمدش توام
خدیو روزگاران زبده قاجار خورشیدی — که گردیده است از مهر وجودش تیره گردون خم
امینش والی شهر صفاهان خان قاآن فر — که زد هنگام بخشش دست جودش طعنه بر حاتم
حسین بی‌نظیر آن زبده حجاج کز لطفش — نماید در بیابان [illegible] یم
بماند تا که آثار نکوئی در جهان از وی — که از آثار نیکو زنده باشد جاودان آدم
بلطفش شد بنا بازار و سقاخانه از نو — زهی عالی بنائی چون بنای آسمان محکم
چه چاهی کز زمزم حوض آید غیرت کوثر — جهان بین جامهایش هر یکی بهتر ز جام جم
بدرب کعبه شهر صفاهان مسجد جامع — بیا گرد این بنای خیر را با خاطری خرم
دری گردی تردد می‌شدی کم از کهن سالی — چو نو شد گفت آزرده دری شد باز بر عالم

بکام او بدان

بکام او بدان استاد صنعت پیشه نقشش را — که تاریخ بیت باشش بهر وصفش شد بهم
ز هجرت رفته یک الف و دو صد با یکصد و ... — که اتمام در و بازار و سقاخانه شد باهم
چو سقاخانه بر باشد مقارن با در مسجد — باین تاریخ چون شد کعبه و زمزم بهم توام
دو مصرع هم بسقاخانه در زد رقم تا می — که هر مصرع بود تاریخ هر یک بی زیاد و کم
چو زمزم چشمه آبی در آمد بر در کعبه — باصفاهان شد از کعبه دری نو باز از زمزم

منتخب مسمّی به ... مولدش خراسان و موطنش دارالعباد یزد است عمری را در مساجد و معابد دارالعباد یزد بسر برده و بسی روزها در طلب و تعب بشام آورده در یوفت صحبت بهجت علامت نواب امین الدوله السلطانه عالمگیر و داد و دهش ایشان گوشش رسید هر کجا گردیده آن گوشه گیر نیز بپای مردی طبع روان روانه دارالسلطنه اصفهان شد قصاید و مقطعات چند برشته تحریر کشیده در گاه و بیگاه آن مسودات را بنظر فیض منظر مخدالکان رسانیده اکثرا فیضیات از مراحم بیکران آن امیر کرامت نشان گردیده التفات نواب مخدالکان وی را بجائی رسید که هر یک از اعاظم و اعیان آن دیار نیز به اقتضای لطف فطری نسبت با وی بجا آورده لاجرم محسود اماثل و اقران و شکرگویان بجانب وطن روان گشت این قطعه را در توصیف و تاریخ چهار باغ بهشت بنیاد امین آباد گفته ثبت شد و هی هذا

هو القطعه

بعهد فتحعلیشاه خسرو جم جاه	که زال چرخ چو او خسروی ندارد یاد
شهنشهی که بدرگاه او بسی دربان	چو گیو و رستم و کاوس و نوذرست و قباد
نهاده پا چو بهر ملک و تیغ قهر کشید	زمان زمان ز عدو شد بر آسمان فریاد
امین دولت شه خان کامکار حسین	که گشته ملک سپهر ز کلکش آباد
حسین باسم و حسن رسم کز عنایت او	همی ببخشش ده هند بنده و آزاد
هر آنچه بصره بدید از حکومت سلمان	جهان بدید صفاهان از آن بزرگ نژاد
رعیتست ازو شاد و چمن پر ز بدر	که هست همچو پدر مهربان نیک نهاد
ندیده دهر چو او همسری سخی و کریم	نیافت چرخ چو او سروری جوان و جواد
کسی نگشت بگیتی ز جود او نومید	کسی نرفت ز آفاق از درش ناشاد
چو او کجاست بزرگی که بقدر و حشمت و جاه	چو او کجاست امیری بعدل و دانش و داد
بکاه هیچ نرسیده است در زمانش غم	ندیده دیده اختر زمان او بیداد
بفر دولت در خطهٔ صفاهان ساخت	جنان مثال او باغش نهاد امین آباد
هوای او کند از سر برون هوای ارم	زلال او برد آب حیات را از یاد
نکوترست گلش از رخ بت فرخار	بهست سنبلش از زلف دلبر نوشاد
در انفعال ز نقاشهاش شده مانی	بود ز سنگ تراشان او چو فرهاد

زلال

زلال جدول او حسرت زیاد کند	که عمر و دولت بانیش نیز باد زیاد
مصوری که در او ساخت اینچنین تصویر	سزد که آذر بت ساز خواندش استاد
عمارتش چو بسی روز شد تمام چنان	کز این بحرمت الله مانده بنده و آزاد
ز جوی باغ و خیابان او چو گویم من	ز نقش جنت بنظرست همچو سبع شداد
ستاره های فوارهاش به بین و بگو	که جاودانه فشان چون دولت بنیاد
چو خواست منتخبش منتخب کند تاریخ	ز سیر آن چمن آن دم که گشت خرم و شاد
بعقل گفت بیاموزم اینچنان تاریخ	که خوانده‌ام بجهان هر سخنوری استاد

نگاه ز دیدنش افتاد بخود و گفت
بگو بگو که چو باغ جنان امین آباد

تاریخ ۱۲۲۳ نیز شاعر سابق الذکر در توصیف و تعریف چهارباغ حسین آباد دهقانان واقعه در آن گلشن میو نهاد و از زلال طبع روان گلهای مضامین و از نهار رنگین انتظار تر نموده بنظر فیض منظر بندگان خدایگان جلوه داد

بعهد دولت شاه جهان فتحعلیشه آنکه	عروس ملک بحسب اراده‌اش زو زیور
ز روی او فرخ پیدا و در دلش پنهان	سخا و دولت او هم ظفر در تیغ او مضمر
بود از چاکران درگه عالی او دائم	چو جمشید و چو خاقان و چو دارا و چو اسکندر

بجود و بخشش و در عدل و داد آمد کز او / هم از معن و هم از حاتم هم از کسری هم از سنجر

فلک شأن خان جهان کز او حسین آمد / شدی از حسن خلقش شاد جان کهتر و مهتر

امین الدوله ذو الدین محیط الکرم و التمکین / محب عزت پس آمده باشدش او بر

سپهر حشمت و رفعت جهان عزت و شوکت / فلک رفعت ملک طینت بلند اقبال و نام آور

بعون خالق یکتا ز شمشیر قهر اعدا / معینش اولین مولا پناهش ایزد پیروز

ببارد خشم او در رزم تیغ و تیر بر اعدا / بریزد جود او در بزم بر جای سیم و زر

بود در بذل و جود اندر جهان چون معن و چون حاتم / بتقوی و ورع در دهر چون سلمان و چون بوذر

صفاهان را صفا داد و چنان آباد کرد آنرا / که از وی یافت زیب و زینت و رونق که کشور

حسین آباد را آباد و خرم آنچنان کرد او / که باشد حسن گلهایش چو حسن عارض دلبر

درختانش خوش و خرم نسیمش چون مسیحا دم / هوایش با فرح توام زلالش با صفا همسر

لب رعنا در ایام ربیع اندر آن گلشن / چو قد و خد و چشم یار سرو و لاله و عبهر

نشاید دم زدن از مشک و عنبر بسکه آنجا / که انفاس صبا از خاک آید در مشام عنبر

برابرش منفعل از عطر اگرچه هست ... / که در عالم بماند یادگاری زان شه گستر

چو آمد در میان باری فرح گشت از بخشش / بجست او بیا حسن حسین آباد را بنگر

دل آرا حضرت سقاخانه هم اندر آن جنت / که آب او بسی از چشمه حیوان بود خوشتر

عرض آن تشنه کام فیض حوض بهشت آئینم / حوض کشا بیا دایم بچمن در این جهان کوثر

در تاریخ چون حوض آب را آمد که گفتا / دمادم باد لعنت بر یزید دون کین پرور

سخن پرور سابق الذکر در توصیف ذات فرخنده صفات بندگان امین الدوله السلطانه و تعریف و تاریخ عمارات مسرت علامات فتح آباد و امین آباد و کاکین معدلت بنیاد کلها ریختهای بینی دلنشین این قصیده را بر طبق عرض نهاده و در بزم آرم نظم شهریار کامکار جلوه داده

هذه القطعة

ای دل امروز بیا و صفاهان بنگر / اصفهان را بصفا همچو گلستان بنگر

چارباغ و در و دیوار و روی و بازارش / سبز و زیبا و منقش چو نه ایوان بنگر

ماه در خانه میزان بود آنجا هر سو / زهره را مشتری از شوق بدکان بنگر

زهره بنواخته چنگ و بنوا میگوید / مشتری را که بیا ماه بمیزان بنگر

کهکشان وار بود رسته بازارش راست / وانداران کج نظری دور ز دوران بنگر

رونق و زینت و زیور صفاهان امروز / همه از همت وجود کرم خان بنگر

خان ذیجاه فلک قدر امین الدوله / زهره اش مطرب و بهرام چو دربان بنگر

نام همنامش حسین و همه از حسن ازوست / در صفاهان و ازو بر همه احسان بنگر

در سخا و کرم او را بجهان نیکوتر
از جواد طی و از باذل شیبان بنگر

کشور عدل بعهدش همه آباد ببین
خانهٔ ظلم ز قهرش همه ویران بنگر

پای فرمان وی آنجا که در آید بمیان
سرکشان را همه سر بر خط فرمان بنگر

در سخا و صلاحش بجهان شام و سحر
حاتم و معن ببین بوذر و سلمان بنگر

گرد وی حلقهٔ غلامان کمر زرین بند
جلوه گر فوج پری گرد سلیمان بنگر

آنکه در دست نبودیش بجز قرص جوی
پیش وی از کرمش نعمت الوان بنگر

جنتی ساخته و نام امین آبادش
سبز و خرم همه چون روضهٔ رضوان بنگر

هم نسیمش همه مانند نسیم جنت
هم زلالش همه چون چشمهٔ حیوان بنگر

همچنان خرم و سبز است حسین آبادش
همه را پر ز گل و لاله و ریحان بنگر

پا در آن باغ نه و بر سر هر شاخ شجر
در نوا هر نفسی مرغ خوش الحان بنگر

هر طرف لالهٔ رنگین بود و قصر بلند
قصر بهرام ببین لالهٔ نعمان بنگر

هم ز فرمان وی اندر وز بس روشن‌تر
در و دیوار خیابان ز چراغان بنگر

سر بسر کوچه و بازار وی از شمع و چراغ
پر ز خورشید ببین و مه تابان بنگر

آنچه نشنیده در آفاق کسی آن بشنو
آنچه نادیده در ایام کس آن بنگر

منتخب هم بکفش جزو بجزو در بزم
که دعاگوش ببین گاه ثناخوان بنگر

نظم او چون در

نظم او چون در و از جود امین الدوله
دامنش پر ز در و گوهر و مرجان بنگر

یکی آمد پی تاریخ دو گلشن گفتش
که بیا در همه جنت صفاهان بنگر

تاریخ سنه ۱۲۳۳ که نواب خدایگان حسب الامر الاشرف الاعلی در اصفهان بهشت نشان بمسند کامرانی صدرنشین بود و خلقی در آن ولا با شاهد عیش و نشاط قرین فرموده از آنجا که نعم و تنعم جهان بغم و الم مقرون و سور و سرورش بشور و شر در هم بوده است قضیهٔ وفات برحمت و غفران پناه جنت و رضوان آرامگاه والد ماجد آن نواب معظم الیه که سالها در عتبات عالیات مجاور و در جنات مثوبات را زایر بود رخ نمود و شخص نفس مقدس آن مرحوم از بسط ساحت عوالم قدس میل موانست شواهد انس از قید علایق وارسته و بمضمون و کلا شک أنّ الموتَ للناس مرتجع بجوار رحمت ایزدی پیوسته برسیدن این خبر وحشت اثر باصفهان خلقی گرفتار اندوه و ملال گردید شاعر سابق الذکر در تاریخ وفات نمود

این قطعه را بعرض عالی رسانید

زجور سپهر جفا پیشه آه
که یک لحظه سازد جفا حزین

بهر جا که گلی تر بخشش دید
بیفکندش از تیشهٔ جور و کین

کسی را که زو شاد دلها بود
ز مرگش کند عالمی را غمین

فلک قدر حاجی محمد علی   کزو بود خرم دل اهل دین

بدی شهره در شهرها نقوش   چو مهر فروزان بچرخ برین

نمودی بجز طاعت کردگار   نرفتی بجز راه حق الیقین

ندیده کسی از گردش روزگار   چنین خیرخواهی بروی زمین

دریغا که رفت از جهان و کنون   جهانست از بهرش اندوهگین

محبان سوی آستانش روان   گرفته بچشمان تر آستین

خدا با اولاد او صبر ده   که هستند زار و حزین و غمین

خصوصا این شهنشاه را   که او آمد اولاد او را مهین

امیری که شد فخر دوران همه   نه فخر کسانش بدوران همین

امین شهش شد پس از آنکه داشت   بدل مهر آل رسول امین

غرض در نجف گشت فوت و براو   زبس شد نجف فیض صبح پسین

چو خواهی تو تاریخ او منتخب
بگو جاش جاوید خلد برین

ستمی میرزا محمد نبی که حسب و نسبش در باب ثانی مرقوم است بکلیم آنکه بعد از اتمام این کتاب نظم این قطعه پسندیده و فکر صواب مأمور گردیده گوهر معانی دلنشین را آن جناب

آمین گو در خطه شیراز بهشت طراز نگین و افصح المتقدمین والمتأخرین آفرین است در تاریخ برکه ابنیه جدید بند کان خدایگان و از صفا آتشش چو رشک آب حیوان است برشته نظم کشیده که کامگار از مراحم خداوندگار آمد

چون امین الدوله سرور ایران پناه   آنکه در ایران بنام مهر او سروری

کشور دین و دول را شخص اجلالش شهی   چرخ جود و بذل را دست جوادش محوری

آنکه از وی ملک شاهنشه گشته منتظم   نه ز اعداء او سپاهی نه ز عونش لشکری

بحر را از رسم جودش نه دری نه لؤلؤئی   کان را از فرط احسانش نه سیمی نه زری

آنکه فضل بذل او از جود کردی منفعل   آل برمک را که بودی راه فضل جعفری

آنکه هر نام نکو زو همین زان نیک نام   آشکارا آثار خیر گشت در هر کشوری

شد بنا زان برکه مطبوع در هر برزنی   شد پدید از وی بهر محل نغز در هر معبری

کرد احداث این محل برکه مثل را   کز صفا بر آب خضر آتشش زد از رنگ آذری

وه چه برکه غیرت تسنیم و رشک سپهر   وه چه برکه حوض کوثر را بنامش مظهری

وه چه برکه آب آن از بسکه آمد خوشگوار   هر که نوشد بد نیاز آید ز شهد و شکری

شد بنای این برکه عالی بنا زان تا دید   ساقی کوثر بحسرتش ز آب کوثر ساغری

ناطق

بهر تاریخ بنائش کلک مخلص زد رقم
این بنای نیک برکه آمده باکوثری

نامش محمد صادق از اهل اصفهان خلف بنیاد و در سخن سرائی و در ...
وطبع سخن پرورش در فنون شعر قادر و در قطعه سرائی و تاریخ گوئی ماهر مهارت وی در
این خصوص بمرتبه ایست که قصاید و قطعات تمام تاریخ گوید و از فرط تفنن راه سحر و اعجاز پیموده
از آنجمله قصیده در تاریخ بقعه شریفه منوره معصومه فاطمه بنت موسی علیها التحیة و الثنا
گفته و در هر یک از آن ابیات در تاریخ سفته مر آن قصیده دلپسندیده بنظر کیمیا اثر قبله عالم
و عالمیان شاهنشاه زمان رسیده و بآن واسطه بلقب ساحر الشعرائی سرافراز گردیده در
هنگامیکه بندگان عالی در دار السلطنه اصفهان تکیه سعادت نشان و مدرسه خلد بنیان
بنا نهاده وی در تاریخ هر یک قطعه انشاء و از میامن الطاف شاهانه کامروا گردیده

سپهر مرتبه حاجی حسین خان که بود — مدام بر سر او سایه لوای حسین
محب آل عبا آنکه کرده است وکند — سر و زر و دل و جان جملگی فدای حسین
نه در سر است هوایش جز هوای حسین — نه در دل است ولایش جز ولای حسین
شده گدای حسین و کند شاهان فخر — بلی چنین بود آنکو بود گدای حسین

خدا یمین

خدا یمین رضای حسین از وراضی است — از آنکه هست رضای خدا رضای حسین
بنا نهاد یکی تکیه چون بهشت برین — که تا بهشت برین باید از خدای حسین
یقین که روز جزا ایش کند محشور — با اهل بیت حسین و با اقربای حسین
غرض چو گشت بنا و شد مجمع در آن — موالیان حسین از پی عزای حسین
برای سال بنایش خرد بناطق گفت — نکو بنا شده این تکیه از برای حسین

چون بتوفیق خالق دوران — چون بتایید رازق عالم
گشت حاجی حسین خان بجهان — در سخا شهره وجود علم
آنکه افتاده پر نوازش — همچو خورشید بر همه عالم
آنکه پیوسته از ره اخلاص — ساخته سر براه خیر قدم
هم غنی از عطای او خوشنود — هم فقیر از سخای او خرم
ساخت از بهر طالبان علوم — مدرسه به ز گلستان ارم
مدرسی رشک مسجد اقصی — که بود در زمانه مثلش کم
چون شد از سعی بانی و بنا — این بنا چون بنای دین محکم
بهر تاریخ خامه ناطق — مجمع علم و فضل کرد رقم

مستوفی میرزا محمد علی دانشمند رست سخن گستر و هنر گستر هنر پرور از سادات عالی درجات زواره اردستان از اعمال اصفهان آبا و اجدادش از عمال پیمبر انخه و دو بوده و خود در اصفهان بتحصیل حقایق و معارف نموده آخر الامر از فیض بندگان خدایگان کامروا و در مدح آن خداوند کار سعادت نشان سخن سرا گردیده لذا آن جمله این قصیده دلپسند را در تاریخ حصار کردن آثار کعبة الشرف گفته و اکثر معانی بدیع بجهة نثار آستان مقدس سپیدن آن بار فلک ساری شد لطف بر وجه فیضات گرد

تا همای قدرت سادات دین شهپر کشید — قبه افلاک را چون بیضه زیر پر کشید

مظهر اوصاف حق کهف امم دست خدا — کش بکمال قدرت حق از کرپهان سر کشید

ظلمت کفر از جهان بر نور است اندر کلیم — زو الفقار شاه دین سر چو خور از خاور کشید

گر نه تشریف وجودش آمدی زیب جهان — کی تو نستی بلباس هستی اندر بر کشید

او هم اختر است و هم اختر گردون هم — غیرت و عدل گرفت و حیرت اختر کشید

آنکه نزاد از مهر او در گردش فلک — اختر از ادراک حکم در چنبر کشید

گر قضا نبود از اصطبل جلالش اصطفی — او هم گردون چو اد را در زین کشید

زآشیان جابر بام جلالش مصطفی — هرچه در زیر پر این طاووس زرین پر کشید

که وراه زایران درگهش را چرخ جلیب — با وصد حسرت چو خون در دیده گان برکشید

کو بنجاک آستان روضه‌اش چنجان — هر که در دل آرزوی جنت و کوثر کشید

خادم آن روضه از رضوان اگر جاروب — حوریان گیسو کشیده و خاک شهپر کشید

چو خشش از بر این و خورشیش کیزان هم — گاه ابر این ملک گاه جنت زر کشید

گرنه از خیل غلامان درش باشد سپهر — از چه از خورشید بر سر زر افشان مغفر کشید

رو بسر گر پیشوان دراز آتش گرفت — پست مهر خوابگاه از شب شبپر کشید

تا ز بهر شمع وی آب و آذر آورند — رخت مومی خصیب از آب و از آذر کشید

هر که چون خاقان اعظم شد غلام درگهش — گرد در گاهش فضه در دیده مغفر کشید

چتر ملک و زمان انگشتری فرمان پذیر — بار زر نایش فرو بزنار گستر کشید

داور دوران جم خضیف کاردای — زنگ بر آینه آیین اسکندر کشید

آنکه تخت خسرش را پیکند برلاش ربع — آنکه فرزند سپش در کاش صف لشکر کشید

چو انکه گیوان زنار ایوان جلالش پاسبان — زین فضا و غنا هر خویش باز برکشید

تا کند بر چپ بهرام خطه جشنش ادا — خویش را از آن رو بر این فیروزه گون مجمر کشید

از چه باشد خنجر بهرام خرم ریز انفد — گر نه نام خصم او بر پیکر خنجر کشید

عالمی باشد ز وی خورشید در ملک سپهر — از زمین در آسمان خود را ز بیرون برکشید

یک نوا ساز است زبیدش زنرم وزان بود
نقطه از خامه ستونه دیوان اوست
مه ز خدام درش چون گشت از میزبان
بار حکمش برکشند ادهم بس از چارکان
آفتاب آسمان جو اهی الدوله آنک
امر از رای منیعش چرخش برگرون جهانند
بدو بان چرخ را عزم وی از رفتار داشت
باد نوروزی که اندر آستین عنبر گرفت
این یکتا شه از خلقش هر اقلیم برد
حامی دین پیمبر از خلوص اعتقاد
وش اله باره کوند که معمار قضا
پاسبان برج اوکش صولت بهرام است
انکه خود ار کند بشرفه از برج او
با برج آن باره کرد گنبد چرخ عقد دیه
گفت از اوگه به ثابت از ذات البروج

در جهان هرکس که در بزم طرب ساغر کشید
هرچه بتر از خامه تقدیر بر دفتر کشید
بس زبونی بردش از جهان در کشید
فلک بمچون ابر معدلت کستر کشید
دست جودش دهر را در زیب و در زیور کشید
فتنه در ملک وسیعش پای در بستر کشید
کشور خاک گران را علم او لنگر کشید
ابر آذاری که بر دامن دره گوهر کشید
ان دگر پیرایه از جوشش بهر کشور کشید
حافظ حصنی به مزار صهر پیغمبر کشید
صد سپهر آهنین بالای یکدیگر کشید
هیزاند خواهد ارنا هید رادر بر کشید
خولیش را کوته نگر گنبد خضر کشید
کور فعت سر بر این فیروزه گون منظر کشید
تا که ساکن سازدش دست قضا محور کشید

الغرض آن باره همچون سد اسکندری		چرخ نگه‌بودی سر از ایوان کیوان بر کشید
	منشی کلک وفا زد بهر تاریخش رقم سد جا و یدی دگر اسکندر دیگر کشید ۱۲۲۵	

آمش اقا محمد صالح از جوانان فرخ لقا و بید لان باوفاست در عنفوان جوانی بس از رموز عشق آگاه نکته دانست و از نهایت نکته دانی با خاص و عام همزبان و با اهل درد همدرد بنا بر اقتضای طبع سلیم و سلیقه مستقیم اگرچه در حریم معابد و مساجد وطن جوید دل همواره میخانه عشق پوید و بجای اوراد شبانه اشعار عاشقانه گوید بلی کز عشق بنود در وطن عشق بود چندین سخن نغز که گفتی و شنودی تکلم الغه و برای العنوان تجارت دار المؤمنین کاشان مقام و دوران جلد سعادت‌نشان مجالستی با خاص و عام داشت در هنگامیکه پرتو آفتاب التفات حضرت ظل اللهی بحفظ دار المؤمنین کاشان تافته و هر کاشانه از آن نزهت و صفا یافته حسب الامر الاشرف الاعلی مهندس فکرت بندگان خدایگانی در تعمیر خارج و داخل آن بلده بهمت کماشت اقبال پناه میرزا ابوالقاسم نایب کاشان را بانتظام خرابه باغی که از عمارات قدیم سلاطین صفوی که در بلوک فین سنگ شهرت داشت مأمور داشت و باندک زمانه از یمن همت بندگان خدایگان و از کمال توجه و اهتمام آن سعادت و اقبال همراه مشارالیه آن ویرانه مکان که از شکاف بر دیوارش خنده در رخنان بود گلستان و دارالخلد ارم

جمله ترانه بسنج و نغمه خوان آمده جنبان غزل گو خوانش با عجبناک آید و زبر گلشنی که از هر طرف
بروی خلق ابواب خرمی گشاده جوی بارش چون آب زندگی روح پرور و گلهای رنگینه بهارش
همچون خط نیکوان معنبر لیک حسن گل نمی پذیرد حسن آن گل در نظر آید سنبلش
چون زلف خوبان بیقرار شقایقش چون دل عاشق داغدار داغ آن لیکن دل اخرم کند
داغ آتش در زدوده کم کند از ترانه مرغان شاخسارش فیها فاکهة در زمان استماع
شود و از زمزمه عنبر گلزارش هٰذِهِ جَنَّةُ الَّتِی وُعِدَ الْمُتَّقُونَ بگوش
هوش رسد زهی گلزار میمونش زهی عشرتگه دلکشش بالجمله فصاحت نشان رشید الیه
در تاریخ آن عمارت و باغ این قطعه را گفته و در رعنا شگفته کام مرزا آمد

:

در زمان شاه شاهان جهان ظل علی
آنکه از عدلش گلستان گشته جهان
آنکه فرمان قدر حکمش اگر افتد به بحر
بحر گردد ره رسد از پس آنم اندران
کرگه و پو به یغر توسن او او شد
سکند مجروح در افلاک فرق فرقدان
حاصل بحر و بر ار بخشد به پیش همتش
آنچنان باشد که مور از بحر سازد دهان
تا بگیرد عنبر آسا گرد سم توسنش
زان بود گیسو گشاده زهره اندر آسمان
فتنه در دورش به قید و قید بر گشته دل
ظلم در عهدش به بند و بند آزرده جان

بام قصر عرشش سایش را به بر چشم و هم
بود بالاتر اگر نه پایه این نردبان
بر لب بحر ار بگاه عزم گذر راند گوهری
ماهیان بر روی آب آیینه گوهر بر دهان
تا شود این خیمه زنگاری این از عدوش
گرد اندر خیمه زرین طناب او مکان
کشتگان تیغ قهرش را بصحرا رفت قوم
جمع گر آرند وسعت آورد صحرا چنان
نسبت انجم حشم را او هر کس میدهد
حشمت دربان او را دیده گوید در جهان
موکب جاهش به هر جا بگذرد آنجا اجل
منزل خصمش به هر جا مرگ آنجا کاروان
پایه قدر جلالش آن قدر در گشید
کآفتاب از ظل آن بر فرق دارد سایبان
خان که دربان امین الدوله شاه جهان
آنکه پی تعظیم نامش کس نیارد بر زبان
با وجود کثرت او که بلویه عاقلی
عمر در اندیشه نامش کس نیارد بر زبان
خواهش او هر چه باشد آنچنان کرده تسلیم
مطلب او هر چه باشد میکند آن آسمان
همت اندر طبع او باشد چو مستی در شراب
دولت اندر ذات او باشد چو هستی با روان
بحر گر همواره باشد در تلاطم دور نیست
بهر آن باشد که باشد دست آن گوهرفشان
از بهار خلق او باشد دماغ چرخ تر
شد جهان پیر لیکن گردد کودکی جوان
چرخ از اول خویش را از بندگان او شمرد
از مجره چاکر آسا بست در خدمت میان
خواست در کاشانه گلشن شاه سازد گلشنی
گلشنی بهجت فزا همچون بهشت جاودان

خود یکی از خاندانش حکمران آن بلد / خود یکی از چاکرانش مرزبان آن مکان

میرزای وهاب ابوالقاسم که از الطاف شاه / او هم از دولت چو دیگران باشدش دیوان

از صفای آن ذات پاک اوست وز فیض خدای / حکمران از شهر قم شد تا حدود اصفهان

می‌وزد هر جا نسیم مشکبیز لطف او / می‌برد ناز و نیاز از یاد عشاق و بتان

گر نبودی رتبه‌اش عیب چه معصوم از حیات / ور نبودی حشمتش لازم چه نقصم از زبان

ساخت اندر شهر کاشان چار باغی کز صفا / هشت باغ خلد را این هشت باشد چاکران

سبزه‌اش تخت سبزه زار روزگار / گلبنش خجلت ده هر گلستان جهان

نکهت اندر آن فضا چون نکهت زلف نگار / سبزه اندر آن زمین چون سبزه خط بتان

آب و سبزه دایم افکنده در آن صحن فردوس / این زمردگون پرند و آن موج بر پرنیان

خوش هوا از بسکه باشد صحنش از فیض سحر / روز و شب باشد نسیم عنبرافشانش وزان

در شب دیجور اگر افتد ز دست اندر زمین / از شعاع لاله و گل یافت از آن میتوان

جمع چون خیل مگس آیند گرد انگبین / بلبلانش گرد گل جمعند دایم آنچنان

خواست چون آدم که اندر این گلستان جا کند / خورد گندم تا برون سازند از آن جنان

وارد اندر صحن جانبخش او دایم معقر / باشد اندر صحن دل ... آن دایم روان

آنچه از آن داد عیسی مرده را روزی حیات / وآنچه از آن خضر را باشد حیات جاودان

در جهان

در جهان مشهور جانبخش است آب زندگی / گر نه بود از شرم این آب از چه گشتی نهان

لاله‌اش در آن میان چون گل بود فارغ ز داغ / عرعرش از هر طرف چون سرو شد بیچاران

الغرض این چار باغ دلگشا اتمام یافت / چون ز لطف بانی و فضل خدای مهربان

خامه و من بر پای تاریخش نوشت / این دو مصرع را که از هر یک شود سالش عیان

باد این گلشن که کاشان سبز و پر گل دایما / از برای مقدم شاهنشه جم پاسبان

مسمی بحاجی میرزا ... در خلف الصدق حاجی میرزا عبدالله است از سادات صحیح النسب دار السلطنه اصفهان و از خوان احسان الخدایگان پیوسته کامران بوده و خود نیز از چاکران عقیدت نشان این آستان است دلنگرانه مراحم بیکران آن سرور ... سعادت قرین ... در توصیف و تاریخ این آباد خلد بنیاد که غیرت بزم ارم نظم نموده

در زمان پادشاه عدل گستر آنکه زد / عهد عدلش صد هزاران طعنه بر نوشیروان

خسرو گیتی ستان فتحعلیشه کز ازل / داد دادارش مدار تاج و دیهیم کیان

آنکه آمد خرمنش را صد چو خاقان خوشه چین / وانکه آمد درگهش را صد چو قیصر پاسبان

از قرانات کواکب قرنها رفت و ندید / همچو او صاحبقرانی آسمان در صد قران

کارفرمای ممالک خان بیگ دربان حسین
گرامانت شد امین الدوله شاه جهان

آن نکو بخت بلند اختر که از رفعت گذشت
پایه دربان درگاهش بفرق فرقدان

ریخت طرح چارباغی در صفاهان که بهشت
آمد از حیرت بیان اندر ستایش باغبان

آسمان این چارباغ نغز را چون دید گفت
شد فزون هشت جنت چارباغ اصفهان

در زمان عدل او چون یافت اتمام این بنا
شد مسمی بر امین آباد این باغ جنان

بهر تاریخش خرد پا در میان بنهاد گفت
زین امین آباد شد آباد شهر اصفهان

اختتام باب تواریخ را که شعرای نامدار و فصحای سعادت دثار گلهای مضامین رنگین بر طبق عرض نهاده و هزار دستان بیانشان به ترانه تاریخ ابنیه شریفه زبان گشاده بکلام آنکه هر که گلشنی بود خار است خار بستری بطرف گلزار است به رقیم مقالات خود که در تاریخ عمارات مبارکات حسب المقرر گفته و بتنظیم قصاید و قطعات جبارت رفته شرمسار آمد از آنکه در تاریخ فلک البروج بقعه معظم نجف اشرف شرفها بمجاورتها بالسعادة والشرف که هر جرس بلند رفعت طعنها بر برج اسد اسما زند و از وسعت فلک البروج را در میان آورد اصداف الفاظ این قصیده را از محیط خاطر صداقت ذخایر بکنار و حمد درر الا معنی شرمسار آورده و از آنجا که فستتاح باب حسن ختام در تاریخ الحضار سعادت آثار میمنت نظام چند بیتی موزون بر ترقیم شده

امید که افکارش از تیر طعن خرده چینان در امان باشد

بزمان پادشاهی که از علی عمران
لقبش ابوالمظفر ملک الملوک دوران

همه فتح و نصرت او ز علی عالی آمد
شده نام نامیش محمدعلی شه از یلان

بود از ولی والا خدمش ملک آرا
بود از علی اعلا سپهش سپهر جولان

شه دادگستر آنکو بامید رحمت او
عدم نمکین دعا گو برحم جنین ثناخوان

ز سپهر باج گیرد ز جهان خراج گیرد
ز ملوک تاج گیرد زهی این جلالت و شان

عدوش فزون ز اختر علمش ز چرخ برتر
همه سروران شه چاکر همه خسروانش دربان

ز ریاض مملکت شه ستم نبرد ره
شده دست فتنه کوته ز حریم آن گلستان

نه گلش شکنج خاری نه در از پی بهاری
همه دهر لاله زاری شده همچو باغ رضوان

زهی این بعدل شاهی بود آدمی بماهی
که دهد بآن گواهی همه نبات و حیوان

ز عدو لو عدل گستر شده باز صعوه پرور
چه بره بشیر مادر چه بگله گرگ چوپان

فلکش قرین خدمت ملکش رهین منت
همه تن از او براحت همه سر از او بسامان

زهی شه چاکر شه زهی شه پادشه
ز قوام کشور شه ز نظام ملک سلطان

ز همی ملک و ملت ز این دین و دولت
ز معین فتح و نصرت ز حسین خان خانان

شده شاد ز رنگ و دیلم همه بلاد خرم
همه جا بنای محکم نه همین بری و صفاهان

نجف حصار بنگر چو گنج مار بنگر | تو باین قرار بنگر زمین سپهر گردان

ز سمو رتبت او ز علو همت او | ز کمال مکرمت او شده قلعه‌ای بنیان

چو فلک بود حصارش زمین دلم قرارش | ز بروج بی‌شمارش فلک البروج حیران

کلکش نوز مایه فلکش بزیر سایه | ز بس آن بلند پایه شده پاسبانش کیوان

زهی این بنای باقی که نه این رواق باقی | چه بنا فلک مبانی چه امیر عدل بنیان

ره این بروج را که سخن کند گره جلی | سخن دری بود دُر همه گر جریده جان

همه شب درین گفتن گهر خیال سفتن | یکی از هزار گفتن به این حصار نتوان

غرض آن بنای محکم که ز چرخ میزند دم | ز وزیر شه عالم چو رسید خوش به پایان

ز برای سال تاریخ نوشت کلک باقی
فلک البروج را بین بحریم نور یزدان

بتاریخ شهور سنه ۱۲۲۰ که بندگان امین الدوله السلطان ممالک حینی را از کمال عدل و داد آباد و دلهای غمدیده را از هر طرف خرم و شاد فرمود بخاطر دریا مقاطر خداکانی گذشت رسیده که از ساحت مرحمت و عنایت بفقرا و عجزا در خارج شهر اصفهان از یکطرف متصل بزاینده رود که رشک دریای عمان است و از طرفی بچهار باغ امین آباد که غیرت باغ جنانست ایوانی فراتر از طاق کسری و رواق نعمان بنیان و آن کاخ را مستمی باطاق داد نماید که در زمان اندولت ابد مدت همین فرزند سعادتمندش

بندگان جلالت نشان عدالت بنیان بیگلربیگی دارالسلطنه اصفهان که در مرتبت سعادت و اقبال وحید زمان و از لوازم هیبت و جلال یگانه دوران در این قطعه خاوری گوشه در فلک مرتبه عبدالله خان بوجود آمده از کتم عدم این بتعظیم برسم عرب وین بتوقیع مهر فخر عجم از عظم شان ذی شان و این بیت خضر نژاد که قطعه در عرصه داشته بود از زبر و بعدی تو شایسته ... پسند اشاره بر آنست با انکه اثنا بگوهر بحر جلالت و شان محمد زمان خان که در زیر فرزند دلبند و نیکو مهر شاخ برومند بندگان خدایگان و از این ابیات خاوری که تازه گل گلشن امن و امان در هر صفحه نوشته

محمد زمان ده چه نیکو کیکی کرم شیوه | کش دهد از شاخ چنین میوه | ده چه نیکو در دو درج سحاب کاورده چنین گوهر نایاب

همچنین این بعضی ... از ایام جشن روزی در آن طاق فقرا و مساکین را نداکنند و هر یک از نقد و جنس عطا که دهر را بقا نه و عهد ایام را وفا نه نیت املاک چند به قیمت از ده هزار تومان متجاوز است وقف آن امر خیر فرمود که بعد از این هر که در اصفهان حکمران و فرمان روا اند از منافع آن املاک بدیه ... معین بمصرف خیرات نماید و این دستور العمل در دو جهان کامروا آید لاجرم در روزی که سعد ایام و شرف اوقات خاص و عام بود فضلا و جمیع اعظام و اعیان ذی شرف و ذی الاحترام صلا داده و ابواب رحمت بر روی خلق گشاده که از گفت و شنود مجتبیان خطیبان ملا اعلی خجل و غلغله مجاورین انمنزل فردوس ... کارکنان ارض و سما منفعل گردید مصنف حقیر بر در مجلس حاضر نا قابل خود را بگفتن این قطعه پرداخت

زهی حکم خداوند ملک جاه
که زو بر پاست هر جا بر زمین کاخ

نظام دولت دارای اعظم
که ایوان فلک زو شد کمین کاخ

خداوندی که افرازد به دولت
ز خاک تیره بر چرخ برین کاخ

جو انجم که آراید بهر سو
ز بهرش پر عقل خود زده چین کاخ

بنا کرد اینچنین کاخی که شکلش
ندیده مثل گردون نشین کاخ

ز رفعت همچو ایوان خورنق
ز زینت همچو نگارستان چین کاخ

اگر اینست کاخ نغز کس را
نباشد از کهین و از مهین کاخ

تعالی الله چه ایوانی که آمد
همه در ملک عالم بهترین کاخ

بنای دین و دولت را همین قصر
سرای ملک و ملت را همین کاخ

غرض چون شد تمام این کاخ دلکش
غرض چون کرد بنیاد اینچنین کاخ

رقم کرد این دو مصرع کلک هاتف
پی اتمام و بنیاد همین کاخ

مقام عدل و صفی شد این قصر
اطاق داد شد نامی ازین کاخ
۱۲۲۹

تاریخ سنه که خداوندگان خدایگانی نظام الدوله السلطانی جلوه ده جواهر گنجخانهٔ الزمان
جواهر زواهر زیب بخش مخزن دولت و زینت افزای ریاست مملکت شاهنشاهی آمده بمانا رقم نظم

خسروی

خسروی از جواهر نگین‌های زرین و درهای دلنشین که در این صف زمان رشک باغ جنان گردیده و از شاهنشاه گیتی پناه خداوند جلالت مستبه را اشارت رفت که بجهة ضبط و انتظام جواهر پسندیده شاهی و درهای شاهوار اعلیحضرت ظل اللهی حقه و مخزنه از زر ناب زیب بخشید که آن از زیب و زیور غیرت سپهر خضرا آید لهذا الحمد لله که این بزرگان نیکوکار مقرر فرمود که از زر کامل عیار چنان مخزنه ساخته و استادان مینا کار که نوک خامه سحر ختامه هر دم هزاران مانی بطبع آورد و صفحه مینا روی را هر که بامعان نظر نگرد سپهر مینا نماید ارد آن مخزن را از نقش و نگار چنان پرداخته که حقه سپهر در بر صفایش مخجل و درای کواکب رو جواهر آن منفعل آمده در اوقات حسب المقرر بنده صداقت اثر نیز گفتن این قطعه تاریخ پرداخته و در اطراف آن گنجینه مرتب ابیات را

همچون برج دوازده گانه فلک منقش آمد

حبذا این درج گوهر کز کمال نیکو شد
قابل سرکار خاقان جهان داور بود

شاه شاهان جهان فتحعلیشاه آنکه او
رشک دارد گر غلامانش یکی قیصر بود

آنکه تا در پیشگاه حضرتش سازد نثار
دامن چرخ کهن پرگوهر از اختر بود

تا کمر چند بپوشش خازن شه روز و شب
در کف گردون زماه و مهر سیم و زر بود

لوحش الله از نظام الدوله السلطان که او
سر بسر اسباب شه پر زیب و پر زیور بود

آنکه عون خسروی آمد در انگشتش نگین
آنکه فضل ایزدی در سایه افسر بود

بنگر چرخی بزم شاهنشه زدار کرانش
هر طرف تابنده لعل و گوهر انور بود

هر زیب مجلس شاهی زمین نگارنش
صد هزاران انجمن گنجینهٔ گوهر بود

کرد از حکمش مرین گنجینه را محسن تمام
آنکه کلکش رشک نقش غیرت آذر بود

وه چه درج چون بهشت جاودانش هر طرف
هست گوهرهایی که دایم ایمن از صرصر بود

یافت چون اتمام با ختم این مصرع تاریخ نوشت
سال تاریخش چو در هر مصرعی مضمر بود

قابض شاهنشه آن گنجینهٔ گوهر بود
از کف دریا نوالش نو بهاری دیگر بود

بتاریخ سنه ۱۲۱۸ که بندگان امین الدوله السلطنه از میامن توفیقات حضرت رب العالمین
بتعمیر روضه منور جناب مولانا و مولی الثقلین امیرالمؤمنین حیدر علیه السلام پرداخته
و ابواب سیمین غیرت ابواب خلد برین بجهت آن روضه منوره ساخته از آنجمله بجهت رواق که رواق
فوق آن بقعه شریف دری که از صفا مانند در گوهر بکت بود بعهده نگاران بدیع شعار فرمود
که از صندل و عود سازند و زرگران نیکوکار سطح آنرا مانند سطح نیلگون فلک از زر و سیم پرداختند

آن در که کرد از زر بهر رفعت خرد
از سطح پر فروغش مهر سبب سلام کرد

هر بامداد در رو به روح الامین شهیر
رخ رهبر انور روی قمر منور

بالجمله چون آن در منور صورت اتمام و زیور انجام یافت مؤلف حقیر که از ثناگویان آستان

عرش مسیان ملایک پاسبان جناب ولایت پناهی و از نسبت بندگی که این در دامان
مفتخر و مباهی است گوهر این رباعی نثار در شهر نموده و بر رخ شاهد سعید خویش ابواب انبساط گشود

زر است دری چو جان اسلام نواز
از بهر رواق شاه دین با اعجاز

با فتح به بدیهه بهر تاریخش گفت
حقا در جنت به نجف باشد باز

بعد از رباعی مذکور نیز این رباعی را افضل السادات تیمنا در تاریخ در حرم محترم که در
حقیقت مفتاح خزاین طریقت اعنی فاتح باب خیبر گشته و در این معنی را سفته

زر است دری چو جان با عز و علا
از بهر حریم حرم شیر خدا

کلک با فتح نوشت در تاریخش
حقا به نجف شد در جنت پیدا

در سنه هزار و دویست و هیجده ۱۲۱۸ که بندگان امین الدوله السلطنه از عمارات جدید البنای سلطنت
فراغت حاصل فرموده کمیت همت عالی نهمت را از تنظیم و تعمیر میدان نقش جهان که بیشگاه عمارات
مبارکات خلد بنیان است بجولان آورده در آن عرصه دلکش که از لگدکوب حوادث زمان
منهدم و ویران بود به تعمیر آن اقدام فرمود از آنجمله کاخ دریا سقاطر آن فلکی رسید که از غایت

میدان مذکور نصف دیگر را که از زمان خوانین سلف قیصریه نام نهاده اند از دکاکین بهشت آیین
و دریاچه کوثر آیین غیرت افزای رشک ممالک قیصر روم و خاقان چین فرمایند و ابواب رحمت بر روی
اهالی آن کشور از آن رهگذر گشایند لهذا به بنایان هنرمند و حجاران دانشمند و نجاران نیکوکار
و نقاشان نغزکردار اشارت رفت که تعمیر آن نصف به صفا گرایند و دریاچه رشک دریای سپهر
در آن نصف احداث نمایند حسب الامر آن امیر با فر و تمکین از زمین به سعادت قرین از حجرات و
دکاکین و ایوان و دریاچه دلنشین رشک غرفات خلد برین و غیرت چشمه سار ماء معین گردیده
در این هنگام که شعرای فصاحت شعار در توصیف تعمیر پرنور سخن سرا گردیده و در تعریف و تاریخ دریاچه
مذکور اشعار آبدار چون در شاهوار بر رشته نظم کشیده طبع معنی پرور و کلک سخن گستر
مؤلف صداقت اثر نیز از تنظیم و تحریر این قطعه روان طرب افشان و خود ابرو [illegible]

در زمان خسروی کز شرم خاک درگهش — چشمه حیوان ز چشم خلق پنهان آمده
شاه گردون آستان فتحعلیشه کز ازل — آفتاب اوج شاهی ظل یزدان آمده
آنکه مهر خاوری در نزد رای انورش — خجل چون سها اندر بر خورشید تابان آمده
هر چه ملک اندر زمین از آسمان داشته — هر چه شخص اندر جهان او را ثناخوان آمده
هر شب اندر آرزوی خدمت درگاه او — چرخ خم اندر دعا با چشم گریان آمده

گرنه گرد

گرنه گرد یافت دور از خاک درگاهش فلک — پس چرا از اختران اشکش بدامان آمده
هر که محتاجی بود شرمنده انعام او — هر طرف گسترده او را خوان احسان آمده
خوان احسانش اگر گسترده نبود در جهان — خلق عالم بر سر خوان که مهمان آمده
کامکار و کامران خان زمان حاجی حسین — آنکه او شایسته دربار سلطان آمده
بر سر هر شخص او را مهر حفظ حادثات — لطف شاه و رحمت حق خود حقشان آمده
آنکه اندر مکتب تدبیر او پیر خرد — از پی تعلیم او طفل دبستان آمده
آنکه از او شاد شد در دهر هر غمدیده — زانکه او آباد شد هر جا که ویران آمده
خاصه اصفاهان که زو شد رشک گلزار جنان — بلکه جنت از صفاهان یک گلستان آمده
ساخت در دریاچه عرصه میدان آن — کز صفا کوثر گریزانش ز میدان آمده
وه چه بحری آبروی بحر گردون ریخته — گرچه ز آبش جلوه گر گردون گردان آمده
شرمسار از چشمه آن چشمه حیوان شده — منفعل از وسعت آن بحر عمان آمده
گرنه از شرم صفای آب جانبخشش بود — پس چرا از دیده پنهان آب حیوان آمده
گرنه این دریاچه باشد رشک دریای سپهر — گرنه ز آب با صفا این بهتر از آن آمده
پس چرا هر شب برای شست و شوی گرد راه — رهروان چرخش اندر آب عریان آمده
الغرض چون گشت این دریاچه دلکش تمام — کز زلالش در تن آب بقا جان آمده

گر چه چون کوثر به میدان صفاهان آمده	آب از آن بر دو شط باغ و زینت بر گشت

در سنهٔ ۱۲۱۱ هزار و دویست و یازده که نواب امین الدوله العلیه العالیه از تنظیم املاک مشرفه
فیضیاب گردیده و چون از بسط فیض خدمت آستان ملائک پاسبان ائمه معصومین علیهم التحیة و الثنا
موفق به توفیقات جاودانه یافته گشته که از فیض عطا هر آن امیر کوشش ضمیر رسید که توجهی
بجانب ویرانهای صفاهان نماید و در مقام تعمیر و تنظیم عمارات بادشاهان صفویه لا زال
برآمده از باغات خراب و بساتین و فضاهای ویران و دکاکین برآید لاجرم از فیض آستان
ائمه معصومین بچنان تعمیر سینه شریفه سلاطین جنت مکین یافته که در قرون و دهور
در بنای آن اثر خیر ازان سلاطین معدلت آیین با اهتمام و در نکو خواهی و رغبت بروشنی تمام آمده
از زمان چنانکه سبق ذکر یافت حسب الامر الاشرف الاعلی از اقدام عالیمقام آن سرور و هم بتازگی
عمارت جدید بی سابقه نه بنوعی که سبق ذکر یافت زیر انجام معمورت اتمام پذیرفته بچنین در آن
و لا مرآن امیر سعادت پیر از معموری رغبت عالی نهمت بسی عمارات عالی بنا نهاد و از معماران عمارات
دلنشین و فضا و رفعات و بساتین آن نظام اسم آیین و الباب حسرت بر روی بهشت برین گشاده
و الکامه متعلقات آن و باره و ابواب شهر بند و حصار آن بلده طیبه آثار پرداخت لاجرم چنانچه بنا
که از کنیسه و محله خاجو که از محلات نیکوی صفاهان و از سمت دیگر زنده رود که از وسعت و صفا
غیرت جوی چهار جنان و در رنگ بحر عمان است طراحی و بنا آن بسعادت پیوند و معماران هنرمند

طرح چهارباغ

طرح چهارباغ تازه و دروازه بلند آوازه ریخته و بر خاک آن فضا و کف خاک مشک عنبر بخشید که
رشک از بهشت نشان و باغات چهارباغ قدیم اصفهان که غیرت باغ جنان است معمور و عمارت
عمارات متعلق آن دروازه فرح بنیاد و عمارت سعادت آباد که تفصیل آن در بهشت آباد تصویر
جنان است مختصر آمد   دروازه از بهشت ابواب   آمده شد فرحزا هر باب   چهارباغ
اگر خواجه حافظ شیرازی اکنون بود و در دیده عمارات و فضا و زنده رود و باغات این
چهارباغ بهشت نمود می‌گشود در تغییر این بیت را که فرموده   اگرچه زنده رود آب حیات است
ولی شیراز ما از اصفهان به   نمی‌سرود در مکیه می‌گفتی   مر این باغ اللّهم من دیگر رود
ز روح گر که چنان به   بالجمله بعد از اتمام آن باغ بهشت بنیان و فتح الباب آن دروازه
شرف از ابواب جنان مر آن بنا شریف بنام همایون خسرو جهان پناه ظل الله روحنا فداه
فتح الباب لقب یافته و هر یک از شعرا و فضلا بتعریف و توصیف آن پرداخته در آن وقت باکثر ملاحظه حقیر
هو و ادعو و هر یک شعر الی دارد و از نحوه بنا که شعر رانی شمارد اعلام رفت که بجهة بنا و اتمام آن عمارت
و ملک تاریخ نگاشته که از اسباب نقش نامیه از قدیم تاریخ بنا سال عقد الهام رقم
ناظرین گشاید لهذا جسارت بگفتن این قطعه تاریخ نموده آن بیت که نوشته میشود

از ازل بر نام او ثبت است شاه جهان	در زمان آن شهنشه هر که بر لوح قضا

صاحب تاج و نگین فتحعلی شاه آنکه او | آمد از اجداد و آبا ملک‌بخش و شه‌نشان
آنکه از خاور بود حکمش روان تا باختر | آنکه تابد نور رایش قیروان تا قیروان
آنکه کمتر چاکرش شد رستم و اسفندیار | آنکه کمتر خادمش شد اردشیر و اردوان
آنکه حصن شوکت او را قضا شد کوتوال | آنکه بام حشمت او را قدر شد دیده‌بان
همچو او نشنیده کس فرماندهی مالک رقاب | همچو او نادیده کس شاهنشهی صاحبقران
مسرع فرمانش چنان پا چو بردارد قدم | مرکب ادراکش فلک‌فرسا چو کش ید عنان
خان ذی‌شوکت حسین آن حکمران ملک شاه | آنکه شه را شد امین و ملک از او شد در امان
آنکه مهر و مه بود بر درگه او روز و شب | چاکری فرخ لقا سعی روشن روان
آن فلک‌قدری که مریخ و زحل گرد درش | آن یکی آمد غلام وان دگر شد پاسبان
از قران اختر اقبالش فزون ماند قرین | گرچه پرورد آسمان نام آوری در هر قران
آنکه زو آباد شد در دهر چون شهراب | خاصه اندر این زمان ویرانهای صفاهان
ساخت گلزاری بنام شه بنامیزد که شد | رشک گلزار ارم داغ گلستان جنان
شهر را با شحنهٔ عدلش چه حاجت با عسس | گله را با شحنهٔ انصافش چه حاجت پاسبان
وه چه باغی خاک آن اکسیر هم کحل بصر | وه چه باغی آب آن اکسیر عمر و روح روان
یافت چون اتمام آن بنیاد و اندر گلشنش | قمری آمد در نوا و گشت بلبل نغمه‌خوان

از پی تاریخ

از پی تاریخ بنیاد و بنا تاریخ خواست | در دو مصرع باقی از اعداد عقل نکته‌دان
گفت فتح آباد دایم همچو فردوس برین
گفت این گلشن بعهد شاه گلزار جنان

بتاریخ سنه ۱۲۳۴ هزار و دویست و سی و چهار که بندگان امین الدوله السلطانیه بنجهٔ نظم و نسق دار السلطنهٔ اصفهان از رکاب فیروزی انتساب حضرت ظل اللهی حضرت [illegible] عنان یافته و از رشحهٔ مرحمت و رعیت پروری سحاب آن دیار خلد بنیان شکفته گلکم انکه پیوسته مکنون ضمیر مهر تنویر آن خدایگان ترفیه حال متوطنین آن دیار و تعمیر آن خطه علیه آثار رفیعه بعد از ورود بآن بلده برخود لازم فرمود که بر دو ورش ۱۴۱ آن مرز و بوم را مجمع کلفت فاخر جنب دو دامان پر از نسیم درز فرماید و مصداق آیهٔ کریمهٔ ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد شهره بوک آن ملک را از بهر بیوت معمور و قصور بقصور و باغات و بساتین ارم آیین رشک گلستان ارم نماید لاجرم خلقی را از صغیر و کبیر در بنا دیر صلا در داده و دست مرحمت و عنایت از هر طرف گشاده بعضی را بالکلیه نیم دار و بعضی را بکلفت فاخر بهره‌ور و مفتخر ساخت پس از تعمیر دلهای ویران بعمارت ویرانهای آن سامان پرداخت از آنجمله بخاطر دریا مقاطر آن امیر مکرمت آثار رسید که چنانکه از یکجانب متصل بزنده رود و از جانب دیگر نا محدود لو چهار باغ قرین چهار باغ فتح آباد

که از عمارات منو بنا و جدید به بستان آمده‌اند کار است بنا نماید و ابواب بهجت و خرمی
بر روی مجاورین و مترددین گشاید لهذا امیار که و فیروزی در ساعت سعادت نشان در آن مکان
خلد بنیان در مدت یک ماه چهار باغی بنیاد نهاد که مردم اصفهان از مترددین و
مجاورین ملکه خلق جهان از کهین و مهین را خیال باغ جنان از یاد درفت عشاق را
شاهد سرو دلجوی خیابانش قامت یار فراموش شد و زنها در از سیر جویبار آب روانش
چشمه سارها معین از نظاره خوبان را از ملاحظه نرگس مستش آب حسرت از دیده روان
گردید بالجمله خلق را شوق مجاورت آن سرزمین کار بانعقام کشید که فوج فوج از صغیر
و کبیر روز و شب در آن مکان مقام جستندی و از نهایت وجد و سرور مراین ابیات لمولفه را
بر زبان راندند

زه چه باغی از آن بنمونه بهشت — زه چه باغی از آن نشانه جنان
نه کسی را در آن جفای سپهر — نه کسی را در آن غم دوران
نه در آن ناله سکینه جز چنگ — نه بجز نای سکینه افغان
لوحش الله زخان جم آیین — که ازو جنت آمده ایران
آیه رحمتی است پنداری — شد نازل برای ملیان

در خلال این احوال مولفه کمترین
این موهبت عظمی تاریخ آن بنا را از زبان به بیان این قطعه گشوده حسب المقرر در مصرع
تاریخ نیز شرط کرده شعار شاه و امین الدوله جلالت پناه و وصف بنا و ولایت و زمان بنا در کلام درآ التزام نموده

در زمان شاه

در زمان شاه شاهان جهان فتحعلی — صاحب دیهیم و تخت و مالک ملک نگین
تاج بخش خسروان فتحعلی شه آنکه سود — قبه خرگاه او سر بر سپهر هفتمین
آنکه کمتر چاکرش شد اردشیر اردوان — آنکه کمتر خادمش شد سنجر و طغرل تکین
آنکه صبح و شام مهر و مه پی کسب شرف — همچو شاهان جهان سایند بر پایش جبین
آنکه از ... و جوش آید در جهان از بیم او — خلق را مفتاح فتح و ملک را حصن حصین
دولت و اقبال او را بر یمین و بر یسار — شوکت و جلال او را بر یسار و بر یمین
هر شب از اندیشه نقصان دخل و خرج او — خازن گردون برون آرد همه نقد و عین
دربر دستش سحاب بند در پیش آفتاب — پیش قدرش آسمان و با وقار او زمین
چون جهه نزد ثواب و سیم ظلمت نزد نور — چشم عدم نزد وجود و چشم وهم نزد یقین
آستانش را علما شند اگر زنده شوند — پادشاهان جهان از اولین و آخرین
حاکمان ملک سلطان خان که دربان حسین — آنکه از انصاف آمد دولتش را امین
آنکه زد اقبال میمونه پیش سلطان روم — آنکه زد اجلال مهر او پسری خاقان چین
هر که صاحب سفره آمد سفره احسانش را ریزه خوار — هر که صاحب خرمن آمد خرمنش را خوشه چین
گوهر ذاتش ز بحر رحمت آمد جلوه گر — طینت پاکش ز آب زندگی آمد عجین
هر که قومی راست دارد در بر پیشش کمتر غلام — هر که خلقی راست مولی بر درش عبدی کمین

پادشاهان را اگر ارکان دولت بوده اند — دولت شه را وجود او بود رکن رکین

یک طبقه اختر و اوتاد دیده کس بر سر و تن — یک جهان داور نگشته در جهان داور آفرین

گشته هر میخانه زو عشرت فزا اندوه کش — گشته هر ویرانه زو دلکشتر از دلنشین

هر طرف کاخی و در وی غیرت چشم نگار — هر طرف باغی و در وی چهره نقش حورزیب

خاصه اصفاهان که زو شد جنتی کاخی سزد — کز رسد هردم ز جنت آفرینش آفرین

ده چه باغی هر طرف در جلوه اکنون ارغوان — ده چه باغی هر طرف در عشوه اینجا یاسمین

ده چه گلشن لاله از گلبنش یاقوت تر — ده چه گلشن شبنم اندر رخش در ثمین

یافت چون اتمام درگه‌گاه آن باغ ارم — شد چو در آنگه بهر طرف کاخی متین

از پی تاریخ سال و وقت اتمام آن — خواست تا تاریخی از طبع معانی آفرین

این دو مصرع را که تاریخ بنا هر یک بود — طبع معنی آفرینش کرد انشا این چنین

از امین شد این منزل بیکسر شد تمام
در صفاهان این امین آباد فردوس برین

باب دویم

باب دویم

در توصیف ذات بابرکات کرامت آیات فرخنده صفات و تعریف عمارات مبارکات خلدبنیان بندگان ذیشان امین الدوله السلطان که شعرای فصاحت شعار و بلغای بلاغت دثار قصاید و قطعات آبدار از کمال نکته دانی گفته و گوهر معانی را در خور دانش و بینش خود سفته اما از آنجا که سخن پردازی و معنی طرازی بقدر استعداد و استحقاق از مراحم بیکران و عنایات بی پایان فیضیاب گشته و کامران آمده و این باب نیز مشتمل است بر دو فصل **فصل اول** در ذکر شعرای بلاغت و فصاحت شعار عرب **فصل دویم** در ذکر اشعار شعرای فصاحت آثار عجم لاجرم بنا بر اختصار قصاید شعرای عرب و عدم تکلف و شرافت لغت ایشان بر زبان فرس فارسی قصاید عربیه را مقدم بر داشت و غیر مرتب در این باب نگاشت **فصل اول** در ذکر مدایح شعرای عرب که امین الدوله السلطان را در اوقات و زمان مختلف مدحت سرا گردیده و هریک کلام بلیغی بمطلب و مقاصد خود رسیده و کامروا گشته بعضی از اشعار را باقتضای المرام روانه با وطان خویش ساخته و برخی را چندان مرحمت فرموده که ترک بلاد مألوف خود نموده رحل اقامت در صفاهان خلدبنیان جنت بالامن و الامان انداخته **شعر**

باحین اصفهان شد زرشک جنت • چرا هر کس نسازد مسکن اینجا • چو کرد آن شهر امین الدوله مسکن • چرا نبود جهان را امن آنجا

بالجمله بخلاف قصاید فارسی حسب و نسب هر یک از شعرا مشخص و مرقوم میشود بنا بعدم معرفت باحوال

شعرای عرب در ضمن اشعار باحوال آن قوم میپردود ازانجمله جناب جعفر محمد معما نام است
که این قصیده از مطلع او تا او دیده مرقوم در این باب فضیلت کعبه

یا ایها الحسن الاخلاق والشیم — ویا قرین الندی والجود والکرم

وای نیکو اخلاق و طبیعت — وای همدوش رحمت و بخشش و کرامت

ومن سمی رتبة بین الانام علی — کل الانام بفضل غیر منکتم

وای بلند مرتبه کسیکه هستی در میان خلایق — بر همه خلق بزیادتی که کتمان نمی شود

وماجد طهرت اعراقه وزکت — انسابه فسمی فضلا علی الامم

وبلند مرتبه و پاکیزه است ارحام و اصلاب او و پاکست — نسبهای او پس بلند مرتبه از جهت فضل خلایق

نجل الاکارم مولی طاب عنصره — خفیف رای شدید الحال والحلم

نژاده بزرگان است آنکه پاکست طبیعت او — تیز رای و محکم قول و حلم است

مولی التقی النقی کامل الورع — مهذب لوذعی طاهر الشیم

آقای محافظت کننده پاکیزه کامل پرهیزکار — پاک کرده شده تیز رای پاک طبیعت

له ید لزمام المجد جاذبة — یقول اقدم فانی خیر ملتزم

برای او دستی برای مهار بزرگی جذب کننده — که میگوید پیش درآی که من بهترین التزام کننده ام

مولی هو البحر قد عمت فواضله — کل الانام بفیض هامل عمم

آقائی که او است دریا فرو گرفته نعمتهای او — همه خلایق را بسبب جود عمیم

اقسمت

اقسمت انک ماوی کل مکرمة — وانک المفضال ذوالکرم (لباذل)

قسم میخورم که تو محل هر کرامتی — و تو فزون افزاینده بخشنده هر صاحب کرمی

فانت حاتم هذا العصر فی کرم — وانت کسری بعدل الحکم والامم

و تو حاتمی در این زمان در وجود — و تو کسری بعدل کردن حکم در خلایق

وطئت فی همة هام السمی فلقد — دانت لک الخلق فی قول وفی کلم

راه میروی در همت که حیران میشوند ... — پست میشوند برای تو خلق در گفتن و شنیدن

سرعت للناس فی جلاء امورهم — فکنت فیصلها فی الحکم والحکم

هم آورنده تو برای مردم معظم امورشان را — پس میباشی تو فیصل دهنده امورشان در حکم و حکمت

وکم قضیت قضایا جل موقعها — کنت الامین علیها غیر متهم

و چه بسیار حکم کننده حکمهای بزرگ است آن حکم — که میباشی تو امین بر آن حکمها متهم نیستی

بسطت کفا ابسط البذل هامرة — طوقت ذا ثروة فیها وذا عدم

پهن میکنی دست را به پهن کردن بخشش بسیار — که طوق کردن صاحب مال میشود و فقیر

تقری الضیوف وتسدی المواکرما — للطالبین عطاء غیر منحسم

مهمان خانه تو گشوده است بر مهمانان ... — برای طلب کنندگان عطا غیر در هم

ففی جودک لا یلوی علی احد — انت المرجی لکشف الضر والغمم

پس در وجود تو است چیزی که پوشیده نیست بر احدی — تو امید داشته شده برای گشایش ضرر و غمها

حويت كل فخارٍ فيه مفتخرٌ ‌ ‌ وفقت اقصى مرامي الجود والكرمِ
فزونی گرفته هر فخر کننده که در او فخری باشد ‌ ‌ و به آرزو ها منتهی شده های بخشش و کرم

يا ابن الكرام الالى وحلت مناقبهم ‌ ‌ عن ان تعد بمنثورٍ ومنتظمِ
ای پسر بزرگان آنکه بزرگ است مناقب ایشان ‌ ‌ از اینکه شمرده شود به نثر و به نظم

هذا مديح بحقٍ منك متصفٌ ‌ ‌ كما اتصفت باحسانٍ وفي كرمِ
این ستایش است بحق از تو که این صفت دارد ‌ ‌ همچنانکه متصفی به احسان و کرم

نهدي اليك عروساً منك نيتها ‌ ‌ يرجو الصداق لها من فيضك العمم
پس فرستادیم بسوی تو عروسی را که در نیت تزئین آن ‌ ‌ و امید دارم صداق عروس را از بخشش و کرم

ولـه ايضـا

قالت وقد دات الاجمال محدجة ‌ ‌ والبين قد جمع المشكو والشاكي
گفت در حالتی که دید شترها کجاوه بسته شده ‌ ‌ در حالتیکه ظاهر شده بود جمع شده مشکو و شکوه کننده

اين الرحيل اجب يا صاح قلت لها ‌ ‌ ابغي بذاك امين الدولة الزاكي
گفت کجا صاحب رحل سفر از رفیق گفتم برای او ‌ ‌ صاحب این رحل امین الدوله پاکیزه است

مولى له راحة هي تواد لها ‌ ‌ نعم قريب بحل النيل مغناك
و مولائیست که ... ‌ ‌ در قریب که حل میکنند آرزو ها را

فاستبشرت بعد ان كادت مدامعها ‌ ‌ تذري خدودها من طرفها الباكي
پس بشارت داد بعد از آنکه اشک چشم او ‌ ‌ که میریخت در صورت او از گوشه چشم گریان بود

فاقبلت بانشراحٍ نحو فتيتها ‌ ‌ طوبى وبشرى لكم يا بنت بشراك

واستقبلت ناقتي توصي بها ملقا ‌ ‌ سيري وجدي مجالا حين مسراك
و رو کرد به شتر و وصیت کرد سایه ناقه ‌ ‌ که راه رو و شریعت کن در حالت سواری

سيري الى الملك المرجو نائله ‌ ‌ لا خيب الله في ذا القصد مسعاك
راه رو بسوی فرمان روائی که امید داشته شده عطای او ‌ ‌ نا امید نکند خدا در این قصد صاحب مرا

سيري الى ملكٍ ما مثله ملك ‌ ‌ لسان كل الورى في فضله حاكي
راه رو بسوی فرمان روائی که نیست مثل آن ‌ ‌ که زبان خلایق در فضل او حکایت کننده است

امين ذي الدولة العالي وناصرها ‌ ‌ حامي حمايتها من كل افاكِ
امین صاحب دولت بلند و یاری کننده آن ‌ ‌ و حمایت کننده آن از همه آفات

يوم يرى ذاك به الامال قد نجحت ‌ ‌ فالخيل والنوق كل من هدايا كي
روزی که دیدیم با او آرزو ها بر آورده شده ‌ ‌ که اسب ها و شترها همه فدای او باد

فارسلوني واياها على ثقةٍ ‌ ‌ الى كريمٍ عنان الجود ملاك
پس فرستادند مرا و او را به اعتمادی ‌ ‌ بسوی کریمی که عنان بخشش را مالک است

فاستبشرت

لكنها طلبت وعداً فقلت لها | في شهر شعبان كل الخير يلقاكِ
لكن او طلب كرده مدت معين پس گفتم او را | كه در ماه شعبان همه چيز ها را ملاقات خواهى كرد

مر اين قصيده را در ايام تعزيه مرحمت و غفران جنت مثوان ارتكاه والده ماجده بندگان امين الدولة السلطانه كه عرب و عجم كه زبان بمرثيه خوانده و نوحه سرا گشوده اند نموده

قصيده

خطب عرانا فاثار وجداً مسعرا | فاصاب اجفاناً لمحللة العرى
امر اراده عارض شده پس آثار دوستى گران شده | پس رسيده پلكهاى چشم را زينت بربستگى

لا الدمع يرقى بالزفير ولا ارى | تجبو الهيب الوجد مما قد جرى
نيست آب چشم كه حركت بكند و نمى بينم | دو دانه سعت ... آنچه جارى شد

والناس دهش بالحزن كأنهم | شربوا من الاحزان كأساً مسكرا

لمصاب بدر وجهه قد غاله | سهم الردى يا للملا فتكورا
بعد مصيبت ماه رخى كه بتحقيق رسيده او | تير بلا كشت اى خلق آگاه باشيد

لمصاب دوحة قد ذوى وظالما | قد كان للرواد دوحاً انضرا
بعد مصيبت دوحه بزرگى كه ... كشيد | كه بتحقيق بود ... رسيده ... نظر كنند

عجبا

عجبا لحامل نعشه كيف اغتدى | كفناه تحمل بدر تم ازهرا
عجب دارم از حامل نعش كه چگونه غذا نخورد | از دو دست كه برسيد اند تمام ماه روشنى دارنده

وادوه في طي اللحود ولم اخل | ان اللحود تفتم مسكاً اذفرا
و پيچيدند او را در قبر و خيال نكنند | انكه قبر پر شود از مشك اذفر

او ان غصناً مثمراً من قبله | يخفى عن النظار في طي الثرى
يا انكه درخت ميوه دهنده از پيش است | كه پوشيده شد از چشمها او در وادى ...

واعجب لقوم انزلوه بقبره | الا تعطله القلوب تحسرا
و عجبتر از قومى كه نازل ميكنند او را بقبر | كه انكه ... او را ... افزوده

ان غاب عنهم صورة فلقد بدا | معنى لديهم جل من قد صورا
اگر غايب شد از ايشان ... بتحقيق ظاهر شد | از حيثيت ... ايشان ... كه تصوير شده است

بشرى فكل الحور والولدان قد | اضحى به مستبشراً ومبشرا
بشارت باد پس همه حوران و غلمان ... | خوشوقت شدند باو بشارت داده و بشارت

حيث اغتدى جار السبط محمد | حياً وميتاً نال فخراً افخرا
... كه ... گرفت ... او ... | در حيات و ممات ...

ما كل ما حسنت اوائل امره | حسنت اواخره وذا لن ينكرا
نيست هر كس ... نيكو باشد اول زندگانى او | نيكو باشد آخر زندگانى او و اين را كسى انكار ندارد

لولا امين الدولة الخان الذي — اضحت سلامته حبوة للورى

اگر نبودی امین الدوله خان آنچنانکه — که خوشش سکینه سلامتی ذات او حایت خلایق را

عجبت بذكراه النوادب حسّرا — ولبسن اثواب التحسّر ادهرا

لو مات كل ذوي الممالك لاغتدى — خلفا وكل الصيد في جوف الفرا

اگر میرند همه صاحبان ممالک هر آینه میشود جانشین — همه مانده است و هر صیدی که در شکم است

بدد واخوته الكرام وولده — شهب تحف ببدره ثم انورا

همیشه برادران بزرگ او است و ولد او — ستارگان درخشنده که با ماه تمام ...

ملك امات الجور صارم عدله — والامر فيه اجل من ان يذكرا

فرمان روا شاه است که میرانید شمشیر عدلش جور را — و امروز بزرگتر است از اینکه ذکرش شود

في العدل كسرى والسماحة حاتم — وشهود دعوى الصدق قاطعة المرا

در عدالت کسری است و در بخشش حاتم — و در حاضر بودن دعوی برابر برنده است

لو لم يكن اهل الامارة لم يكن — دون الانام له الزمان مؤمّرا

اگر نبود ... اهل حکومت ... لایق او هرآینه نبود — عزیز ... بر مردم روزگار ... حکومت ...

في داره اهل المطالب عكّف — ما بين مستعد ومن يبغي القرى

در خانه او اهل طلب معتکفند — ... مستحق و غیر مستحق ... در آن خانه ...

فرد بتدبير الممالك لم يكن — يحتاج في تدبيرها فيما يرى

یگانه است که بتدبیر او مملکت ... باشد — محتاج در تدبیر او هرچه تصور شود

ويكاد من عظم الفطانة واقبا — بالعالم العلوي يكون مدبّرا

و نزدیک میشود در بزرگی فطانت نگه کننده — مر عالم علویه را که ... باشد تدبیر کننده

تلقاه في يوم النوال سحابة — وكفا وفي يوم الجدال غضنفرا

می بیند او را در روز بخشش باران — بارنده و در روز جنگ شیر

فطن يرى بذل الفواضل مغنما — فرضا واحراز الفضايل مذخرا

وضعت له ايدي التواضع قدره — والمرء يرفع قدره ان يصغرا

ما شمت منه في العبادة فترة — الا ودمع العين منه تحدّرا

ندیده ... ازو در عبادت فتور — مگر آب چشم که از چشمها روان شد

هي حكمة المعبود اجرى من صفا | القم الصلاد كما اتى اهذرا
بهشت حکمت خدا که جاری کرد از سنگ | سخت چنانکه … میوه
لو لم يكن اصفى البرية لم يكن | اصفى الاخا شيخ المشايخ جعفرا
اگر بهترین خلایق نبود | بهتر این برادران از شیخ جعفر
من عالم الاسرار نا لالفة | والسر لا يخفى على من ابصرا
از عالم اسرار این الفت … باو | و این سر پوشیده نیست بکسی که چشم بینا دارد
دفنا فما من ثالث لعلاهما | هيهات اين الهضب من شم الذرى
در رفعت … سومی ندارند | کجاست …
لا زال للوفاد كعبة قاصد | وفناء ناديه لساح مشعرا
ثابت است … | و … در خانه …

عرب نابغی شمس میرزا جعفر جوانیست طالب کمال و ابا و اجداد او همه … در زمره ارباب ال … و … وقت و مال بوده غالبا در … بهشت آئین و گاهی در قصر … کسب دانش و بینش نموده و از آغاز جوانی … گشته و … ایشان مرتبه که در فن سخن مانند پیران کهن سخن گوید و ذوق … در کتب دانش و بینش … که … با عمر و زید راه افاده و استفاده صرف و نحو … گفتن اشعار فارسی … آنکه این قصیده عربیه نیز

سخن سرا کرده

سخن سرا گردیده و مراین دو قصیده را در مدح بندگان امین الدوله العلیه بعربی و فارسی برشته نظم کشیده …

يا من بك زينة المحافل | يا من لك احسن الخصائل
ای نام تو زینت محافل | از خصلت حسن …
يا من بصفاتك الرضية | في الروض ترنم العنادل
ای آنکه بذکر وصف نیکت | در باغ غزل سرا بلابل
يا من يعطي كنوز قارون | مسكين جنابه بنائل
ای آنکه … گنج قارون | درویش تو …
لي مدحك زينة واني | زينت بمدحك المحافل
مدح تو مرا زینت و من | زینت ده او … محافل
الحلت عطونه نحالي | فخرت لذاك بالاماثل
کامل شده … | زین فخر کنم …
ادللت لحسنكم وان لم | نجنح باقامة الدلائل
هر چند که ظاهر است … | دارم … دلائل
والله لما سمعت منكم | غير الحسنات في المقاول
نشنیده ام ای … | جز …

لم امض لیالیاً وایاماً — الا بدعائك كنت شاغل
روز و شب خویش لگذرانم — جز آنکه کنم دعایت از دل
قد ذین یا مزین الدهر — فی وصفك دمنا الرسائل
از زیب جهان نشده مزین — در وصف تو از لب ما رسائل
ان لطفك لم یکن لحالی — والله هلکنی الدواعل

من سلسلة الجفاء فی الدهر — وجلای مقید السلاسل
در یافت مرا زگردش دهر — از سلسله جفا سلاسل
یتملکنی شدائد الدهر — ان لطفك لا یکون شامل
میکرد بلا کم آفت دهر — گر لطف تو ام نبود حاصل
انا بك فاقرون فالزم — دحم الفقراء بالوسائل
ما سایل درگه رفیعت — بر ما ترحمی بسایل
مادام بمحفل السموات — افواج کواکب مشاعل
تا هست بمحفل سموات — از انجم و اختران مشاعل

فی الدهر

فی الدهر مع الجلال والشان — قد کنت بقائکم لآمل
باشوکت و شان منم بقایت — از درگه ذو الجلال آمل

فصل دویم

در ذکر شعرای عجم که بترتیب حروف تهجی نوشته حسب النسب هر یک ونگاشته میشود

آتش روشنی بخش بزم دانش مسمی باقا سید محمد از زمره سادات عظام واز جمله علمای سعادت فرجام است آبا واجدادش در محل فریدن که از محال دار السلطنه اصفهان است توطن داشته وبجهت تحصیل علوم گماشته خود در بدو سن در مدارس اصفهان بنای تحصیل گذاشته باندک زمانی بنابر فطرت اصلی ترقی کلی در احوال خیر مآلش پدید آمده لاجرم یکی از شه زادگان کامکار والاتبار را معلم گردید وبان واسطه بخدمت گردون رفعت حضرت ظل اللهی رسید به نیابت صدارت اصفهان مفتخر وسرافراز شد الحق از همه فنون بهره ور و در فن نظم ویرا طبعی سخن گستر است قصاید وقطعات در مدح بندگان خدایگانی گفته و هی هذه

دانی که را وصال العالم میسر است — آنرا که کیسه پر زر و سیم و گوهر است

عقلم بعشق گفت که از وی بدار دست / عشق از کجا و عقل چه نسبتش با در است

هر رقیب و من بکجا گفت میتوان / دستش جام باده و دستیش خنجر است

بر دلبرا ز خطاب دلاور کنم درست / در دلبری ز بسکه نگارم دلاور است

در حیرتم که با من و با غیر دلبرم / مانند آب و آتش و چون شیر و شکر است

چون او جفا بمن بکند من جفا کشم / من ناز او چرا نکشم نازپرور است

وا او جفا کشیده ز من بار چو وفا / هنگام آنکه مهره مهرم ششدر است

گر تو امیر روی زمین سرگران شده / گر تو امین دولت شه زانکه خاطر است

مستوفی الممالک شه آنکه بر سخن / در بیشه مروت و مردی غضنفر است

جاهش رسیده است بجائی که چرخ را / دربان بروز و شب اسکندر است

هم چاه طبع و نشش جنبش روز و شب نظام / هم بر سپهر خسرو و هم بخت اختر است

امری که نیست خوشش آن امر ناقص است / کاری که نیست رای در آن کار ابتر است

ای آنکسی که مهر جناب تو چین با / در پیش رای انور تو ذره کمتر است

هر کس که عرض عدل بجز پیش معتقد / ظلم است ظلم گر همه در عدل سنجر است

ملک خدا تمام در آید بملک تو / وین طرفه کو بر تو سخن مختصر است

آنگه گفت برزق زمانه ضمان وطا / این قسم از مقدر عالم مقدر است

هم آیت جلال و هم مظهر جمال / زان این دو را حضرت تو زیب و زیور است

سایر ز تو اگر همه دارا و بهمن است / طامع ز تو اگر همه یحیی و جعفر است

از علم و عزم تو سخن رفت عقل گفت / آن کوه با وقار و مر این باد صرصر است

خصم تو را رسد چو تو که لاف همسری / گردید کی کسی بهما جغد همسر است

خاقان شه و قیصر لیک از علو جاه / بس بنده بر در تو چو خاقان و قیصر است

تا چرخ قد خمیده و گل سرخ رو بود / زین هر دو تا که نام و نشان در محور است

روی حبیب تو ز می سرخ لاله گون / باد آنچنان که گونه خود زرد و اصفر است

در زیر بار محنت و غم قامت عدو است / هم باد آنچنان که تو گوئی که چنبر است

اکبر که کیفیت احوالش در باب اول بواسطه تواریخ مشروحا ذکر کرده در این باب بزرگ قصاید میرکه در مدح نواب امین الدوله السلطنه از طبع سخن پرور معنی گستر ورزاده بنام و مسطور میکرده از آنجمله این قصیده پسندیده که تغزل آن خطاب باصفهان است گفته

و له القصیده

ملک صفاهان اگر با شکوه اکنون بال / کافر بخت به فیروزی بر آمد از وبال

پر تو افکنده سر بر آفتاب کرمت / یا چو طاوس همایون بر سر گسترده بال

هم است

صبح نوروز مرادت راعیان کرده مهر
یا شب عید امیدت را پدید آمد هلال

سوی ایران آمد از توران ز کیخسرو خبر
یا لکفان ... رسیده است از شمال

شد سلیمان تکیه زن بر تخت بلقیس از شرف
یا بجام سعد از هر او ان آمد بلال

هر که پیرا ... در شور ایام شباب
هر که برنا در دل اوشد در روز وصال

نه غلط گفتم نباشد این نشاط و خرمی
جز زمین موکب سعد امیر بیمثال

خان که دربان عدو چون شان شاه حسین
کش چو نام آمد نکو اطوار و اخلاق خصال

صاحب جم حشمت عادل امیر فیروز بخت
داور دارا فروغ رخ فرخنده فال

در تحقیق پایه قدرش نیابد زانکه آن
بر تر است از آنکه کس را دارد آورد در خیال

خواستم دانم جلالش را چه حد باشد خرد
بانگ بر زد گفت بگذر زین خیالات محال

صنع نقاش ازل آرد اگر از نو پدید
همچو نقشش ونه دیگر بینش کس مثال

هر کرا در طلعت و در نقش باشد نکو
نیست او را احتیاج زینت و زیور از کمال

جمع زمین عدل دولت سپهر مرد می
گه زد و بر مردم گستر نباشد ماه و سال

شد ملال و غم چنان پامال اکنون در جهان
نیست غمناک ... جز غم و جز از ملال

جز رضایت هر چه اندیشد کس آن دارد زبان
جز ولایت هر چه اندر دل کس آن باشد وبال

در معاصر ذات محمودت نداره هم بدل
در مجالس شخص مسعودت ندارد هم جلال

نور ربانه از ذات ظاهر آمد از حسین
فر ایزد ار ذات شد هویدا از جمال

رفت جاه نزا با اوج کردن ... در سپهر
خواستم آدم خود گفتا که تا جنبش حلال

تا بگیتی از پی آسایش خلق خدا
شحنه بادا عدل و داد و دار دستیاحتمال

نه ز باده صعود را باکه نارد شاهی ... گام
نه ز کمان بر ... امیری ندارد شیر آن غزال

باعیان دهر اندر عمر خود هرگز ندید
در ریاض مکرمت مثل تو یک شخص غزال

از جلالت بارگاهی که حبه فزون شب
ای ز ذات ظاهر انوار خدا در خوالجلال

بار اندر بارگاهت قیصر و فغفور را
باشد آنانکه جایشان نبود بجز صف نعال

در سپهر احتشام آسمان مکرمت
آفتاب بدآفتاب بدآفتاب بی زوال

در ریاض ... فصاحت بستان سلطنت
هستی آن سرو که باشد در کمال اعتدال

وقت جود و مکرمت باشد گوش کان ... بحر
گاه لطف و کرم باشد دلت دریا نوال

ههر دلدار پر فوار جهان آرای تو
دم نزند از عالم آرائی ندارد انفعال

از ولایت هر کرا باشد اندر کوهی
وز ولایت هر کرا نبود زبان اندر مقال

غیر فیض خدمت در دل ندارم مطلبی
تشنه را کامی نباشد بجز آب زلال

ای زرنش ... که در ... بعیش ...
فارغ از اصحاب عقد الیمن ... الشمال

کاهش ان ز نقص قومی باشد دو صد شور و شغب
کاهش ان از جنگ و نزاع باشد هزاران و صد و جلب

چشمش ان فارغ بود از دیدن زشت و قبیح
حیله در حد کمال است انکه میباید ترا
روز هیجا باسنان و مغفر و تیغ و سپر
بدسگالت بر زمین بیامرنج ار باشد مکن
تا که شمع مهر کاهی شعشعه که منطفی
دشمنت مهزول باد و شمع بختش منطفی

گوششان ایمن بود از استماع قیل و قال
باد ایزد حافظت از انغه عین الکمال
پا نهی چون در رکاب از بهر خصم بدسگال
حضرت اندر ابتهال آید اگر باشد بیال
تا که جرم ماه کاهی فربه و که در هزال
دوستت فربه چراغ دولتش در اشتعال

شاه رتبت سانه و حشمت باد مقرون بدوام
دولت باقی و عمرت باد محفوظ از زوال

فصاحت نشان سابق الذکر این قصیده پسندیده را در توصیف عمارات مبارکات دار السلطنه اصفهان و توصیف ذات بابرکات بندگان عالی منظوم در آورده و خود را از عنایات بلانهایات ان خدایگان بهره مند و کامیاب کرده و می بنده

والقصیده هذه

چنین که ملک صفاهان کنون بود آباد ‌‌ خبر نداده کسی و کسی ندارد یاد

بزیب وزین

بزیب وزین بود غیرت نگار بهار ‌‌ بحفظ و امن بود حسرت دیار و بلاد
ریاض آن بطراوت نظیر باغ بهشت ‌‌ قصور آن ز سعادت قرین بسبع شداد
اگرچه باغ ارم بس بود وسیع فضا ‌‌ اگرچه کاخ فلک بس بود رفیع عماد
نه آن بود چو ریاضش برفعت و راحت ‌‌ نه این بود چو قصورش برفعت بنیاد
نهان بهر خم سوریش هزار چون کشمیر ‌‌ عیان ز هر سر نقشش هزار چون بغداد
بهر یک از در و دیوار ان بچشم خرد ‌‌ صفای طلعت خوبان خلخ و نوشاد
طیور گلشن آن چون کبوتران حرم ‌‌ مصون ز زحمت و ایمن ز صدمه صیاد
هزار نقش همه دلکش چو طلعت شیرین ‌‌ شقایقش همه آتش چو سینه فرهاد
بطرف گلشن و عیشش که هر صباح و رواح ‌‌ عبیر و غالیه ریزد نسیم پیزد باد
بکف نسیم سحر راست گیسوی سنبل ‌‌ بچنگ باد صبا راست طره شمشاد
همه بسیر و سرور و ند عارف و عامی ‌‌ همه بعیش و نشاط و خنده بنده و آزاد
بگوش کس نرسیدست از دلها ناله ‌‌ بغیر صیت نشید الکه میکند فریاد
بناشد اینقدر آرام و امن و آبادی ‌‌ مگر ز مکرمت داور کریم نهاد
سپهر مرتبه حاجی حسین خان که بعدل ‌‌ عدالتش از آب دام سپهر دهر نزاد
امیر عادل باذل که دارد و باشد ‌‌ به بذل و عدل کفش عادت و دلش معتاد

خدیو جم سپه داور فریدون فر / که فرّ وی بود او فر کیقباد دهد
مجسته خصلت و فرخ رخ و کریم نسب / حمیده فطرت و فرخنده بخت و پاک نهاد
بعقل و نفس شریف و بخلق و خلق جمیل / بروی و رای منیر و بهبت و طبع جواد
ایا فرشته سرشتی که از صلاح تو یافت / نظام و رونق و زینت جهان کون و فساد
مطیع رای تو گردون پیر است بلاغ / مرید روی تو مهر منیر است مراد
گرت ملطف قضا را نباشد استظهار / گرت زعون قدر را نباشد استمداد
ز لطف حق نه مرا این را بود معین و ظهیر / ز عون حق نه مرا از اعانت و امداد
بنود محفل ایجاد در اصیب و فروغ / نشد وجود تو تا شمع محفل ایجاد
سعادت تو است قرین ماه را کان باید / کمر بشکل هلال سمندت استعداد
بخاص و عام بود پیشه تو لطف و کرم / بتر و خیر بود شیوه تو داد و سداد
بکیمیای سعادت کسی رسد که ورا / که صبح و شام ز خاک در تو بود ارشاد
دعای جاه تو ابرار را بود تعقیب / ثنای ذات تو اخیار را بود اوراد
عجب نه گر ز فلک برتری بود بتر / مراتب عشرات از مراتب آحاد
ره خلاف تو هرگز کسی نه پیماید / مگر کسی که فتد دور از طریق رشاد
مرا چه غم اگر افتاده ام ز چشم سپهر / ستم رسد بکسی کز نظر تو را افتاد

اگر بعزت

اگر بعزت و دولت فزونی از اقران / خدای داده بهر کس بقدر استعداد
چو بر بساط عدالت تو پا نهی سالها / بساط جم همه یکبارگی رود بر باد
نه نور مهر پذیرد قصوری از خفاش / نه فر جاه تو یابد فتوری از حساد
مدام تا که ز تاثیر اختر و گردون / میان مردم عالم بود غنا و وداد
بنجر و داد نه چندی حبیب از گردون / برای خصمت از اختر مباد غیر عناد

خدایم جاه تو از خلود باد عمود
قصور عمر تو از ابد باد عماد

سرح ۲۲۲ آنکه بندگان امین الدوله السلطانی از دربار معدلت مدار خاقانی بجهة نظم و نسق عراق روانه دار السلطنه اصفهان گردیده و اعاظم و اعیان هر دیار در نهایت امیدواری شرف الحمد لله که این رسید بفصاحت نشان سابق الذکر در تهنیت ورود مسعود زبان بگفتن این قصیده گشوده چون را از مکارم اشفاق و مرحمت عامه بهره ور شده

در صفاهان نکهت باغ جنان آمد پدید / نکهت باغ جنان در اصفهان آمد پدید
بود همچون جسم بیجان و کنون از لطف حق / از برای جسم بیجان باز جان آمد پدید
با مریضی بود کاندر تن توانائی نداشت / شد قرین صحت و در تن توان آمد پدید
همچو کنعان از فراق یوسفش دل خسته بود / گرد یار مصر تا که کاروان آمد پدید

بودش از ضحاک کردن شکوه از بدبخت / کاوه ناکه با درفش کاویان آمد پدید
زآفتاب فتنه تا محفوظ ماند بر سرش / از همایون فر هما سایبان آمد پدید
این نظام و نظم دلکش دلستان دایما / نه ز سیر مهر و دور آسمان آمد پدید
بلکه این فیض شرف در ساحت این مرزبوم / از ورود موکب خان جهان آمد پدید
معز دوران امین الدوله کز وی در جهان / از محاسن آنچه گویم بیش از آن آمد پدید
آنکه حفظش تا حوادث را ضمان شد در جهان / ایمنی از فتنهٔ آخر زمان آمد پدید
داوری کز شحنهٔ عدلش نباشد این شگفت / گرگ را گر التیامی با شبان آمد پدید
یکه تازی کز نفاذ امر او خنگ سپهر / رایضش را همچو یکران زیر ران آمد پدید
عالمی را سود باشد از دل و دستش ولیک / بحر و کان را از دل و دستش زیان آمد پدید
نیست کان طبع و دستش را که بذل و عطا / هر گهر یا زر که از دریا و کان آمد پدید
ابر نیسانش اگر در آستین آمد نهان / فعل گوهربخشش ز خاک آستان آمد پدید
گاه بزم دوستان هنگام رزم دشمنان / هشت جنت از بهشت جز از بهر آن آمد پدید
از شفق مه از جلالش جام می شد آشکار / از ثریا نقلش و از ماه خوان آمد پدید
از مجره درع و از خورشید خود دشمنش شد عیان / از شهابش تیر و از قوسش کمان آمد پدید
رفعت قصر جلالش را فلک گر در نیافت / وسعت ایوان جاهش از جهان آمد پدید

نفحهٔ

نفحهٔ خلقش زآهوی ختن شد آشکار / لمعهٔ شمشیرش از برق یمان آمد پدید
ای جهان داور امیر دادگر کز عدل تو / صعوه را در چنگل باز آشیان آمد پدید
مسند فرماندهی را تا زمین معدلت / زینت بیحد و زیب بیکران آمد پدید
هوش و رای آصف و بوزرجمهر آمد عیان / بذل و عدل حاتم و نوشیروان آمد پدید
نزد ارباب بصیرت این نباشد بس شگفت / در جهان گر آفتاب زرفشان آمد پدید
شد عیان از مطلع جود تو جزوی از سحاب / ریزش جود و سحاب ازان چنان آمد پدید
نیست تاثیرش بغیر از افتراق جان خصم / پیلک و شست تو را چون اقتران آمد پدید
با همه آن از کلک فرمان خامه و دست ظهور / هر اثر کاندر جهان از صد قران آمد پدید
بهر رزم چاکرانت روز هیجا بیدرنگ / آنچه باید هر یکی از یک مکان آمد پدید
نیزه از خط و کمان از چاچ و از خندق تیر / از معادن آهن و از کهفان آمد پدید
هر که او در خانهٔ دل مهر تو ماوا گزید / تا ابد آبادیش در خاندان آمد پدید
آتش کین زاد در سینه هر کس بر فروخت / دود کلفت آخرش از دودمان آمد پدید
شاه گیتی را امین الدوله نور بر و بحر / پس عجب نبود اگر امن و امان آمد پدید
زانکه تو ایران مداری بهر ابنای جهان / افتخاری را از پی ایرانیان آمد پدید
آمدت دل مخزن حکمت که هنگام سخن / صد کتاب حکمت از یک بیان آمد پدید

چمن سزاوار بدیع زمان ترا گشتم من بنج	ز طلع رامحبت زین مدح خوان آمد پدید
در بهاران و خزان تا در بسیط باغ و راغ	بس بدایع از خدای انس و جان آمد پدید
روضه اقبال احباب ترا همواره باد	در بهاران آنچه آن در بوستان آمد پدید

دوحه آمال اعدای ترا پژمرده باد
آنچه در گلزار در فصل خزان آمد پدید

الفت اسمش محمد رضا قلی از نیکوران صفهان است آبا و اجدادش در عراق از اشراف و اعیان و اذکیا و فارس بخدمات دیوانه سرافراز و غالب در صفهان و کاشان بوده در این زمان بسعادت نشان خود در خدمت فلک رفعت یکی از شهزادگان نامدار کامکار روز از استیفای فیض خدمت کبرا کوکب مفتخر و در آن سرکار است همانا اخوان سعادت نشانش بعضی در رکاب شاهنشاه زمان و بعضی حسب الامر امیر الامراء العظام امین الدوله السلطان در صفهان و کاشان از جهات دیوانه کامران و بر بیگ امثال و اقران بحکم آنکه پرورده تربیت بندگان فضایل و معارف مآب مستغنی معتمد الدوله السلطانه عمزاده حضرت میرزا عبد الوهاب متخلص بنشاط است در نثر و نظم و بعضی از شاطاط و انبساط دیدار در ادب شاعر طبع سخن گستر و از فنون دیگر نیز بهره ور در انشای تحریرش منشیان فصاحت آئین خجل و از خط دلپذیرش خوشنویسان چین منفعل از رموز محبت بسی آگاه و در دقایق رسوم الفت مقرون با اشتباه لاجرم از فنون شعر بغزل اشتغال و بمحبت لازم الفت شعر مقبول طبع مردم صاحبدل و اهل دل الجمله در هنگامی که نواب امین الدوله العلیه العالیه حسب الامر الاشرف

الاعلی بجهة تنظیم مملکت فارس وارد دار العلم شیراز بهشت طراز گردیده الفت فاتحس پرور مذکور را از جانب شهزاده والاتبار بخصیص وجهی از وجوهات دیوانه و تفویض آن در آن دیار مجاور و دراز دوری یاران و وطن افسرده خاطر بود و از آنجا که در سابقه خدمت با نواب معظم الیه داشته و آنکه او بندگان حقوق خدمت بندگان دیرین را هرگز فرو نگذاشته تو بطلب این قصیده با اظهار بندگی پرداخت و حوز ازحسب مدعا کامروا گشت

چیستند آن طیور سیمین پر	که نه پرشان بود نه پا و نه سر
با صبا هم سفر و لی بی پا	بر هوا جلوه گر و لی بی پر
با پلنگان کوه هم بالین	با غزالان دشت هم بستر
گر نشیمن کنند بر بامی	نتوانند شد به بام دگر
سوی شان گر کند نظاره بصیر	نیست سودیش جز زیان بصر
هر که چند از آن طیور آسیب	دفع آسیب او کند ز آذر
هم سپر زیر پاشان بزیان	هم مجاور ز خوفشان بحضر
همه چون شاهد سمن سیما	همه چون دلبر فرشته سیر
همه نسرین عذار و سیمین تن	همه سیمین جبین و نسرین بر
همه از نسیم خاشان اندام	همه از روح پاکشان پیکر

گر از آن شاهدان سیمین ساق | شاهدی را بشی کشند به بر
نقش از بسکه نازکست و لطیف | پا بکلکان گرد و آب در سبز
بر زمینش نگین بود ماوی | بر هوایش نگین بود معبر
خفته گاهی به پرنیان و پرند | گرده گه خوابگه ز خار و حجر
کم نشند آشیان بکاخ خراب | که گزینند جا بشاخ شجر
که بصد حیله صیدشان نتوان | گاه صیادشان جهان نگیر
گاه در پای گلرخان پامال | گاه بر فرق خسروان افسر
گاه چین دست آصف دوران | سیم ایشان بکهتر و مهتر
خان عادل امین دولت و ملک | که ازو یافت ملک زیب دگر
انکه زیبد ز گوهر پاکش | اصفهان نازد ار بکان گهر
مهترا سرورا خداوندا | ای که بر سروران توئی سرور
از وجود تو خاک صفاهان | شد چو آب حیات جان پرور
قبه خرگهت ندید ار ماه | از غم چیست غالبا لاغر
گر نه از کاتبان حضرت تست | چه کند تیر خامه و دفتر
گر نه رامشگران بزمت نیست | زهره نام از چه یافت رامشگر

گرنه از رشک

گر نه از رشک رای انور تست | عارض خورشید از چه زرد چو زر
گر نه مریخ خصم دشمن تست | بر کفش چیست خونفشان خنجر
گر نه وصف تو دستگیرش بود | مشتری را که برد بر منبر
بر درت ره چگونه کیوان یافت | گر نه دربانت آمدش رهبر
آصفا دارم از وقایع پار | سرگذشتی که نایدت باور
مدتی رفت و خاک این سامان | ز ابر رحمت ندید هیچ مطر
کشت هر کشتزار بیحاصل | نخل هر بوستان بری از بر
عرصه گلستان و ساحت باغ | معبر برق گشت و جای شرر
صحن گلشن که بود مسکن گل | شد چو گلخن مکان خاکستر
کشت دهقان و زرع زارع را | برق بود آبیار از اخگر
سبز سید از چمن ز چه آب | خشک خشک جای سبزه تر
خشک شد هر نهال تازه که داد | باغبان پرورش بخون جگر
داشت گلچین بدامن از دیده | لخت دل جای لاله احمر
باغ سوزان ز داغ هر لاله | زاغ گریان بچشم هر عبهر
آه طفل تشنه کام چمن | زده آتش بخرمن اختر

آب نایاب شد چنان که نیافت / در زمین وحش و طیر آبشخور

باغ و راغ از صفا فتاد چنانک / کس نکردی به باغ و راغ گذر

عطش آنگونه برد تاب ز خلق / که پسر تشنه شد بخون پدر

کودکان مانده سربسر بی شیر / شیرشان گشته خون یکدیگر

حسرت آب آفت اطفال / غم اطفال قاتل مادر

شد ز قحط و غلا بر دم فارس / میتة چون خون دشمن تو هدر

القدر ز جوع دست یافت بخلق / که پدر دست زد بخون پسر

بسکه کمیاب گشت گندم گشت / نرخ گندم ز گوهر افزونتر

بس درین ملک گشت نان نایاب / بسکه از جوع خلق شد مضطر

ماه و خورشید از شباهت نان / می‌نیارست بر سپهر گذر

ز آه آتش‌فشان گرسنگان / بسکه بر چرخ میرسید شرر

خرمن ماه و خوشهٔ پروین / داشت هر شب هزارگونه خطر

اینک از آفتاب جود گفت / خاک شیراز گشته کان گهر

اینک از مقدم تو خلق راست / سایهٔ ابر مرحمت بر سر

اینک از ابر میچکد باران / چون ز دست عطا فشان گوهر

نیست از طالعت شگفت اگر / ابر بارد بجای قطره دُرر

لطف آلوده آب رفته بجوی / جودت از جوع برفکنده اثر

کشت هر کشتزار شد خرم / نخل هر باغ گشت بارآور

صحن گلزار و صحن گلشن / گشت چون باغ خلد تازه و تر

گل فروزان به باغ و سرو چمان / چون رخ یار و قامت دلبر

خاک تیره شد از نتیجهٔ باد / نافهٔ مشک و تودهٔ عنبر

باغ و بستان ز قد و روی بتان / رشک چین گشت و غیرت کشمر

زاهد خانقاه و مغبچهٔ شهر / که ز میخواره داشتند حذر

آن یکی را به چنگ غرابه بدوش / وان دگر را بکف نگر ساغر

کشور فارس از تو نظمی یافت / که جهان یافت از جهان‌داور

سر بسر خلق در دعا که مباد / رخت بیرون کشی ازین کشور

تا تو گردیده‌ای شه ملک / ملک چون شاهد است پر زیور

از تو شد ملک را ملک مالک / وز تو آراست شاه را لشکر

آنچه کرد است شه به تیغ و سپه / تو همان کرده‌ای بکلک هنر

فلک جود را تویی خورشید / کشتی عدل را تویی لنگر

ظلم از اندیشهٔ سیاست تو | کرد چندی بهر دیار سفر
از پیش تاخت شحنهٔ عدلت | تا بجائی که او بیافت مقر
دامن عدل تو گرفت بعجز | که مقری جز این نداشت دگر
آن زمان تا کنون بمجلس تست | و ز وی آسوده است هر خاطر
کلک نقاش صنع آنکه نمود | هر زمان صورتی نکو منظر
داشت اندیشه مثال ترا | کاین همه مختلف کشند صور
آصفا ای که از عدالت تو | هر جفا پیشه یافت صد کیفر
الغ این بندهٔ تو کز آغاز | برد در حضرتت ثنا گستر
روزگاری گذشت کز بخت | مانده دور از دیار و از کشور
اندرین ملک زین سپس مگذار | غافل از کار مشکلم مگذر
بستهٔ را ز صد بلا برهان | خستهٔ را بدست غم مسپر
باد تا هست شیوهٔ تو عطا | باد تا هر زبانت مدحتگر

از عطای تو بر زبانم شکر
وز ثنای تو ام بکام شکر

درازی الفاظ متین و جواهر معانی دلنشین این قطعهٔ فصاحت آئین را مرآن سخن

پرور

پرور سابق الذکر بلباس مدح آن خداوندگان جلالت نشان مندرج ساخت و در ضمن آن بخواهش خلعت مکرمت پرداخته لاجرم بر دوش امانیش از تشریف التفات خداوندگاری رشک خلعت یافتگان نوبهاری گردید

وله ایضا

ای خداوندی که با حلم تو گر میزان کشند | پیش کوه گران را وزن پر کاه نیست
این نظام از چیست در کار جهان گر روز و شب | رای آگاه تو فرمانبخش مهر و ماه نیست
جرم ماه آسمان هر ماه میکاهد از آن | کز چه رو چتر آفتاب قبهٔ خرگاه نیست
هم ز بدبختی هم از ناقابلی هم از حسد | خصم را بر درگهت از هیچ بابی راه نیست
راه اخلاصت بکان چون جز نپیماید چرا | دشمن جاه تو گر چون خصم شه گمراه نیست
چون زند با شخص جاهت چرخ لاف برتری | آسمان از پایهٔ جاهت مگر آگاه نیست
تا زبان بکشود در مدح تو الغ خلق را | جز حدیث مدحت افسانهٔ افواه نیست
گر ز خیل بندگان خویشتن داند مرا | پس چرا اجری که بایستم درین درگاه نیست
ور نه فرمودی فراموش خدمت دیرینه ام | از چه رو با بنده لطفت گاه هست و گاه نیست
بنده آن دیرین غلامم کز درم رانند اگر | می نیارم گفت حشمت را که خاطر خواه نیست
خرم از ابر عطایت کشتزار خلق و من | حاصلم از خرمن جود تو غیر از آه نیست

همت بر هر که پوشانیده زرین جامه / کز شعاع آن جامه را مهر و مه از اشباه نیست

بنده گر نا قابلم جود تو عام آمد بخلق / سور ارباب کرم نام از گدا و شاه نیست

خلعت را قامت نا قابلم لایق نبود / گر نه بخشیدی ز نظم جامیم اکراه نیست

دارم شاهد از نو شعر حافظ شیرین کلام / آنکه از لطف کلامش هیچ کس آگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

احقر اسمش میرزا ابراهیم و از نجبای دار السلطنه اصفهان آبا و اجدادش در آن دیار همیشه عامل دیوان بوده والدش رالیه دبی اعمام او نیز در این زمان بوظیفه خود و طریقه آبا قیام و در خدمت کثیر الموهبت بندگان امین الدوله العلیة العالیه از روی عقیدت و اخلاص اقدام مینماید آن صداقت شعار اگرچه هنوز فیض خدمت آن خداوندگار حضور در نیافته از روی امیدواری بمدح و ثنای آن جلالت نشان بشتافته

از مدایح مذکور این قصیده ثبت شد

آمد بهار و روی زمین گشت لاله زار / شد کنج شایگان چمن از در شاهوار

فیروزه سان ز سبزه شد اطراف کوهسار / شنگرف گون ز لاله شد اکناف لاله زار

چشم هوا چو دیده وامق سرشک خیز / روی زمین چو چهره عذرا نگار

بر گرد سرو قمری

بر گرد سرو قمری دلخسته پر فشان / در پای شاخ بلبل بیچاره جان سپار

بر غازه روی لاله نورسته پر فروغ / بی باده چشم نرگس آزاده پر خمار

هم باد مشک سوده فشاند ز آستین / هم ابر در نساده فرو ریزد از کنار

آرد ز جیب لاله خود رو در خوشاب / ریزد بکام نرگس خوشبو زر عیار

باد شمال کامده در باغ نافه سای / ابر بهار کامده در دشت قطره بار

جوید همی بکوه و دمن ابر عنبرین / جوید همی بباغ و چمن نافه تتار

از خلق مشکبیز خداوند کامجوی / از طبع درفشان خداوند کامکار

داد ار روزگار و خداوند کامجوی / دستور بحر دست و وزیر ملک مدار

دستور اعظم آنکه مه و مهر روز و شب / مانند ذره پرورش از مهر افتخار

تا جست در حدیقه جود و سخا مقر / تا یافت بر حدیقه مهر و وفا قرار

نخل سخا ز همت او یافت بیخ و بن / شاخ عطا ز پرتو او یافت برگ و بار

برنا و پیر از کرمت گشته کامجوی / خرد و درشت از نعمت گشته ریزه خوار

دست گهرفشان تو چون بحر بیکران / طبع گهرنثار تو چون ابر نوبهار

از رهگذار موکب خدام درگهت / ای بنده کمینه تو چرخ پایدار

آرد سپهر گوهر رخشنده بر طبق / دارد فلک جواهر رخشان پی نثار

از پرتو تو عارض خورشید مستنیر / از هیبت تو رفعت افلاک مستعار
هنگام کین که میشود از رزم پردلان / شور نشور غلغلهٔ محشر آشکار
پیکان کند ز جوشن شیر اوژنان گذر / خنجر کند ز سینهٔ پیل افگنان گذار
گردد زمین معرکه شنگرف گون ز خون / گردد سپهر ناصیه نیلی رخ از غبار
گیری بکف چو خنجر خونریز شعله ور / آئی میان معرکه با رخش راهوار
لرزد ز هیبت دل شیران پیلتن / کاهد ز سطوت تن گردان نامدار
از تیغ خونفشان جگر سوز جان گداز / در رزم جان ستان شرر ریز شعله بار
کار دلاوران همه سازی بیک نبرد / جسم یلاوران همه سوزی بیک شرار
گریان یلان ز تیغ تو یلان شیردل / لرزان یلان ز رمح تو مردان نامدار
دستور اعظما منم آن بینوا که هست / فریاد من از زمانه و داد من ز روزگار
این یک نهاد چرخ ستمکار ظلم راست / این یک ملال دهر جفاکیش کج مدار
در جام عیش ریزد پیوسته شهد ناب / در کاسه فرو فشاند پیوسته زهر مار
اکنون مرا چه چاره ز دست چرخ واژگون / کار دلم فتاده بآن چرخ نابکار
باشد دلم شکسته و جانم بود حزین / باشد دلم فسرده و جسمم بود فگار
دست حمایت تو بود دستگیر خلق / عون عنایت تو بود چاره ساز کار

اگر یک نظر ز رو

گر یک نظر ز روی کرم منکری مرا / از خیل خیم خدمت خود بگره افتخار
شعرم شود ز شعر ابر تر ز رتبت / سایه سرم بگردون از فرط اعتبار
تا گل دمد ز صحن گلزار و بوستان / تا لاله روید از کف دشت و کوهسار
گلگون قبا محب تو همواره گل صفت / خونین کفن عدوی تو پیوسته لاله وار

انور اسمش میرزا علی اکبر جوانیست نیکو سیر و دریا طبع سخن گستر است و بحکم آنکه پدر و برادرش در خدمت بندگان خداوندگاری از قدیم الایام دعاگوی و چاکر بوده حقوق نیز بمقتضای چاکری و دعاگوئی عقیدت خلوص جبلی خود را جلوه گر ساخته و بگفتن این قطعه پرداخته از عنایات بی نهایات بندگان عالی مفتخر و سرافراز گردیده ۵

القطعة منه

سرور نیک رای نیک اختر / آنکه آمد بملک شه سرور
بو المظفر امین دولت شاه / که بود حامیش بکین چاکر
آن کرم پیشه که دست عطاش / هست فرزند جود را مادر
آنکه در مجلسش ز دولت اگر / زهره گردد مدام خنیاگر
هم بقدر از زمانیان افزون / هم بپایه از جهانیان برتر

داده نگرش ز راز چرخ نشان / داده رایش ز علم غیب خبر
بسته در خدمتش زمانه میان / بسته در طاعتش سپهر کمر
ساحت منزلش بهشت هوا / ساقی بزم او فرشته سیر
رای او کار ملک راست نظام / عدل او حسن ملک را زیور
ای سخنور ترا زمین و زمان / وی صنایع ترا قضا و قدر
فلک جاه را توئی خورشید / کشتی حلم را توئی لنگر
هم ترا حاجبان مه سیما / هم ترا خادمان حور پیکر
صاحبا سرورا خداوندا / ای ترا بنده کهتر و مهتر
از غلامان خاص درگه تو / خانه زادیست کمترین انور
سالها شد که شوق خدمت تو / کرده جا در دلش چو نور بصر
آمد ان تربیت شود محمود / نزد ارباب فضل و اهل هنر
چو بیامد مدایحت به بیان / گر دعا کم کنم بود بهتر
تا که پیوسته باشد از مه و نیک / مهر و مه را النظر به نکبد گیر

باد پیوسته عمر دولت تو
ایمن از حادثات دور قمر

پادشاهی

پیوند امش میرزا محمد صادق کیفیت احوالش بنوعیست که درباب قرابت نمیتوان نگاشت
در صفت شعر با فرشته رابیه درکمال اسیر داری در آغاز جوانی همواره مدح و ثنا رفیع
شناخته بین الامثال والاقران ممتاز واز این رهگذر بر نفس کامیاب آمد

والقصیدة هذه

شبی ز جور و جفای سپهر شعبده باز / برنج و محنت بودم قرین سوز و گداز
ز بس که بود لطف مراحلش / ز شفقت که شود ساعتی مرا دمساز
ز محنت دائم روزگار زمانه ملول / که داد هاتف غیبم بگوش این آواز
که از چه زاری و غمزده بعید / بسوی انکه بود قبله گاه اهل نیاز
امین دولت و دین آن جوان نیکو کم / وزیر فطرت و ملکش که سپهر عزت و ناز
امیر معظم صبح که کرم بخشید / بیاد لیمن سفر چو شرف با هی حجاز
جوان جوان محمد حسین خان که جهان / زمین که رسش گشت این ازهم آز
خدایگان کریم الکه در مراسم جود / حکیم نه لب و بنات گفتنش اعجاز
کنون نه عام بود فیض عدل احسانش / که تحفه اش آمده با عدل و داد از آغاز
خدیو دیده مکرر دون مدحش از اکرام / ز داده ام در دوران نظیرش از اعزاز
چنان رئوف که از بنده بیش آمد مهر / دمی مسکین زکرش عطف خواند باز

کند موافق حکمش عمل جهان درنگ | نبود تابع امرش سپهر شعبده باز
اگر نه تابع رایش بود فلک ز چه رو | بحکم او شده دشمن گداز و دوست نواز
ایا سپهر جناب و ایا فلک قدری | که شیب قدر رفیع تو چرخ راست فراز
خیانه است در اطراف بر و بحر جهان | کسی لسان تو دشمن گداز و دوست نواز
زهی ز دانش شاهنشه جهان که نبود | ترا ازین همه اعیان مملکت ممتاز
تو سروری به همه سروران وگرنه چرا | شدی بهین تو این ملک بصد اعزاز
حصار جاه تو حصنی است کاندر کیوان | برای پاس نشسته است سالهای دراز
رسد بپایه قصر جلال تو زیرا پس | اگر ز منزل خود قرنها کند پرواز
گرفته از جهة حفظ حضرتت بهرام | بدست بهر عدوی تو دشنه از آغاز
بپای بوس هلال رکاب تو مه و مهر | شبانه روز بر آیند از نشیب و فراز
اگر اجازه دهی آید از فلک ناهید | کند به بزم منیرت ز نو نوا ناساز
به پیش دفتر فکر تو از خجالت تیر | نیارد آنکه کند جلوه با برش ابراز
اگرچه قابل شان تو نیست جز خاتم | چرا که صد چو نظامی است مدح طراز
ولی ازین جهتم فخر میرسد که کنون | بمدحت تو مرا شد زبان ناطقه باز
گرفته کار خلایق تمام از تو نظام | بغیر من که بماندم ز لطف عامت باز

روا نباشد ای پادشاه کشور جود | سزا نباشد ای صاحب معنی اعزاز
که مدح سنج تو باشد به هر پروانه | برد به بکری امروز روی عجز و نیاز
خدایگانا من بنده را به بر اندر | مدام هست ثنای تو با زبان دمساز
الا چو هست بگیتی ترا حبیب عدو | یکی بطرز حقیقت یکی برسم مجاز

فلک عدوی تو را در کشد بمحنت و رنج
جهان حبیب ترا پرورد بعزت و ناز

پریشان اسمش آقا محمد صادق از دهاقین بلوکات اصفهان در طبع روان است با آنکه کمتر فرصت تحصیل کمالات بخود دیده بحکم آنکه گاهی بخدمت اهل دانش و بینش رسیده فقیر از استعداد فیضیاب بهره ور گردیده مثنویات و غزلیات بسیار از طبع او تراویده شور عشقش از غزلیات او عیان و از پریشانیش تخلص شان است بندگان امین الدوله هر لحظه بدیده عنایت بسوی او دیدی و بنفس مدح سرای آن خدایگان گردید حالیا بواسطه التفات بندگان عالی پیوسته امور زراعت و فلاحت او منتج و تحصیل دانش و بینش مروج گردیده منظومات چندی در مدح ولی النعم خود گفته

و القصیدة هذه

مژده ای اهل جهان کز قدرت پروردگار | گز پی دی گشت باز از نو بهشتی آشکار

باد نوروزی بطرف گلستان شد مشک بیز / ابر آزاری بطرف بوستان شد در نثار

کامجو از دختر رز نوجوانان چمن / تر دماغ از نکهت گل غنچه لبیان بهار

نه عجوزی عاجز از دسردی برد العجوز / نه فقیری را بتن از گرمی دوران شرار

کردم از پیر خرد زین نکته سری جستجو / بانگ زد بر من که تا از گریبان سر برآر

این هوا و این تن آسائی خلق و این سرور / باشد از لطف امین الدوله والا تبار

خان والا رتبت حاجی حسین خان که هست / پادشاه هفت کشور را محل اعتبار

آن جوانمرد خردمندی که در بخشش نماند / از برای خنجد نکو برانه در روز کار

کان همت معدن جود و سخا ابر کرم / مهر گردون جلالت ماه برج اقتدار

از نظام عدل او شد منتظم کار جهان / گشت از قانون دادش امر دوران پایدار

امر او اندر روانها همچو آب سلسبیل / حکم او اندر بدنها همچو باد نوبهار

از پی دفع گزندش آسمان هر صبح و شام / اختر اسپند آورد در مجمر گردون بکار

هر وصفش تر زبان پیوسته اعیان زمان / در ثنائش شادمان هر لحظه خلق روزگار

سروری از سروران نامدار با شکوه / مهتری از مهتران کامکار با وقار

انکه گردد در مصاف از سطوت و از هیبتش / شیر شرزه در کنام و مار گرزه در قفار

از سنانش میطپید دل در بر افراسیاب / از نهیبش میشود خون زهره اسفندیار

سایه‌ش

سایه‌اش باد ابفرق اهل ایران مستدام / سالهای بی‌حساب و قرنهای بی‌شمار

خان با این معدلت دارای با این منزلت / چون کند مدحش کنون این بنده با اعتبار

من که باشم خود چسان مدح و ثنایش کنم / نیست لایق کس فرستد قطره سوی بحار

وله ایضا

ای گشته منتظم ز نظامت مدار ملک / داده بدست شاه فلک زر اختیار ملک

زیبنده امانت خاقان تو با مهر / شد معتبر ز همت تو اعتبار ملک

دست عدم ز دولت تو دور باد چون / میکرد از وجود تو تعمیر و بنار ملک

گر شبنمی ز رشحه ابر کفت هنوز / پیوسته تا سپهر رسیدی غبار ملک

لب یا رقلب بر محک امتحان رسید / خالص تر از تو کس نگرفته عیار ملک

پای تو گر نبود در اقلیم در میان / از دست رفته بود همه کار و بار ملک

آیا ی دست برد زمان منقطع شود / مالک رقاب ملک مؤدت حصار ملک

چون فکر تو بدفتر اقلیم ثبت شد / اندیشه ره نیافت بگرد جدار ملک

هم از شمیم لطف تو خوشبو مشام دهر / هم از نسیم عدل تو خرم بهار ملک

هم روشن از فروغ کفت برگ و چراغ / هم خرم از نسیم دمت لاله زار ملک

جم حشمتا منم که شب و روز و دوام / رطب اللسان بمدح تو ای کامکار ملک

اکنون شکسته حال و پریشان و مضطرم … نه طاقت قرار و نه جای فرار ملک
تا روشنی دهد بجهان شمع مهر و ماه … تا شاه هر زمانه بود در کنار ملک
فضل خدا معین تو باد اهر دو کون … یار تو باد مرحمت شهریار ملک

بیان اسمش آقا علی اکبر از رعایا و زارعین بلوک ماربین اصفهان است و برادر پریشان که سابقا احوال او و اشعار و اشعارش برقوم قلم مراح نگارش شده در قریه فروشان که یکی از قرا بلوک مذکور است مکان دارد و در مدح و ثنای نواب فلکجناب امین الدولة السلطان چه استان آستان با طلبه شاعر مزبور را وفق سستی اقبال در بهره دولت ابد مدت فرخنده فال گریبان گیر گردیده از طمع مال چشم از مراحم نواب معظم الیه پوشیده و بابد ابتهانه چند موافق وهم زبان و از وسامعت خود شکایت بشهنشاه دوران برد مکافات عمل مستوجب قهر سلطان و شایسته سیاست الخذالکان گشته زبان او را با دیگر شکایت کنندگان بریدند و از ایشان عفو بهاکشیدند چه از معدلت و مرحمت خان زمان و مکرمت آن خداوندگار مهربان بس

که پس از آن داستان **والقطعة هذه** بمضمون این قطعه برادر حسب

چو من هر که بپیچد سر از طوق مهرت … سپهرش گذارد بگردن قلاده
ز حکمت اگر سر کشیدم ببخشای … اگر سهو کردم نمودم اعاده

رباعی

ایا جواد که بهره دوام دولت تو … رود بچرخ خدنگ دعای شبگیرم
شنیده ام که بتقصیر کار می بخشی … به بنده هیچ نبخشی چه بود تقصیرم

زبان به معذرت برگشوده و از آن تاریخ تاکنون قصاید غرا در مدح و ثنا عرضه داده و خود را از مشکارم بجه پایان کام رواو بسط اخلاص و ارادت محسود برو برنا آمده این قصیده از اوست

والقصیدة هذه

شکر خدا که دهر کهن باز شد جوان … آمد بهار و رفت ز ملک جهان خزان
سلطان گل فراشت دگر خیمه در چمن … بر طرف جویبار دگر سرو شد چمان
قمری بوجد آمد و گرفت جا بسرو … بلبل ز شوق بست بشاخ گل آشیان
مطرب گرفت چنگ بچنگ از پی طرب … ساقی گرفت ساغر صهبای ارغوان
باد صبا بطرف چمن شد شکوفه ریز … ابر عطا بشاخ سمن شد گهرفشان
در کار دلبری شده خوبان دلربا … بر پای دلبران شده عشاق جان فشان
فرهود شب نگر که در عرصه زمین … این خرمی بود است خود بانگ زد که هان
این نغمه و سرود که آفاق را گرفت … وین عیش و خرمی که گرانست تا گران
باشد ز لطف و مرحمت معتمدی که هست … شه را امین دولت و فرمانده جهان

ای پادشه که درفشانیش بخلق / دستش بود سحاب و دلش بحر و طبع کان

آن ماه را که زیب پیش از فر معدلت / نوشیروان اگر بکاخش شود روان

از هیبتش پلنگ شده رام با گوزن / وز صولتش هژبر ز آهو شده رمان

دزد از صلابتش شده با قافله رفیق / گرگ از مهابتش شده اندر گله شبان

ای آنکه چرخ بسته پی خدمتت کمر / وی آنکه دهر گشته پی حرمتت میان

شد راست در عراق چو آوازه حسین / تا بر حجاز میرود آهنگ صفاهان

مارا رسد باهل ممالک کنیم فخر / از شوکت و جلال تو ای سرور زمان

بهتر چو از دعا نبود هیچ گفته / آن به که در دعات کنم ختم داستان

از جاه یا مراد چو زیاده بکام هست / چندین دم زنم ز مرحمت ای خدایگان

یارب بحق آنکه بیک لحظه از زمین / بنمود سوی بزمگه لامکان مکان

یارب به ... آنکه خون اعدای دین بریخت / از تیغ شعله خیز و ز رمح شررفشان

تا بر لب ما چرخ ز اختر بود اثر / تا بر بسیط خاک ز مردم بود نشان

بدخواه تو همیشه بود در زمین حزین / احباب تو مدام بود شاد در جهان

تسلیم اسمش میرزا صادق سخندانیست درویش نهاد و جوانان از قید هوا و هوس آزاد با ذوق و دانش

[illegible]

از معارف دار السلطنه صفاهان بوده و خود در بدو سن در بسیار جا در تحصیل کمال بوده از فرط فقر پریشش در هندوستان بریاضات و مجاهدات همت ورزیده و در آنجا در این واسطه انگشت نمای اهل حال گردیده مرتبه که دریا با همه چو انا هر طریق خواهند و رسوم میشود اما باور عرفا گشته بر اکنون در صفهان که در ظل رحمت بندگان امین الدوله السلطنه از هر طرف عارف غنوده و هر گوشه سالک آسوده او نیز در پناه این دولت ابد بنیان زبان به دعا گشوده بجا در سخن سرائی سباق سلف غزل سرایده و در قصیده طرازی طرز قدما را نیز از عهده بر آید که سخن را به تنگنای اندازد که در یکم توجه این عوالم چگونه گفتن این اشعار بر دارد و چنان با وجود درویشی ... با در آن صدق از رسم ثنا گذرا ده مروه گذارده و لیلا و نهارا نحو مستفیض دارد

والقصیدة هذه

شبی در کنج تنهائی پریشان حال چو باور / ز درد دل به پیش آسمان کردم گله بسیار

که ای دور تو بر کس باشد جز دونان / که ای از ظلم تو بر جا دلها باشد کزین اندر

رهی تا که هستم از فقیری بیدل و بیجان / درین بگشت که گشتم از دنیا خود مضطر

جوابم گفت ای درویش دار شد دعا آئین / مخور غم میشوم من رهنمایت بر در داور

فقیر از او بود قبله غریبان را بود ملجا / اعاظم را بود مرجع اکابر را بود مفخر

ز رفعت حلقه درگاه او باشد مه تابان / ز عزت خشتی از ایوان او برتر ز خشت زر

کمین دربان درگاهش بود جمشید و کیخسرو کمین خدام ایوانش فریدون باشد و نوذر

امین الدوله سلطان عجم دربان دارا در وزیر حضرت خاقان والاشان فرخ فر

نیاید در بیان تعریف و توصیفش خرد را عاجز قلم ناقص زبان قاصر بیان ابتر

نبود در خصلت والای او در گل اگر عنبر نبود در همت عالای او در سرو اگر منظر

کی گل میشد در میان عنبر و مشکین بو کی سرو انجنین بودی چنین آزاد و جان پرور

خدیو دهر دوران چو او در شوکت و دیوان در این بخشش حد و چار ارکان در این عالم

محیط ... سحاب ملک آرا که باشد دست او لولوی و ریزد کلک او شکر

بهر راه مرادش را که فوز دولت این باشد بیفکن تخم حرص را که بخت و نعمت آرد بر

ایا در قهر تو ثابت چو در قلب حجر آتش ایا در لطف ساکن چو در بطن صدف گوهر

امانت ختم در شانت چو بر احمد نبوت شد مروت وقف بر بابت چنانکه جود بر حیدر

ز بیم شحنه قدرت نباشد در جهان مستی بجز چشم سیه مستی پریرویان سیمین بر

درخت شوکت دارد ز عدل و دادش بیخ و بن نهال حشمت آرد ز جود و بذل برگ و بر

بوقت سور و گاه عیش در بزم جلال تو بود ناهید مطرب چرخ ساقی مهر و مه ساغر

جهان را همت از روی رحمت میکند زینت عروس مملکت را میدهد هر بر تو زیور

بجز از گوهر وصفت ندارم زینت دیوان بغیر از لؤلؤ مدحت به فرزندی بهتر

توانم چون از مدحت نویسم شرح دیوان مرادش را شود بحر مدیحش گر شود دفتر

چو شد از شرح مدح تو دست خود کوته دعا گویم که تا گیتی دعا گوید از او مشتر

نشانه تا بود از دوش جانوری گیتی
محبت جاودان خرم عدو دایم در آذر

بتاریخ سنه ۱۲۳۵ هزار و دویست و سی و پنج هجری در حینی که بندگان امین الدوله العلیه در دار السلطنه اصفهان بهشت نشان ایاب ورود جهان ... نموده و شعرا را غزلیات و قطعات زیاده از حد حصر و شمار فرموده و ... پسندیده جناب کمالات کتاب سابق الالقاب فزون از جمیع همگنان

کامکار آمده و این قصیده در این سفینه ثبت افتاد

در پرده نظم از اثر قدرت داور دارم صنمی با مه و خورشید برابر

دو ده دو چه صنم غیرت حوران بهشتی لب لعل چو جان و دهان چشمه کوثر

ولیش لشکر نا گلزار بنوشی رو لیش ... قدت ماه ز منظر

از عارض و زلف و قد و قامت برده رخ تشوخ رونق ز گل و لاله و ریحان و صنوبر

این طرفه که این بکر چو مریم بود اما عیسی سخن زاده ز اعجاز مکرر

پر خرم دم ورشش گفته صلاح است در دادن این دختر پاکیزه بشوهر

گفتم که صلاح است ولیکن لب شه جز — مردی بود و شوی خردمند و هنرور
گفتا که چو مادای لب طبعی بگلستان — وز لاله و گل بستر صد رنگ گسترد
حوری ز پی رقص شود بر زده دامان — غلمان پی صافی دهد از چشمه کوثر
منشی بعجب آید بنگار و خط یاقوت — موسی ز پی فضل و هنر خطبه کند سر
عیسی زدم روح فزا فاتحه خواند — بر نام فلک مرتبه دانای هنرور
بیگلربیگی دار خطه ایران — حاجی حسن اسم حسن رسم مظفر
آن بحر سعادت که وجودش شده در دهر — فریادرس مرد و زن و اصغر و اکبر
ای از حسب و نام و نسب همچو تو دری — از قلزم تقدیر برون آمده گوهر
دست تو که جود آمده در روش سحاب و کین — طبع تو که بذل به محتاج و به مضطر
پیوسته چو معدن دهد از کیسه عطا سیم — همواره چو کان سیم و ز جیب سخا زر
عز و حشم و دولت و اقبال و تجمل — هر یخ تورا باد کمین بنده و چاکر
شش چیز همیشه بتو پیوسته فزون باد — عیش و طرب و عشرت و جلال و کر و فر
ده چیز ز دراق نه بینی ز حوادث — بر چشم و سر و جان و دل و خاطر و پیکر
لرز و تب و درد و الم و رنج و مصیبت — هم غم و بار ستم و کیسه بی زر
بر پیکر اعدای شیاطین صفت تو — زد چرخ منوس ز شهب سهم و قضا پر

ای داور ایام

ای داور ایام که از رای تو دارند — خویش و خوش کرک و بره باز و کبوتر
عدل تو چنان است که در عهد تو آرد — در چنگل شاهین قضا بیضه کبوتر
چندان که تسلیم وفا پیشه بسازند — از شوق نجابت به ره مهر اختر
دارد هنر چند و خریدار ندارد — جز ذات شریف تو که بحری است هنرور
هر ساله شود تا چمن و باغ و در و دشت — از فیض سحاب اصحاب خرم و اخضر
از تیر قضا هر نفسش باد مکافات — تنها نه ز تیغ تو بر دخصم تو کیفر
هر کس که بود یار تو آسوده بدنیا — هر کس که شود خصم تو در لخته محشر

غلط
جز تو که شده باب هنر از تو مکرر

احباب تورا باد بکف ساغر عشرت
اعدای تورا باد بزانوی الم سر

حسرت اسمش میرزا محمد علی از حسرت کشان بزم جهان و در ارباب شاعری و ... مسقط الراسش بروجرد من توابع عراق و با همگنانش دعوی وفا و وفاق است با آنکه از شعرای نکته دان کهن است از مضامین بدیع اگر تو خیالش گوید رواست و هر چند از پیران ناتوان خسته تن است از طبع روان اگر قرین جوانان فرخ بالش خوانند سزاست بالجمله بحکم دعاگویی و ثناگستری همه ساله از موطن خود رو بدرگاه خلایق پناه امین الدوله العلیه العالیه نهاده زبان بقصیده سرائی گشاده به انعام و احسان بی پایان نواب معظم الیه بهره‌مند شده ... افزوده این قصیده را

ای قبلهٔ تمام جهان آستان تو
در فخر کرده کون و مکان از مکان تو

هست این دولت و هستی نظام ملک
نیک اختری ز روز ازل شد نشان تو

آورده چرخ قرص مه و آفتاب را
هر روز و شب چو قرص ز نان بهر خوان تو

دارد دو ید نیاز ز جهان کاسه بحر و کان
حسرت خورند زد کف بحر و کان تو

حکم تو در جهان بقضا و قدر روانست
امر تو باد تابع حکم روان تو

این زال روزگار ز مربیت در آسمان
وین چرخ پیر تابع بخت جوان تو

رازی که بود در پس این نه حجاب نهان
نام ولت نیافت ز نام و نشان تو

گشته تمام اهل زمان از کمشان بسر
این رسم تازه است ز فیض زمان تو

بر فرق لامکان بنهد اولین قدم
آن کو بر آستان تو شد پاسبان تو

آنکه که از تو خواست امان در روزگار
گردیده روزگار جهان در امان تو

نسرین چرخ بال و پر از سهم افکند
گر آورد خدنگ تو سر از کمان تو

تیغی که آب فتح و ظفر خورده بارها
بنود بجز بلارک آتش فشان تو

اجزای قهرمان فلک منفصل شود
چندی چو آب خنجر آتش فشان تو

خم خصم تو ناک ز و رفته تا کمر
کاو زمین ز هیبت گرز گران تو

صد بار و وهم

صد بار وهم در غم غربت شده وشد
از معنیی که آورد اندر بیان تو

یارب که تا نشان ز شهور و سنین بود
گردند پست تر ز زمین دشمنان تو

یارب که تا ز هفته و ایام نام است
بر آسمان رسد قدم دوستان تو

این خطه که نامش اصفهان است
خوشتر ز بهشت جاودان است

این شهر که دوستان دهر است
هر کوچه‌اش هزار دستان است

این کشور روح بخش پر فیض
رشک جنت که مأمن جهان است

دایم ز نسیم مشک بیزش
در روضهٔ خلد کاروان است

از بسکه خوشش اعتدال باشد
گویند که روضهٔ جنان است

باغ و راغش ز لاله و گل
بی داغ ز مهر و بی خزان است

در هر طرفش ز آب پر فیض
بس چشمهٔ کوثرش روان است

خلقش همه در نکو خصالی
همراز غریب و میزبان است

سر دفتر آن کیان خدیو است
کان حکم روای اصفهان است

خاقان که محمد و حسینش
پیوسته شفیق و مهربان است

ذاتش بشرافت و سعادت
با صاحب حرمت همقران است

یکذره ز فروغ رایش	چشم پرتو مهر آسمان است
از خاک قدوم چاکرانش	اکلیل بفرق فرقدان است
گردون آرد ز رمحش رم	خنگ فلکش بزیر ران است
در غاب ز اضطراب خشمت	با گور هژبر توامان است
دوری ز در تو چیست دانی	تفریق میان جسم و جان است
آن کو که بر آستان تو سر	ننهاده ز عمر کامران است
حسرت که بود ز درگهت دور	چون طایر دور از آشیان است
گر خواهیش از زره تفقد	بر در که خود سزاش آن است
زیرا که بمدحت زند دم	شعرش نه چو شعر دیگران است
گر داشت زبان بمدح تو وقف	تا در دهنش همی زبان است
نوشیروان آخر الزمانی	وان مادح آخر الزمان است
یارب بجهان همیشه باشی	تا نام و نشان ز انس و جان است

حکم تو روان بود بدوران
تا گردش دور آسمان است

حریف اسمش میرزا ابوالحسن از سادات طباطبائی است آبا و اجدادش در

مدینه

مدینة السادات زواره اردستان ساکن بوده خود در بیابانک جندق که از توابع خراسان است نشو و نما نموده چندی در سیاحت بلاد عرب و عجم روزگار گذرانیده و چندی در ملک ری و آذربایجان پس از تهذیب اخلاق و مجاهدات بشرف تقبیل سدهٔ سنیهٔ شاهنشاه زمان و بسعادت کعبه حضور باهر النور شهزادگان جم دربان رسیده بها در گلستان سخن پروری زینت بهمن گلشن طبعش نغمه سرا است ملکه عندلیب ناطقه اش ترانهٔ اشعار متقدمین خصوص صاحبنامه حکیم ابو القاسم فردوسی بان مرتبه گویا است که خطیبان ملأ اعلی را در هنگامهٔ سخن سرائی متزلزل دارد و از آوازهٔ همایون پنجه چون در گوش مخالف و موالف عرب و عجم گذارد وی در مجلس اهل دانش و بینش الفتی است نکته دان و در بزم معرفت و ایقان حریفی است عذب البیان بالجمله از کمال نکته دانی در صفهان بهشت نشان فیض خدمت بندگان امین الدوله السلطان را دریافته و بر اسم ثناگوئی و مدح گستری شیفته و از آن امیر بی‌نظیر در صلهٔ این قصیده مبلغ پنجاه تومان نقد و مقداری کلی اجناس بجهت تدارک خویشتن بازیافت و بعضی المرام روانه مقصد گردید این قصیده از ایشان ثبت گردید

والقصیدة هذه

شد بهار و گذشت فصل خزان	آمد ایام لاله و ریحان
گل در آمد بخنده در گلشن	سرو آمد بجلوه در بستان

زیر هر گلبنی که در گذری / بلبل زار می‌کند افغان
باز بر گرد گل بنفشه دمید / چون خط از صفحهٔ عذار بتان
باز از زلف سنبل مشکین / شد نسیم بهار مشک‌فشان
چشم بگشود نرگس شهلا / باز از خواب ناز چون مستان
گشت رنگین چمن چو بال تذرو / شد گلستان ز گل بهشت‌نشان
باغ از اردی‌بهشت شد چو بهشت / دامن دشت گشت لاله‌ستان
از گلستان بگوش می‌آید / نالهٔ عندلیب خوش‌الحان
شد ز نسرین و سوری و سنبل / باغ رشک روضهٔ رضوان
در مدیح این دولت شاه / سوسن ده زبان گشاده زبان
راغ شد جانفزا چو بزم سپهر / باغ شد ملک چو مجلس خان
خان دارا در سلیمان فر / خان بهمن وقار جم فرمان
آن حسن خلق سرفراز حسین / قهرمان ولایت ایران
در سخاوت هزار حاتم طی / در عدالت هزار نوشروان
گشت از عدل و داد همت او / خطهٔ اصفهان بهشت‌نشان
بنگر از چارباغ تازهٔ او / رشک هشتم بهشت اصفهان

در جهان مسکن بجز اینجا / نشنیدم که می‌فزاید جان
جنت دیگر آفریده خدای / خلد دیگر نهاده شد بنیان
بهر اول چو کوثر و تسنیم / جدولها هر طرف ز آب روان
آفرین بر این دولت باد / که بنا کرد آن خجسته مکان
هست امروز جز ولایت او / جابجا از بهر دولتخواهان
بر سر خوان او فقیر و غنی / بنشینند گسترده چون خوان
ریزه‌خواری ز خوان او سنجر / خوشه‌چینی ز خرمنش خاقان
زنده کسری شده است پنداری / چون نشیند بگوشهٔ ایوان
مطرب مجلسش بود زهره / پاسبان درش بود کیوان
محفل او چو محفل پرویز / در صور محفلش نگارستان
هست دستش همیشه گوهرپاش / همچو ابر بهار در نیسان
هر دو بخشند ابر و او لیکن / ابر گریان و او بود خندان
ای جهان داور بلند اقبال / وی بجا بود سریر والاشان
پیش بحر سخای تو باشد / کمتر از قطره لجهٔ عمان
هم نفسی یگانهٔ ایام / هم بعقبی سر آمده دوران

مجلس تست رشک باغ ارم | محفل تست روضه رضوان
رازهائی که هست در پرده | هست بر رای روشنت عیان
هر شب از شرم رای تو خورشید | در چه غرب میشود پنهان
هست از قهر و لطف حضرت تو | کام ملک را بشهر اصفاهان
کلبه دوستان تو فردوس | خانه دشمنان تو ویران
آن دلیری که از مهابت تو | جسم اعدای تو بود لرزان
سر فرو آورد بخدمت تو | آسمان با همه جلالت و شان
همچو جبریل از گروه ملک | برتری از اماثل و اقران
چون تو یک سرفراز بخشنده | ندهد کس بروزگار نشان
ای جوادی که هست وقت عطا | سنگ و گوهر بچشم تو یکسان
کارسازی نه چون تو در گیتی | سرفرازی نه چون تو در کیهان
کف بارنده ات گواه دهد | که تویی ابر رحمت یزدان
از دل و دست او بغارت شد | حاصل صد هزار قلزم و کان
گرچه رزاق ایزد است ترا | رازق رزق کرده بر انسان
جایگاه کیان ترا باشد | که ز تست پایگاه کیان

آسمان پایه آستانه تو | سجده گاه اعاظم و اعیان
هر کجا سرکشی است در گیتی | از پی چاکریت بسته میان
بر بقای تو دهر را میثاق | بوفای تو چرخ را پیمان
زآمد و رفت تو شود هر سال | شاد و غمگین دیار صفاهان
در سلطان مباد بیتو تهیست | بوجود تو نازش سلطان
تا تو هستی در اصفهان رونق | بر در شاه هست در طهران
پادشه داند و سپاهی هم | که تویی زیب و زینت ایران
نه ثنا میکند حریف ترا | که کنندت ثنا تمام جهان
بدعای تو دست بردارم | که ندارد ثنای تو پایان
تا کند ابر گریه در آذار | تا زند برق خنده در نیسان
دشمنت گریه و زاری | دوستان تو خرم و خندان

خرم و شاد و سالهای دراز
سرور او در ریاض ملک بمان

آن حریف بزم سخن چون از مینا نه مرحوم امین الدوله العلیه ساغر نشاط و کامرانی کشیده و از جام مکارم خدایگانه سرمست گردیده از کمال خرمی و نشاط و مباهات

بهجت و نشاط بخود دانه زبان ترانه این قطعه گشوده و پس از تبیین از مراحم بیکران آن خدایگان خود را کامروا نموده خلعت و جبه یافت و با تمام کسب بار دیگر بحضرت دار السلطنه شتافت

والقطعة هذه

دارای جهان امین دولت / فرمانده کشور صفاهان

شهباز شکاری سلاطین / پرورده دست پادشاهان

جانها بحضر آستان او هست / امروز پناه بی‌پناهان

با سرو و بوستان سرایش / دارند برابری گیاهان

ای بسته کمر بخدمت تو / زرین کمران و کج کلاهان

دیگر شده عهد تو فراموش / عهد صفویه را صفاهان

هستند همیشه محفل افروز / در بزم تو اختران و ماهان

غیر از تو نمیکند کس امروز / گوش سخن دادخواهان

بیداری شب ترا چه جز دار / کرده است زفیض صبحگاهان

درگاه تو قبله خلایق / تو قبله نماز قبله‌گاهان

جمهور رعیت و سپاهی / هستند ترا مطیع خواهان

سر دفتر ناصحات نامت / در دفتر خسروان و شاهان

جمعیت خاطر

جمعیت خاطر از تو دارند / بر در که پادشه سپاهان

گم کرده حریف راه هستی / قوت برکم نموده راهان

رخصت بدهش که باز بیند / روی پدر و شاه از صفاهان

هر چند عنایت تو دارد / بازم زبهر صید گاهان

از کوی تو میروم بحسرت / چون عاصی رانده از گناهان

چون من نه نزاکت نیکو خواهی / بر داری اگر چه نیکو خواهان

وانان که ترانه نیکو خواهند / هستند زجمله رو سیاهان

خرم مسمی به میرزا محمد هاشم دانشوری است صداقت پیشه و سخن گستری نکو اندیشه نهال وجود مسعودش در ریاض اصفهان بهشت نشان نشو و نما نموده و آبا و اجدادش در ازمنه معتبره و عالی دیوان بوده و خود با مناصب دیوانی گوشه نشینی اختیار و با همه بزرگ منشی کوچک دل صاحب الامر بندگان امین الدوله السلطان چند متصدی موقوفات مبارکه سلطانی گردیده و در مراتب خدمت گذاری از فهم سلیم و سلیقه مستقیم و آثار نیک بظهور رسیده چنانکه آثار نجابت از وجنات احوالش ظاهر و نور صداقت از سیاق مقالش باهر از طبع خوشش دل ارباب دانش بی غم و از طراوت سخنش دو چند طر

اهل دل خرم از اغلب فنون آگاه و باخبر و از فن نظم بی‌بهره و در رست از کمال ارادت
و اخلاص آن سعادت اختصاص در مدح بندگان عالی که هر قصاید و قطعات مرصع
برشته نظم کشیده و از فیض عنایات بلانهایات ایشان خود را مستفیض گردانیده

این چند قصیده از افکار ایشان است

باد گلبار بهار آهنگ بستان کرد باز / باغ را گلهای گوناگون بدامان کرد باز
خسرو گلزار با افواج نسرین سمن / عزم تسخیر اقالیم گلستان کرد باز
باغ را باد صبا و راغ را ابر بهار / مشک و مروارید در جیب و گریبان کرد باز
کوه را از لاله بر سر افسر لعل نهاد / شاخ را از گل بگردن عقد مرجان کرد باز
مریم گلبن بعیسی گل آمد حامله (یاقوت لب) / شاخ را کف چمن کف موسی عمران کرد باز
گلبن نسرین و شاخ نسترن گلزار را / چمن فلک رنگین کوکبهای رخشان کرد باز
دست فراشش بهار از سبزه مخملهای سبز / فرشش را سنبل و نسرین و ریحان کرد باز
زار زعفران و لاله صراف صبا در لاله زار / بس جواهرهای رنگین زیب کان کرد باز
نوبهار از گل عنبر آسمان در بوستان / هر طرف رخشنده خورشید نمایان کرد باز
در بر دوشیزگان باغ و اطفال چمن / حله‌های معلم و اثواب الوان کرد باز
شاه فروردین چمن را داد زیب از زر چنان / کاصفهان را زیب و زینت خان دوران کرد باز

خان دریادل جهان مکرمت حاجی حسن / آنکه جودش تازه جان بطن شیبان کرد باز
آنکه دست گوهرافشانش چو ابر نوبهار / خلق را از در و گوهر جیب و دامان کرد باز
آنکه بر در بار گردون افتخارش روزگار / مهر و مه را بنده چون برجیس و کیوان کرد باز
ریخت معمار ازل چون طرح کاخ رفعتش / طارمش را هشتم این هفت ایوان کرد باز
داد و عدلش داد عدل ظلم را بر هم نهاد / جود و بذلش درد ارباب فاقه درمان کرد باز
باز را عدلش اگر گردد نگهبان حمام / گرگ را بهرش کنون بر بره چوپان کرد باز
دست احسانش فتنه را در گوشه عزلت نشاند / شحنه عدلش ظلم را ماوی بزندان کرد باز
وقع باز چرخ گردون رفعتش در آشیان / نسر واقع را چو جسم مرده بیجان کرد باز
در ریاض تربیت دهقان لطف کاملش / خار بن را خوشتر از گلبن بستان کرد باز
در دبستان بحفظ اذ ادیب دانشش / طفل نادان را رموز آموز لقمان کرد باز
منشی چرخ از پی آرایش توقیع دهر / وصف اخلاقش نخستین زیب عنوان کرد باز
آب حوضش آبروی کوثر و تسنیم ریخت / خاک پاکش نرخ مشک و عنبر ارزان کرد باز
حکمتش گشت آنچنان مصروف ارباب کمال / کاصفهان را از اهل حکمت رشک یونان کرد باز
وه بنامیزد چه صفاهان کرد در این زمان / خلد را خجل از دل از رشک صفاهان کرد باز
وه چه ایوان زین بناها مرحبا زین قصرها / کار نقش عرش را محو شده حیران کرد باز

حوضها در هر کنار چون حوض کوثر از صفا | آبها هر سو روان چون آب حیوان کرده باز
جبهٔ دل واهار را چون کوثر و تسنیم خوش | برزن و بازار را چون باغ و بستان کرده باز
باغها را خود چنان بنمود ابواب جنان | حور و غلمان بر آن ابواب دربان کرده باز
زاهدان پاک‌دامن را هوای اصفهان | در جنان در روضهٔ جنت پشیمان کرده باز
اصفهان مصری چنان گشته اندر آرایش زیب | همچو یوسف سعی در آبادی آن ... کو باز
ملکه هر بازار او مصری شده هر مصر را | یوسفی در سلطنتش از زر جلالان کرده باز
اصفهان رونق ز مصر از کامکار کشمیر رد | خنده‌ها بر هند و بر روم و خراسان کرده باز
تا که گویند اهل ایران روز و شب در شهرها | کز وجود کردگار حسب ایران کرده باز

کرده آباد آنچنان ایران زمین همت
کز بیان اوصاف از شرح نتوان کرد باز

میدمد از دم جانبخش صبا نکهت جان | زنده شد زنده ازین نکهت جانبخش جهان
خوش نسیمیست معنبر که ز اطراف ارم | خوش نسیمیست معطر که ز صحن جنان
میکند زنده مشام دل افسرده‌ام این | میکند زنده ریاض تن پژمرده‌ام آن
باغ سبزینه چه روداده که باد سحر باغ | روز و شب یار و قرین ساخته گلشن بگلان
جهت زینت هم باعث بود یا که دگر | سبزه و خرم شده عالم ز کران تا بکران

فضای ابر خط

خاصه این خطه که بر وی همه رو آفات | خاصه این ملک که در وی نکند ره حدثان
نزهتی یافته و بهجتی از نو که مدام | سوزد از حسرت آن باغ جنان داغ بجان
هر کجا میگذرم مجلس عیش است و نشاط | هر طرف مینگرم مهبط افراح و امان
موسم گل شده و پر گل همه اطراف زمین | فصل نوروز شده و نو همه اوضاع زمان
گشته چون دشت ختن صحن چمن رشک‌انگیز | شده چون وادی چین ناف زمین نافه‌فشان
باغ را ابر بهاران همه در بار و لعل | راغ را باد بخور همه مشک آورده بان
یارب این شادی جان‌پرور و عیش دلکش | که ز نو کرده سرایت بدل پیر و جوان
باغ و صحرا همه باز آمده سرسبز چنین | پیر و برنا همه باز آمده سرمست چنان
از چه رو باز مکرر آمده جبریل زی فرش | اکسیری آورده همی از یزدان
یا مگر از پی درمان دل خستهٔ خلق | باز بگشوده مسیحا لب اعجاز بیان
یا ازین سوی مصر آمده موسی کلیم | یا سکندر شده پیدا بکف آب حیوان
یا که با قافلهٔ مصر نسیم آورده | بوی پیراهن یوسف سوی یعقوب دوان
یا ز نو معتضد الملک امین الدوله | روی دولت ز ری آورده سوی اصفهان
سعد اکبر شرفی نه خود گشته مقیم | مهر خاور بسر عشرت خود جسته مکان
داور اعظم و دستور معظم که سپهر | زده در بارگهش دامن خدمت بمیان

محور قطب کرم قطب علا یاور هم	مرکز جود و نعم دایرهٔ همت و شان
آنکه با همت او بخل بود همت بحر	وانکه با دولت او فقر بود دولت کان
آنکه شرح نعمش رست نیاید بقلم	وانکه وصف کرمش شرح نشاید بزبان
آنکه با پنجهٔ انصاف دل آهوی ضعیف	برکشد در جدل از سینهٔ دل شیر ژیان
شحنهٔ معدلت و محتسب انصافش	در جهان آمده تا داد ده و داد ستان
باز با قبره سازد بره با گرگ یله	مور با قسوره تا زد پشه با پیل دمان
ای که هر ماه نو از نعل سمند تو دهد	توسن چرخ برین زیر سر زین تو ران
حکم والای تو فرمان قضا را امضا	رای بیضای تو توقیع قدر را عنوان
ابر فیض از مژه بارد بکف آری چو قلم	چرخ بر سر سپر آرد بخم آری چو کمان
باز چتر تو چو گردد متحرک بنسیم	ماند از واهمه سیمرغ سپهر از طیران
ز انتظام تو شب و روز درین کشور و مرز	ز اهتمام تو مه و سال درین عهد و اوان
دزد در قافله همخوارتر آمد ز رفیق	گرگ گردد گله دلسوزتر آید ز شبان
دهر را دیدهٔ بیدار تو از فتنه کفیل	خلق را دست دربار تو از فاقه ضمان
جبر در آتیه از سطح حبوت جعفر	معجز دایره از سفرهٔ منزلت فاآن
دست گنجور نوابیست که بارد چو مطر	رای پرنور تو ماهیست که گردد چو عیان

عجزت مهر منیر

عجزت مهر منیر است یکی ذره این	خجلت ابر مطیر است یکی قطره آن
جز بکار از کف راد تو که دیدست ضرر	جز معادن ز عطای تو که بردست زیان
ابر ز ابرو شد از هیبتشان آب سپهر	آل برمک که شد از همتشان زنده جهان
خواند با همت طبعت همه را چرخ بخیل	گفت با سطوت قهرت همه را عقل جبان
خصم را با تو کجا تاب تقابل بیقین	گم زد این بحر از افعی گرگان
پند آن شعله که دید از اثر برق خدنگ	خورد آن صدمه که خورد از زه کمان
چه ظفر بر تو عدو را بصف رزم آری	رسد از شیر علم شیر ژیان را چه زیان
روز هیجا چو وشاقان وشاقت آرند	زیر ران توسن صرصرتک البرز توان
بکف مردی و انگشت دلیری سپرند	گردن افعی تیغ و کمر مار سنان
فخر شو فخر همه دل در بر بهرام سپهر	سر کند سر همه در معجز ناهید نهان
در زمان تا رود از رفعت اجلال سخن	در زمین تا بود از روشنی و فر نشان
رایتت باد فرازنده تر از چرخ بلند	طلعتت باد فروزنده تر از نجم عیان

وله ایضاً

این منم کز درد هجران بر لبم جان آمده	بر لبم جان این منم کز درد هجران آمده
این منم کز حسرت طوف حریم درگهی	همچو جسم در راه شوقم دل خروشان آمده

این منم کز کثرت اندوه و تنگیهای دل
با همه وسعت جهان تنگم چو زندان آمده

این منم کز نابهای چرخ دوارگون
دور عمرم سر بسر نومیدی و حرمان آمده

این منم کاندر سراغ کعبه کوی کسی
در بیابان طلب عمرم بپایان آمده

برق آه آتشینم جان خرمن سوخته
سیل خوناب سرشکم رشک طوفان آمده

سوز هر عضو آتشم در خرمن تن ریخته
نوک هر مو بر تنم خار مغیلان آمده

طالع بختم قرین با ناله و زاری شده
اختر بختم سیه چون قیر و قطران آمده

کرده محروم سپهر از خاکبوس درگهی
پیکرم با خاک ره زین درد یکسان آمده

با دلم پیمانه با درد و غم مونس و همدم شده
با تنم درد و الم دست و گریبان آمده

دل چو برق از التهاب لب براه شعله‌ها
تن چو رعد از اضطراب دل در افغان آمده

هر دو سرگردان ز غفلتهای چرخ حیله‌ور
هر دو سیر از جان ز محنتهای دوران آمده

ناگه از غیبم سروشی با نفیر آمد بگوش
گر بدرد تو اینک وقت درمان آمده

قاصد خسرو زنو از دولت دم گشته باز
گفت یوسف ز مصر اکنون بکنعان آمده

پیک فرخ روزگار از دربار صفاهان رسید
هدهد از شهر سبا اینک ز طهران آمده

موسی عمران ز مدین کرده عزمت سوی مصر
یوسف کنعان خلاص از کید اخوان آمده

سعد اکبر رو بعشرتخانه خود کرده باز
مهر بیت الشرف خورشید تابان آمده

داور جمشید

داور جمشید فر خان زمان صاحب حسین
آنکه یک ایوان قصرش از نه ایوان آمده

آنکه اورا میر پنجم خانه باشد خادمی
وانکه اورا پیر هفتم حاجب دربان آمده

از کف گوهرفشان او چنین گوهر نگار
دامن چرخ از جواهرهای الوان آمده

از عطایش زنده نام حاتم طائی شده
وز نوالش تازه رسم معن شیبان آمده

نعل سم توسنش گوش فلک را داده پر
عکس رای روشنش خورشید تابان آمده

ای که خلقت شرمسار از فرط جهان آمده
ای که دستت بر خلایق گوهرافشان آمده

آنکه حکمش نافذست بر خلق از روز ازل
بهر نظم ملک از تایید یزدان آمده

خادم خلوتسرایت گشته صد چون مشتری
حاجب درگاه جاهت صد چو کیوان آمده

هم ترا اقبال و دولت هم عنان و هم رکاب
هم ترا فتح و ظفر انصار و اعوان آمده

شحنه عدل تو تا گردنکشان را کرده خوار
شخص انصاف تو تا یار ضعیفان آمده

جا بگیرد در ظل موران گرزه ماران چشه
لابه گر پیش شغالان شرزه شیران آمده

کو نظام الملک تا بیند که خدام درت
در جهان هر یک نظام الملک دوران آمده

لعل جانبخشت دم عیسی بن مریم یافته
دست زرپاشت کف موسی عمران آمده

از فروغ روی نورانی و رای روشنت
مهر و مه را چهره و رخساره رخشان آمده

داورا گردون جنابا شهریارا سرورا   آنکه در وصف ثنایت عقل حیران آمده
من کجا اندیشه مدح تو ای سرور کجا   زانکه چون من صد هزارانت ثناخوان آمده
این زمان دیدم چو خلقی بر درت با تحفه   شکر گویان هر طرف دلشاد و خندان آمده
بنده شرمنده هم با گوهر بحر سخن   در حریم درگه تو گوهرافشان آمده

بنده و این تحفه آن مورم که از بهر ملخ
با بسی خجلت بدرگاه سلیمان آمده

فصاحت نشان سابق الذکر در ایام محرومی از فیض خدمت کثیر الموهبت بندگان اعلی الوالی نظم این قصیده فصاحت طراز پرداخته و خود را در زمان حضور از درگاه این معال فیض اتصال سرافراز از مکارم بیکران و مراحم بی پایان بندگان عالی ساخته از وصول سعادت خدمت و حصول مرحمت ایشان مسرور و خرم آمد و بین هذه

وله ایضاً قصیده

این منم کز پا مرا دست جهان انداخته   وز غم و درد آتشم در جسم و جان انداخته
سینه را مشکم کرده از نو خنده شمع زمین   برق آهم شعله در نه آسمان انداخته
در سیاهی روزگاران کلبه ام کز شمع خود   دودم از بس گرد کیمیا با جان انداخته
بار راه جسم تم آن مانده دور از کاروان   کز تعب یکباره سیر کاروان انداخته

آری آن بابل

آری آن بابال و پر مرغم که صیاد قضا   با همه در دم جدا از آشیان انداخته
آن سیه بختم که بخت از تیره روزیها مرا   دور با روی سیه زان آستان انداخته
تا چه تقصیر از من بی پا و سر زد که چرخ   در جحیم زان بهشت جاودان انداخته
با خرد گفتم شبی کاری است گویا راز چه رو   چرخ کجرو هیچ دانی در دم چنان انداخته
بر رخم درهای شادی بسته از هر سو چرا   وز غمم در کنج محنت ناتوان انداخته
گفت کز دربار گردون اقتدار خود ترا   تا جدا صد ره زمین فخر زمان انداخته
آسمانت این همه محنت بدل انباشته   روزگارت اینچنین حسرت بجان انداخته
زآستان مفخر دوران امین الدوله چون   دور ماندی روزگارت خوار از آن انداخته
آن خداوندی که دوده پر از نور عدل و داد   پرده بر عدل جم و نوشیروان انداخته
آن گهر بخشی که بحر طبع گوهر پاش او   در جهان سرمایه دریا و کان انداخته
آل برمک را کفش از رشک سوز دیر خاک   جودش آتش معن را در استخوان انداخته
زهره گرد مقعد مشتری از مقنعه   مشتری در راه ایش ابر طیلسان انداخته
پرتو نور ضمیرش کرده روشن عالمی   عکس رویش اختر بر روشنان انداخته
ای بلند ایوان خداوندی که فراش صنیع   مسند جاهت بفرق فرقدان انداخته
رایض حکم تو هر ماه از سمند داغ طوع   نقره خنگ چرخ را بر ران انداخته

هر شب از بهر نثار بزم گردون نقش تو / در بر این درها که چرخ از اختران انداخته

تا نه بیند چشم بد چون هر شب اسپند از نجوم / هر سحر در مجمر خور آسمان انداخته

توسن مهر گشت در پویه از یک صبا / کام اول طاقت و تاب و توان انداخته

ز هتاب شحنه انصاف آهو در مصاف / طوق کین در گردن شیر ژیان انداخته

صعوه گاه پر شاهین فر بر بحث / پشه بچابن ز پا پیل دمان انداخته

داورا دادا ز جفای این جفاجو روزگار / گز درت دورم بصد آه و فغان انداخته

خاک عیشم داده از بهر آن مهر بباد / وز غم و محنت آن نامهربان انداخته

شرح درد خود کنم عرضه گر کین روزگار / بازم از بسیاری ضعف از زبان انداخته

تا بطهران ز صفاهان تشریف بردی آسمان / خاک غم بر فرق اهل صفاهان انداخته

بارها اکنون با هزار امید و اطمینان کام / خویش را خرم جدا از خانمان انداخته

چنگ در حبل المتین لطف و احسانت زده / رخت حاجت بر در دار الامان انداخته

از غم دوران پناه آورده بر درگاه تو / خویش را در بحر اندوه بی‌کران انداخته

از حوادث روز و شب بر آستانت جسته راه / وز قوایب رو بر آن عالی مکان انداخته

هر چه داند باز آن و آنکه از فرمان تو / هر که سر پیچد ز پایش آسمان انداخته

تا بود خصم و حبیب و تا بود شادی و غم / تا فلک تیغ جفا رسمی در جهان انداخته

دوستت آسوده باد

دوستت آسوده باد از درد و غم بر کنار / دشمنت پیوسته خود را در میان انداخته

سخندان سعادت و فصاحت نشان سابق الذکر در عذر تقصیر خدمت و پسندعای تربیت و مکرمت گوهر این قطعه را برشته این نظم کشیده و بمضمون العذر عند کرام الناس مقبول آن سرور مکرمت اثر بدیده مرحمت عنایت در وی دیده بجا از مرحمت بپایان بندگان عالیجاه از پیش کامگار گردیده

وله ایضا قطعه

ای داد و عدل شیوه مهری که شرف عزت / از جور چرخ در کنف حسنه زینهار

ای جود و بذل پیشه خدیوی که جن و انس / از خوان نعمت تو همانند جیره خوار

ای آستان شان ترا چرخ پاسبان / وی بارگاه جاه ترا عرش پرده دار

از حشمت تو زاهدیان گشته منفعل / وز همت تو بر کیان مانده شرمسار

از دست راد و طبع جواد تو ابر و بحر / آن کرده جود عاریت این بذل مستعار

باشد بزیر ران تو گردان سروری / تا داد جا خدات در ایوان اختیار

عدل تو زنگ ظلم زدوده از عذار ملک / شد تا که داده هر ملک مرتب قرار کار

شد تا که داد چرخ بدست زمام ملک / بذل تو کرده فاقه فشاند از رخ دیار

فریغ زمین زحفظ تو از جور آسمان	ایمن زمان زعدل تو از جور روزگار
ای آفتاب معدلت ای ابر رحمت	در آسمان کرمت از غرش اقتدار
یارب چه شد که بال همای عنایتت	نفکند سایه بر سر این مستمند زار
من بد کجا است نیکی ذات خدایگان	من روسیه چه شد کرم و عفو شهریار
پیوسته تا زگردش دور سپهر چار روست	گیرد زمانه نظم و بود ملک پایدار

باشی تو پایدار و وزرای تو مملکت
گیرد همین نظام که عالم ز بهشت و چار

خاوری المسمی کاجی معصوم شاعر است روشن ضمیر و دانشمند است گمونه چندروز کاری بتحصیل دانش و بینش گذرانیده وعمری بهسنباری سرمایه کمال و بابردن محاسن احوال ره لزود طریق تجارت در سیاحت ممالک عرب و عجم و چندی در بلاد ترک و دیلم بوده و از سود معاشرت بهرهان سرمایه خویش افزوده الکنون بحکم مصاحبت فضلا و بلغا چنان با هر زبان آشنا است که اگر ویرا هزار دستان گلشن سخن خوانند رواست و در فن نظم و نثر چنان آگه و دانا است که اگرش صاحب فن دانند بجا است همانا در کمال فصاحت و بلاغتش اشعار متین و عبارات رنگین شاهد حال است از آنجمله کتابی مسمی بتحفة الحرمین بعد از مراجعت از سفر حجاز تصنیف و دیباچه آن کتاب لازم الاعزاز را بنام نامی ملک مالک رقاب مزین

نموده

نموده بعد از اتمام از التفات خسروانه سرافراز و از آن هدیه گرامی و تحفه نامی در کعبه حضور پادشاهی مباهی و از همگنان ممتاز آمد بالجمله آن دانشور فصاحت اثر را پس از رسانیدن تحفه خاقانه بخاطر صداقت ذخایر رسید که برسم ارمغانی از متاع سخن بندگان امین الدوله السلطانه را نیز تحفه برد و بهر چه مقرر شود هدیه از جواهر منظوم خود بآن جناب آورد بعد از آگهی از این معنی از امیر کامکار مراد و اشارت باشارت شد که این مطلب بنوعی خاص شرف اختصاص و شاید آن مدعا طرف مطلوب زیور قبول یابد لهذا مقرر گردید که از کلام بدیع فصاحت نشان سابق الذکر رساله مسمی به مآثر الحسنیه بسمت ترتیب و صفت توقیع پذیرد که آن رساله شعری عنایات بلانهایات شاهنشاه جمجاه و مشعر بکیفیت احوال بندگان خداوندگانی از بدو دولت فرخنده فال تاکنون و محتوی بجواهر منظوم و منثور گوناگون باشد فالحال آن سعادت مآل بتقدیم آن خدمت حسب المقرر قیام و باداء این فریضه حسب الواقع اقدام و خود را بواسطه مشیت آن امر صواب از رحمت خداوندی کامیاب کرده در آن وقت سال احسان بی پایان و مراحم بیکران بندگان عالی زبان بیان این قصیده فصاحت آئین بلاغت قرین گشوده و بر عزت و عتبه خود افزوده و هی هذه

القصیدة هذه

از کی ای مجسته پیک شمال
میرسی این چنین باستعجال

از کدامین رهی که از جانهات
کاروانها فتاده در دنبال

غالب آنست کاو ز جنت
یعنی از صدر آستان جلال

دُرة التاج ملک فخر ملوک
قُرة العین دهر و کهف کمال

حکمران قضا باستحقاق
قهرمان قدر باستقلال

از رکیش تا بغارس در فرمان
بفرامین آفتاب مثال

خان خاقان نشان چنین آن کو
بفتوت گیتیش زیبد همال

درگهش چیست قبلهٔ حاجات
حضرتش کیست کعبهٔ آمال

زینت گوشش سپهر از آن گشته
که چو نعل سمند اوست هلال

نطفهٔ خصم و خون دشمن اوست
در همه مذهبی حرام و حلال

سائلی را که جود او دریافت
نکند تا بروز حشر سؤال

هرکجا رایت وی آرد روی
دولت آید دوان باستقبال

سرعت فکر لامکان سیرش
بسته زانو عقول را بعقال

فتنه را قهرش از عقب تازد
همچو پلنگی که در قفای غزال

مرغ اندیشه را فرو ریزد
در فضای جلال او پر و بال

نعل نعلین زائران درش
مهر را قرطه زهره را خلخال

کین او برق خرمن اعمار
مهر او ابر کشتهٔ آمال

باز فکر بلند پروازش
همچو کرکس بد صید معنی بال

از سر حکمت آورد بیرون
ز آشیان ضمیر مرغ خیال

چتر او کان مظلهٔ ملک است
کم مبادش ز فرق دهر ظلال

افسرش کآفتاب برج معالی است
باد یا رب بری ز بیم زوال

ای سرانگشت فکرت تو شده
مشکلات زمانه را حلال

ور زبان آنکه با تو همچو قلم است
ناله با دوش کرده بل همچو نال

عقل را حیرت است مهر زبان
همچو کش در زبان باستدلال

عیسی آنجا که بار بگشاید
رخت بر خر نهند با دجال

در حدوث مجاهدان تو است
لب سپهر از حدیث رستم زال

روز هیجا که از دو لشکرگاه
کوس کوشش زنند و طبل قتال

شیر مردان بگردهای پلنگ
همچو پلنگان بعقبهای جبال

از خدنگ سپر سپر گردد
همه تن چاک چاک همچو غربال

دشت ناوردگاه مسیل مسیل
شود از خون کشته مالامال

از لگدکوب حادثات جهان — پیکر عافیت شود پامال
با فلک سیر مرکبی که از آن — عمر آموخت رسم استعجال
چون درآئی بقلب لشکرگاه — ظفر از پیش و نصرت از دنبال
در رکابت بود ز چار جهت — نصرت و فتح و دولت و اقبال
در رکاب تو از یمین و یسار — در عنان تو از جنوب و شمال
ظفر و فتح در نزاع و ستیزه — بر دو مرد آنگاه جنگ و جدال
گر زمین را زند تو بانگ رحیل — نه نهندش مجال شد رحال
مطلعی تازه کرده باز م طبع — در تصور نشانه نیکو فال

ای بوصفت زبان ناطقه لال — من و مدحت زهی خیال محال

در دعای تو ای سپهر کرم — در ثنای تو ای جهان جلال
مهر و مه بالعشی و الاشراق — انس و جان بالغدو و الآصال
شخص تو ای جهان جان منش — ذات تو ای خدایگان مثال
متفرد چو ما در بحر چون — متجرد چو ایزد متعال
عفو و جود تو گناه سایل را — رفته فرسنگها باستقبال

از تست

از تست از وجود گشته مستغنی — میرود از در تو فارغ بال
کرمت را بدیده گدای اینک — سید و عذر خواهش از دنبال
داورا بنده ای ترا عرض است — شاید ار بشنوی علی الاجمال
مرد اگر عارفست اگر عامی — ناگزیر از غذاست در همه حال
کسبکی باید پی تحصیل — خاصه آن کوست پای بند عیال
ناحی آباد نام مزرعه — بود در ضبط بنده یک دو سه سال
سنبل و خوشه رنگ سنبله اش — ملکه غیرت فزای عقد لآل
پی تحصیل حاصلی بارش — گشته بودم بصد هزار خیال
تخم افشاندمی در آن بامید — تا چه حاصل شود مرا به مآل
سیم در وی بدامن افشاندم — با امیدی که زر برم بجوال
رعد ناگه برفروخت تا که روی — ابر ناگه برفروخت تا که بال
بی محابا بغرهای مهیب — آن شرربار گشت و این سیال
مورکه زان بزده یک حبه — مرغکان زان بخورد ده یک مثقال
کشت از آن شد چو شد مبتلای — دشت از آن لجه شد چو مالامال
نتوان کرد با ستاره جدل — نتوان کرد با زمانه جدال

انچه بودش حواله و اطلاق ... داده ام یک بیک ز مال و منال

با رسید تلافی باربش ... گشتم امسال هم بر آن منوال

کردم از سال هوزده و هقدنه ... از پی دفع این بقیه سؤال

گفت تعویذی اندران آویز ... که رهد آن ز قحط و تو ز کلال

گفتمش چیست نام آن تعویذ ... گفت توقیع خان بحر نوال

از پی امتحان مثال داده ... ای که دهرت گزیده از امثال

چشم اکنون بلطف خاص تست ... تا چه بار آرد آن خجسته نهال

گر ملالم ز عرض رسید بتو ... خاطرت را از آن مباد ملال

گفت بدگو که خاطری بدگوست ... باد یا رب زبان بدگو لال

گاه گوید بعیبتم فضاح ... گاه گوید بهجوتم هزال

من که از هیچ ناکس اندیشم ... چون کنم خاصه گاه نظم خیال

ز پی امتحان پاک اوست ... صره سیمی اگر کنند بقال

ماه کان شمع بزم گردون است ... گاه بینیش بدر و گاه هلال

مهر کائینه در آفاق است ... که پذیرد کسوف و گاه زوال

پیکر کوه با همه تمکین ... نیست ایمن ز صدمه زلزال

کمترین

کمترین بنده را چه عجب ... گر دگرگون شد از سپهر احوال

نه خطا گفتم آسمان چه کس است ... که فلک را شود ستیزه مجال

گر دلا مگر تغافل تو ... ورنه افلاک را بر این چه مجال

حال من بنده چنین بود کز لطف ... مر ادب را رها ندم ز آن حال

سر پستان سیه کند دایه ... بهر عیش رضیع گاه فصال

هم ز عفو تو بود استمداد ... که رها ندم ز بیم استیصال

دیده من تباه باد ببیل ... گر طمع باشدم ز مدح نوال

این مرا بس که چون دگر بزم ... نشود شاعری مزید وبال

آنکه در یک قطار در الطف ر ... رود دوش روزگار چنین ابدال

چه از آن کاید و چه افزاید ... سلخ شعبان و غره شوال

سر مدح کسی نبود مرا ... زین فزودها که آن ز قحط رجال

تو نگشتی طلسم این مخزون ... تو شدی خضر تشنه را ز لال

در ضمیرم مدایحت نالند ... چنین در ارحام امهات اطفال

تو عروسان بکر فکرت من ... که نبرزند چنین ربات حجال

هیچ را غازه گلگون روی ... هیچ را گونه مشکین خال

همه از جوم ماهشان پاره | همه از طوق حورشان خلخال
همه هم بستر بانوان بهشت | همه قدسی سرشت و حور جمال
دایه مهر بهشان کرده | نام نامی مخدرات حجال
در زمانه که کرد طالع سعد | که سعادت از آن گرفته فال
بزمی آراستم ز سنقر چشم | که از آن باد دور حسن کمال
همه ارباب حل و عقد در آن | زده زانو ز صدر تا بنعال
بستند عقد وه چه عقد دوام | مرسله کرده گردن ارسال
هر یکی را و صفی کردم | در رسوم ادب بحسن مقال
کای ز عقدش کشور خزانه | بر سلیمان روزگار ربال
خوانده ارزنج بر آستینش سای | را بدار سر بر آستانش بال
بکش از رخ نقابشان اکنون | زیب چهار چمن و حسن مقال
تا بود مهر دلبری شب و روز | نو عروس جهان بغنج و دلال
همه شام تو باد شام زفاف | همه روز تو باد روز وصال

زیب اعناق دشمنان تو باد
جاودانه سلاسل و اغلال

تاریخ

بتاریخ سنه که امر حکومت دار الامان قم و دار المؤمنین کاشان و مضافات
حسب الامر الاشرف الاعلی به بنده کان امین الدوله السلطانه قرار یافت مبلغ کلی
در سال قبل در الزوابت وصول و حصول آن وجوه را حسب الامر الاشرف الاعلی محول
و کارکنان آن دیار بعادت آثار اشارت رفته در آن زمان بخندان مضعف ... شان
سابق الذکر که عمال آن ده منسوب از جمله زارعین آن دیار محسوب بود مبلغی بر کار ...
داده ذکر دیه دیگری دفتر شمرده دیوان کارش به دفتر محاسبه دیوان کشیده و امر ...
به پایه نرسیده از آنکه با قضای حکومت در آن زمان بر ... آن دیار ... حسب
خاطر جمعی رعایت روز کار را الخفاء الجان نه چه رود آن شهر را شهریار آمده جمع ...
شد رهگذر در جهان زمان زبان به جان این قصیده گشوده بعرض و ... حضور سعادت
گنجور رساند ... رسانیده و لاجرم صله جایزه قصیده مذکور را بانجام مطلب ...
کامروا کردیده و انجه واسطه بود و اساب با و عقان ... رسیده بود و با صنعاف ...
با آن اخلاص بنیان سعادت توامان رسید و ... را ثناخوان کردید

والقصيدة هذه

ای درت قبله ارباب کرم | قبله راست تعظیم تو حرم
ساحت وادی ایمن چون طور | حضرت ایمن وادی حرم

شمس بر شمسهٔ او برده سجود	ماه بر حلقهٔ او خورده قسم
آسمان است همانا چمنش	که بود در همه فصلی خرّم
سر به پیش از شجر او طوبی	در عرق از ثمر او زمزم
سبزه بر سبزه ز رشکش هر صبح	اشک انجم بود این نه شبنم
غنچه نورس شاخ عیسی	شاخ آبستن با بخت مریم
غوطه ور در ثمرش آب بقا	شعب زن بر چمنش باغ ارم
از که آن رتبه شد از اجلال	از جهان شرف و دهر امم
مصدر عفو و جهانداری و ملک	مظهر عدل و خداوند امم
خان و خانزادهٔ نیکو گوهر	که عقول اند ز وصفش ابکم
دو فلک مرتبه عبد الله	بوجود آمده از کتم عدم
آن بتعظیم پسر میر عرب	این بتوقیع پدر فخر عجم
ناصر الدین امین الدوله	کامن دولت لیوش در پرچم
جز که نفی شریک از منعم	بر زبان نگذردش غیر نعم
ای بتو دولت و دین مستظهر	وی بتو ملک و ملل مستعصم
هیچ کس از بن چمن تو نبود است کسی	بعد ازین باشد اگر لا اعلم

عالم جاه تو

عالم جاه تو کش نیست کران	عالمی هست برون زین عالم
جو موجود در آن هیچ وفا	کل معدوم در آن هیچ ستم
معذرت جوی در آن صد حوا	ربنا گوی در آن صد آدم
ساکنانش همه موسی کف	ساکنانش همه عیسی دم
دور باشی دو زنشگاه اوست	مهر و مه کرم عنان از پی هم
تا بر ایوان جلالت بندد	از نقا شمسه صور بنه قدم
از پی دولت رسی این معنی	هشت کرسی پسر نه طارم
آفرینش ز قدم بار چو یافت	زاد زان عقل و ضمیرت توأم
آخرین نطفهٔ ات از صلب ضمیر	اولین زاده لوح است و قلم
سر مکنون ابد را ز ازل	جز ضمیر تو نیاید محرم
کاو گردون گسلد بند از هم	حمله ور گر شودت شیر علم
علت را بگه کین رضوان	آرد از گیسوی حورا پرچم
نتوان گفت مدیحت بحدیث	نتوان شد بسپهر از سلّم
آنچه کان و صدفش پروردند	سال و مه این گهر ان لشکم
کف دریا صفت همت تو	ریخته بر دهن سایلی یکدم

بحر را نیز دل و طبعی بود   هیچ بیش ازین جز دل ابر کرم
گشته در عهد سخای تو چنان   که نمانده است به دل هیچش نم
معدن خاک تهی گرد از جود   بر فلک از کف او رسا رحم
مهر و مه چیست دو قرص زر و سیم   کار دست چرخ بخرج از پی هم
از شفق شعله وز انجم اخگر   ز آتش کوره و از گردون دم
ای به اصناف محامد مختص   ای به اسرار الهی ملهم
روزگاری به عجم طعنه زدند   خیل اعراب بجود حاتم
غایت جود وی آن بود که داد   سایلی را ز غنایم دو غنم
چه تفاخر که کنون می‌نکنند   عرب از تو صنادید عجم
از صفاهان عجم و اندوه حرام   تا به یثرب که بنزد است حرم
کم گدا کز تو نشد مستغنی   کم بنا کز تو نشد مستحکم
گنبد فخر سلاطین عباس   که بنیز است حمایش هر دم
از تو شد وضع اساسش بر پا   وز تو شد اصل بنایش محکم
از پس شاهی هفتصد ساله   تخت جمشید بجا ماند از جم
هر بنای تو که ناید بشمار   بیش اگر نیست از آن نبود کم

وحش الله

وحش الله چه بناهای بدیع   همه چون کشور جاهت معظم
خاصه آن روضه رضوان دربان   که بود خاص شهنشاه امم
خانه پرداز شهان مختط   وارث تاج اب و مسند جم
نقشبندان بلند اندیشه   کرده تصویر به نیروی قلم
تخت خورشید و کهکشش مسند   و اندر آن خسرو پرویز خدم
در یمینش دو گرانمایه خلف   در یسارش دو وزیر اعظم
تو بصید عزت و تمکین بر شاه   آصف استاده تو گوئی بر جم
شهریاران اولوالامر سلف   کز خط بودیشان نادیم
مسند جاه بایشان مستند   علم عدل بایشان معلم
لب پر افسانه شاهی و ز بیم   بر زبان نایدشان لا و نعم
سطوت شاه چنان در دلشان   که نیارند بایمان زد دم
ای در اندیشه ز شخص تو عقد   همچو جان پرتوی بلعم
آنچه در بحر ضمیرم گهر است   کردمت جمع به قانون سلم
در من اوصاف مناقب مضمر   در تو اصناف محامد مدغم
وعده کرد مرا فخر ملوک   مژده داد مرا صدر امم

که بوضعی دهمت از همه پیش / آنچه کردیده ز اوضاع تو کم
نقد و جنسی که در اقطاع تو بود / سازم آن نیز با مضا منضم
رفته یک چند که چشمم بره است / که شود که دل محزون خرم
تلخ کامم شده از قلت سیم / ده چو کم کرد رسیم آید سم
سیم فرسم شده و نیست عجب / که بکاهد تن از آنم جان هم
درد گذشته به از صد درمان / زخم گذشته به از صد مرهم
هم رسوم کرم از تو منشور / هم حروف ادب از تو معجم
مر مرا خاین این دولت خواند / لب فتادم که بادا ابکم
بخدائی که ز اسرار شرف / ثبت یک نکته بر او مبهم
تعلیمی که در آغاز وجود / عَلَّمَ الادم ما لم تَعْلَمْ
که بکس راز ره قربت کرد / شهد و سم تعبیه اندر دم و دم
گر درستی نکنم میل بهشت / گر شود لطف تو زین بیش کم
اندرین فکر بکاشان شبتک / مر مرا بود ز انوار سر غم
گرمت گفت بقانون قدیم / قد برافراز و بر سر ساز قدم
ره بسوی گلشن صفاهان گیر / با نسیم کرم فخر نسم

مدحت گوی و ره قربت جوی / که مرا این را بود آن مستلزم
ای ترا توسن فرودین رام / کرده لطف تو ز من چندی رم
اعتبارم بدرت با همه فضل / چون گناهیست برابر کرم
در بر فخر ملوکم امروز / خوار و بیقدر چو دینار و درم
عید شد ای به نکوئی موسوم / مرحمت را بود اینک موسم
تا بود لازم هر سور سرور / تا بود موجب هر غم ماتم

ماتم احباب ترا بادا سور
سور اعدای تو بادا ماتم

در هنگامی که بندگان امین الدوله السلطانه از کمال مرحمت ابواب عنایت بر روی اهالی دار المؤمنین کاشان گشوده و بجهت اصلاح احوال متوطنین در آن دیار سعادت نشان نزول اجلال فرموده سخندان فصاحت توامان سابق الذکر شکرانه عنایت بی پایان را زبان به بیان این قصیده پسندیده که مشتمل بمدح و ثنا است گشوده و در ضمن مدح و ثنا در وصف عمارات جدید البنای سرکار و صحت مدار و تعمیرات عمارات کهن آثار سلاطین نامدار قدیم دار السلطنه اصفهان که در بنیاد و تعمیر آنها بندگان معظم الیه داد همت در داده و از وجود فردوس نمودن عمارات مشتهر بخلق جهان نهاده

این سخندان فصاحت نشان ابیات متین چند مانند بیوت دلنشین انشا نموده لاجرم
بعد از مدح و ثنا زبان باظهار مدعا گشوده شرح حال را نگاشته از انجمن بیکمال و خسروان ملک
دول برابطه اشعار رشته بندگان خدایگان بعد از آگاهی کیفیت اوضاع مشار الیه
بانواع نوازشات و اقسام عنایات اوجبت عالی برگماشته بر احوالها پایان شفقت
بیکرانش سرافراز و از بحر کرانش ممتاز فرمودند

ره صبا را بکوی یار آمد — که بدین گونه مشکبار آمد
نافه گوئی ز زلف آهو بخت — کاروان گوئی از تتار آمد
شاهدان را کرشمه یاد آمد — که گه بوسه و کنار آمد
غنچه امن و آرزو بشکفت — نخل عیش و طرب ببار آمد
محنت و بیم و راحت و امید — چون خزان رفت و نوبهار آمد
در نشاط است جان که مژده نو — که مرا نوبت نثار آمد
مژده سوی هر دیار شتافت — مژدهٔ سوی هر دیار آمد
که بکاشان ز ملک اصفهان — خان جاه و شکوه وقار آمد
صدر دریا عطیه کز کف او — ابر بارنده شرمسار آمد
خان عادل حسین دریادل — که دلش بحر بیکنار آمد

بر سر قم رسید کان اینک — کس به لطف کردگار آمد
مملکت را پناه ملک رسید — شهر را راد شهریار آمد
صبح امید را سپیده دمید — اشهب عدل را سوار آمد
فخر اعیان زمانه گشت پدید — ادب آموز روزگار آمد
تیغ او از حوادث دوران — عافیت را حصین حصار آمد
تیغ تدبیر او بروز مصاف — ثانی اثنین ذوالفقار آمد
عضب خشمش کالعیاذ بالله از آن — خرمن فتنه را شرار آمد
ای ز سهم سیاست تو مدام — فتنه را روی در فرار آمد
ای که از پا فتاده مردم را — دستگیری ترا شعار آمد
از وجود تو آفرینش را — جای صد گونه افتخار آمد
اقتدارت فزون ز مهر و مه — قدرت افزون ز اقتدار آمد
از دلت بحر بسکه دق گشت — از کف ابر مستعار آمد
بر در از حاجت اجازت خواست — پسر بت عقل هشیار آمد
از ضمیر تو قصه میرفت — غوطه ور در عرق نگار آمد
خاوری بعد نا امیدیها — بر در تو امیدوار آمد

آنکه معصوم زاده از مادر / من گرفتم گناهکار آمد
نه ز جور زمانه گرد فرار / بر در تو ز بهر زنهار آمد
گفتمت در رکاب قطره زند / همرهی رهبت عار آمد
بجد آنکه روزهای نهان / پیش علم وی آشکار آمد
برسولی که در ره بطحا / جان ز بیمش بکنج غار آمد
در پس پرده خفا بنشست / عنکبوتش پرده دار آمد
بنبیی که بر نبوت او / کف ناطق چو سوسمار آمد
تا سمندت ز ملک صفاهان / دشت پیما و ره سپار آمد
آنچه آمد ز دوستان بر من / نه ز دشمن یک از هزار آمد
بر دلم بی نقیر کین کسی / تا بمقدار الفار آمد
آنکه زو خوار گشته ام با تو / کامران رفت و کامکار آمد
آنکه بی اعتبار ازو شده ام / با دو صد گونه اعتبار آمد
آنکه ناقص عیار ازو شده است / بر درت کامل العیار آمد
چه تو از جور دشمنان هر دم / بر لبم جان هزار بار آمد
از زبان اعادیم بی جرم / زخمها بر دل فگار آمد

چون توانم بخدمت تو شدن / محنتی راه پادشار آمد
تا ورقی بگویمت که چها / بر من از خصم نابکار آمد
بر دلم از عزیز بی جهتی / تا چه مقدار ناگوار آمد
هر که دیدی سبیلکش در ره / خرس گفتی ز کوهسار آمد
گر سرش بنبت خایه فراک / بینیش لایق مهار آمد
باغ وجه روستای ملوک / گرچه در تربت تتار آمد
بعد از آنم که خط لطیف گرفت / از من خسته خواستار آمد
نه خداوند ده نه صاحب جمع / نه بدهی هرگزم گذار آمد
کمترم در جهان ز کلب عقور / گر بدهی ام بهیچ از عقار آمد
قریه ای را که نام نشنیدم / با وجودش مرا چه کار آمد
زاین چنین داوریم دور از تو / سر اندیشه بر دوار آمد
سر ز کاشکست تا جبینگه / تن مرا بر فراز دار آمد
دیگری خورد خمر و شد مخمور / بر سر من چرا خمار آمد
روشنی ریخت خون خلقی / قتل بر اهل قندهار آمد
نتوان باخت نرد مهر و وفا / با حریفی که بد قمار آمد

پسر بابای او محصلکی / کینه را مستعد کار آمد
چون جداهای ناگهان به سرم / نه چنان ملکه آشکار آمد
هر کجا رفتم از نشیب و فراز / همره بنده سایه‌وار آمد
گاه در کوچه راه بر من بست / گاه در چارسو دچار آمد
همدم شنبه در بلیکده شد / همره هم صعبه بر مزار آمد
در کف او طلب طوماری / که بچشم اندرم چو مار آمد
گاه با زور زر ز من طلبید / گاه با لابه همگنار آمد
گاه دشنام داد و عربده کرد / گاه با من در اعتذار آمد
که ز پاشا سیم سقطها گفت / گاه از گفته شرمسار آمد
دادش بسکه وعده‌های دروغ / طاقتش طاق ز انتظار آمد
عبدارا ستودمش گاهی / چون جهان را باین مدار آمد
کاین چو امرد پاک طینت کو / مردم امین و بردبار آمد
گاه مرد اگه معبر که در / چه پرش مرد صد سوار آمد
رخ بیجان او بنا سپرد / عمر پرداز و جان شکار آمد
اثر تیغ او ز فن پیلان / زهره بدریده تار و مار آمد

شکر

شکر کز صلب آنچنان پدری / خلفی چون تو یادگار آمد
کار افشاندگان عالم را / همچو جلاد چرخ بکار آمد
زین خرافات عز و ادغم / دلش اندک برش بار آمد
کیف جسم پیش از آنکه همی / بختی عمر را عیار آمد
از درم اندر آمد و بنشست / باز هنگام گیر و دار آمد
ملک الموت رنجه کرد قدم / مرمرا وقت احتضار آمد
چون زنا لا یطاق در تکلیف / عادت او با فشار آمد
آخرش در به روی در بستم / تا بر این روز که سه چار آمد
حالتم این و حیلتم آن بود / تا امیر بزرگوار آمد
ای که از بیم شحنهٔ عدلت / شیر تازی کش شکار آمد
روزگاری درین دیار مرا / مهربان دهر و بخت یار آمد
این زمان از تطاول دوران / دل به تنگم درین دیار آمد
با عزیزان فرسیده مدام / لطف عادت چو همگنار آمد
چه شود گر اجازه دهیش / ای که چرخت معین و یار آمد
که به غربت ره وطن سپرد / آنکه در چشم خلق خوار آمد

هر که زینجا باختیار رود / هر که جا ماند باختیار آمد
طاقتم طاق شد چو در غربت / یادم از خویش واز تبار آمد
با کهین چاکران حضرت تو / چون رهی تازه در قطار آمد
بنده تازه را فزون زکهین / در برخواه به اعتبار آمد
از درت چند با دم شب و روز / منفعل رفت و شرمسار آمد
یک شعیرم طمع نکرد ز تو / شعر ار از طمع شعار آمد
داورا بنده را درین کشور / چاره یک کار زین دو کار آمد
کانچه سلطان بصیغه صله ام / داده گو که برقرار آمد
یا دهی حکم کز قلمرو تو / بار بندم چو وقت بار آمد
هر دوام دعای دولت تو / قصه را وقت اختصار آمد
بر مرادت بود مدار سپهر / قطب تا چرخ را مدار آمد

استوارست بنای دولت باد
کز تو هر کار استوار آمد

درکیفیت حال جمعی مذکور چنانکه سبق ذکر یافت در رساله منظوم موسوم بتحفة الحرمین است
که بعد از زیارت مرقد مطهر رسول الثقلین و فراغت از مناسک حج و نسک خاطر افگار افتاد

ذمیمه

ذمیمه تفکر تصنیف آن رساله کریمه افتاده وزبان سخن سرا ناگشاده بحکم الکرام
که به حضور قبله عالم وعالمیان حضرت ظل اللهی از آن زبان برمیان بسته بتقبیل آستان
مرحمت بنیان بندگان امین الدوله السلطانه را نیز مصمم گشته در مدح بندگان عالی
برسم ارمغان از جواهر زواهر معانی دلنشین نثاری که دیده دراری رنگین
دروصف عمارات واعمال مبارکات بندگان معظم الیه درضمن مقالات رساله مذکور

چنانکه در این مخزن ثبت افتاد

شب نبود دلم ز تردماغ / روز مه وجه من ز نور و غش فراغ
شمع ز تابان رخم افروخته / نقش ز شیرین لبم اندوخته
شب همه شب بر بالین ما / شمع به پیرامن و می درکنار
برسر آن شمع فدا افروخته / جان شده پروانه دل باخته
تا به دم صبح بگردار شمع / غیرت من ریخت رخسار دمع
داشت لبم زان کله تا بامداد / جیب سحر تکمه زر برگشاد
شب چو در صومعه صبح باز / خواست زهر صومعه بانگ نماز
طایفه من باز ز طوایف شده / صف زده مشغول وظایف شده
بعد اداء سنن و فرض خویش / داشت نفس سحرم سر بپیش

پرده بردم که همی خفت سپید — کرده‌ام پرده بنو بسیار دید
گاه زبان قصه سرای می‌شدم — گاه ز کلک قصه رسای می‌شدم
نامه بکف قاصد پیغمبر — اذن طلب کرده درآمد ز در
ره سپری پر عصا انگشت — مشت بخم کرده خم آورده پشت
گفتمش اینجا چه کسی وز کجا — گفت چه پیکی ز دیار وفا
پیک نه فرخنده بشیری زیار — نامه نه یک طبله ز مشک تتار
پیک نه پیغمبر صاحب کتاب — نامه نه دیباچه فصل الخطاب
پیک نه سرخیل پیام آوران — نامه نه پرورده پیغمبران
پیک نه منشور بشارت رسان — نامه نه طغرای سعادت نشان
پیک نه برگشته ره آن دلیل — نامه نه دلکش رقم جبرئیل
مهر چو برداشتمش از سواد — ره بسواد عجبم او فتاد
گشت یقینم که بقول حکیم — بسته چو طومار بهشت نعیم
بود چو طومار بهشت برین — طی بطیش جلوه ده حور عین
کلک دبیران عطارد قلم — کرده در آن نامه نامی رقم
کاصف والا گهر بحر کف — گوهر یکدانه این نه صدف

فخر امم صدر زمان و زمین

فخر امم صدر زمان و زمین — کهف کرم دولت شه را امین
زینت اورنگ جهان جلال — صدر فزون قدر سپهر کمال
بنده خاص شه مهر جبین — خان فلک پایه محمد حسین
گاه عطا بحر گهر زا کفش — غیرت کان حسرت دریا کفش
کان و صدف در روشش واله‌ای — رفت خطا تو بطبیب راند می
گر به کان نا که ز آهن دلش — می نخرد شربت بیمار حالش
می‌گسستی ناز صدف گوهرش — تا نهی از ره بغرق سرش
از کف او بحر خوانده است — خنده و گوهر لب افشانده است
از کف او گر بود شرمسار — ناله و گریه ز چه ابر بهار
گاه کرم آنچه بکان بخشیده است — بخشدش از شرم که ناقابل است
دوخته بر گنبدش بر زمین — ریخته پا بوسش از جبین
رحمت محبوبش زیبا همسری — بسته کمر عقد زناشوهری
تا ابد آن جفت سعادت قرین — زاده ز هر بطن هزاران جنین
نسبت جو آنکه ده با طلبش — که بتوان کرد علاج از کفش
طی لقب حاتم از آن شد که وی — نامه جودش بعطا کرد طی

از پی سود کهن کان خویش / خوانده جهان را به سر خوان خویش
محفل عیش و طرب آراسته / اهل جهان را بطرب خواسته
بارگه آراسته مینو مثال / داده باحضار رقایق مثال
در همه آفاق ز برنا و پیر / در همه عالم ز صغیر و کبیر
راحله بسته نه بعزم رحیل / بارکش بند بخوان خلیل
خاصه بزرگان قبایل تمام / کامده شان قرعه دولت بنام
زاهل قلم رابطه داران همه / زاهل ورع رابطه خواران همه
نادره طبعان بلاغت شعار / قافیه سنجان بدایع نگار
بلبل خوش نغمه باغ سخن / طوطی شیرین لب شکرشکن
بنده هر حکمت شیرین ما / چاکر جادو دم دیرین ما
مهر فروزان زبان آوری / شمع شبستان سخن خاوری

رفت اشارت که ز سر کرده پای
بر در خرگاه شه جبهه سای

ملک صفاهان که جهان داغ اوست / هشت جنان جزیه ده باغ اوست
باز بهر روضه ز جنت دری / بر در هر روضه روان کوثری

خاک صفاهان

خاک صفاهان بصفا کیمیاست / در نظر اهل نظر توتیاست
منبع هر چشمه ز عین الحیات / جو سهاله عز الی دثات
خضر بآن رود چو آمد فرود / داد بآن رود لقب زنده رود
آب مصفا که بجوی آیدش / چشمه خورشید نگر زایدش
جرم مصفای کواکب در آب / هست ممثل بنظر چون حباب
هست بهر روضه چو گلگشت حور / چشمه آید ز شراب طهور
پیکر ماهی چو در آن آب دید / پیکر خود حوت چو قلاب دید
رنگ زمینش همه سجاده گون / گشته ز رنگش دل سجاده خون
سنبله از سنبل زرعش خجل / جدی ز بزغاله وی منفعل
بسته دم شیر و سباع از شره / بیم ز بر و سطوت آهو بره
گام بکام از پی گور و غزال / بر سر هم ریخته بدر و هلال
تا ابدش مملکت آباد باد / خاطر خلقش ز غم آزاد باد
خاصه بدوران ولی نعمتش / کامده از دهر فزون همتش

آنکه خورد چرخ بنانش یمین
وانکه بود ملت و دین را امین

شاهد خورشید عروسانه شام / کرد چو در حجله مغرب مقام
رفت اشارت که مقیمان اوی / جانب مشکوی بیارند روی
تازه گلی را که در آن گلشن است / دیده مبین بر رخش روشن است
دست بدستش بسپرند و آورند / در حرم خاص فرود آورند
دو دُر یکتا که ز یک گوهرند / با دُر گرانمایه خلف هم سرند
در نظر سعد چو کابین کنند / زود بهم هم سر و بالین کنند
آن دو بهین گوهر بحر شرف / پرورش هر که از یک صدف
با رخ آن گل بگشته ورق / با لب این غنچه بود در عرق
نافه مشک خط این آفتاب / هاله بدر رخ آن مشک ناب
قامت این سرو دلا خوشخرام / عارض آن ماه ولیکن تمام
روی وی از لاله و گل یک طبق / برده ز لاله گرو از گل سبق
خط نه بگرد رخ آن مهوش است / نقش دلهاست که در آتش است
شده پدر را بتقاضای دین / نام از آنش شده عبدالحسین
تازه گل گلشن امن و امان / خان فلک رتبه محمدزمان
باد سحابی که نبوت ثمر / کاورد از قطره بدینسان گهر

وه چه گهر

وه چه گهر دُر و چه فرخ سحاب / کاورد اینگونه گهرهای ناب
وه چه گهر نخل کرم شیوه‌ای / کش دهد از شاخ چنین میوه‌ای

تا ابد این نخل برومند باد
از ثمرش چاشنی قند باد

بخت چو این مژده فرخ شنید / داد زمین بوسه و بیرون دوید
رست ز مضمار و رها شد ز بند / بندی و دیوانه هزاران کمند
داد بدستوران هنگام زین / زین شده با داغ غزالان چین
زیر پی باره غژغاو دم / جرم زمین گشته بیکباره کم
پرده کیان حرم از یکطرف / رفته ز جلباب چو مه در کلف
جا در هر راه وشی لاله‌وار / گشته به پیراهن ماهی سوار
شمع صفت شعله سوزان همه / گشته ز فانوس فروزان همه
بسکه همی سوخت بهر جا چراغ / بود ز خورشید زمین را فراغ
شعله هر شعله موقده / سنگ بقندیل کواکب زده
مشعله از بس شده اخگرفشان / گشته خیابان چو ره کهکشان
در فلک این ره که چنین رفته است / عکس خیابان در صد ره است

مشعل خود کو چو شب مهر خورد / مشعله بر شعله داران سپرد
دود کزان مشعله گشتی بلند / گردن مه را شدی از خم کمند
حلقه دودی که ز هر شعله خاست / حلقه کلبقه فلک گشت راست
در خم هر حلقه کواکب مدام / خو ذنب و ذات ذوایب تمام
آری از آثار چنین احتراق / جفت هم آیند پری پیکران
دود نشسته است بر چشم ماه / تیره که مه بود از آنک گواه
حلقه کلبقه برد از نیمه راه / زهره په پاره خلخال ماه
بود به دعوت چو اجازت پذیر / زهره مبشر فلک آمد بزیر
گوهر یک دانه به امن فشانند / بر سر او دامن گوهر فشانند
پیکر مه پاره گوهر نهفت / گوهر مه در زر و زیور نهفت
سرمه در آورد نگه را بناز / ناز برخ کرد در خنده باز
سرمه ره غمزه بچشمش نمود / غمزه ره فتنه بعالم گشود
شانه کزان طره گره می‌گشود / بر دل سنبل گرهی می‌فزود
عقده چو زان زلف چو تا در گشاد / سلسله بر پای صبا می‌نهاد
گل که بکش نکهت سنبل شنید / گو سحر جامه تن بر درید

دید چوان

دید چوان قامت با اعتدال / سرو شد از فاحشه در انفعال
گفت چو دید آن رخ آن طره باد / صبر جدا بر گل و سنبل نهاد
کرد صبا جای چو در سنبلش / گشت فراموش هوای گلش

غنچه صبا را به ره انتظار / داشت که تا زو چمن شد بهار

سایه گزین بود بجا دایه اش / در قدم افتاد چنان سایه اش
گفت که هرگز به لبت غم مباد / سایه سروت ز سرم کم مباد
تو مه و مه راست بگردون مقام / خیز و به بیت الشرف خود خرام
تو گل و جز باغ نه جای گل است / خیز که بر ره نگه بلبل است
بار چو بیرون گهر از کان نهند / پا نگه گوشه سلطان نهند
خاست محبت که در آمد وفا / پا به سپه شوق ز سر کرده پا
بار بود منتظر وصل یار / شوق نشسته به ره انتظار
سیل دران دم ز دل یکشد / ناز بتمکین لب خود میگزد
جذبه در افکند در آخر کمند / گردن تسلیم در آمد به بند
عمر فزا لعبت سیمین سلب / گشت به غمزه غاری طلب

چون قدش آموخت بجلوه خرام — ماه برآمد به تماشا به بام

جلوه آن قامت موزون چو دید — سرو خجل پای به دامن کشید

باره طلب کرد و بزین برنشست — برگ گل افشاند صبا را ببست

پا چو رسیدش بهلال رکاب — در دل شب گشت بلند آفتاب

نعره کوس و دم رویینه خم
غلغله افکند بکاخ نهم

شب پره مرغان سمندر شعار — در طیران آمده چندین هزار

زاده ز آتش چو شیاطین همه — رانده سپه بر فلک از طین همه

چون ز فلک طالب راز آمدند — سوی فلک رفته و باز آمدند

همچو کبوتر بفلک می پرند — نامه عشرت بملک میبرند

سوی هوا تیرگرای سهی — حاملشان نادفزایی سهی

تیر که مرغ سمندر بود — کش بچه پرورده اخگر بود

بهر نثار قدم مهوشان — خازن گردون شده گوهرفشان

تیر گهرور چو کمند افکند — گردن اجرام به بند افکند

هان بنگر تا شود دلپذیر — کان همه کوکب ز چه آرد بزیر

بوکنم طی

بو کنم طی سخن راه را — نعل در آتش بنهم آن ماه را

محمل سلمی چو بمنزل رسید — وقت سخن سنجی مجنون رسید

چون بحرم گشت مقیم آن صنم — غیرت فردوس شد از وی حرم

سر زد از این روضه نهالی ز نو — برده ز طوبی به زطراوت گرو

تا ابدش شاخ گرانمایه باد — بر سرش از کن کهن سایه باد

نوبتی بام باواز کوس — گفت که هین وقت کنار است و بوس

وله ایضاً

خیز که روز طرب و شادی است — سرو روان را شب دامادی است

خیز که هنگام نشاط است و سور — نوبت عیش است و زمان سرور

خیز که بر خاست ز بربط خروش — خون صراحی دگر آمد بجوش

رخصت عیش است ز کیهان خدیو — کاین همه از کوس بر آمد غریو

خنده مینا بطرب شد بلند — غلغله بر گنبد مینا فکند

زاهد از این ره ره دیگر گرفت — کرد رها سبحه و ساغر گرفت

می چو فلاطون ز خم آمد برون — گشت بحکمت بطرب رهنمون

در می صاف و کف سیمین بران — هست بکر خاصیت زعفران

غرغر مینائش بعض نگاه / کبک دری آمده در قاه قاه
نور فروزان مشاعل ز دو دار / آتش موسی بود و نخل طور
آنکه در هستی مطلق زند / بر سر این نخل انا الحق زند
مشعله داران نه کلیم است و بس / کامده آنجا بامید قبس
دیده چو از نور مشاعل شد آر / بانگ برآورده که آنست نار
در بر هر مشعل گیتی فروز / ماه برونی که درآید بروز
بود ز بس مشعله در مشغله / گرد فلک مشعل مه را یله
در صنع شب و کثرت شمع و چراغ / پرس ز مه کن ز کواکب سراغ

مجمر اورا پی دفع گزند / مجمره گردان و کواکب سپند

بود بمعموره مغرب جهی / تافته زان چو ثریا مهی
پرتو هر مشعله در هر شبی / گرد چو هاله مه نخشبی
لمعه اش تافته از آن جهات / تافته زین روضه هزاران جهات
بر سر این بام نظر داشتند / کان همه را اهل اجابا شنند
کوکبه کوکب کافور گون / انجمن افروز ز کوکب فزون

از رخ و از قامت خوبان جمع / جمع بیکجا شده خورشید و شمع
شمع فروزنده نه مشکوة نور / سرو فرازنده نه بالای حور
طارم تاک طرب انگیخته / خوشه پروین ز در آویخته
سرو سهی رسته بسی گل بر آن / بالکش قمری و بلبل بر آن
آتش و آب آمده اضداد شمع / ساحت اضداد بیکجای جمع
نخل بهشت است که پا انتظار / میوه الوان بهدست برکنار
شمع که دیده است که گلشن شود / گل که شنیده است که روشن شود
شاخ طرب است فروزنده روز / کرده نشیمن بغصونش طیور
آمده رضوان ز ریاض جنان / شاخ آورده پی ارمغان
ده چو هنا که از آن عجب / سوخته چون لاله بدل داغ هم

مطرب این باغ بت چنگی / کرده بهر زمزمه تاراج دل

تا چه بود تعبیه مضراب را / کو زند از دیده دو ره خواب را
ناله اش از نغمه رباب آمده / کو بفسون ما به خواب آمده
نغمه سنتور گه صبوح / همچو صبوحی شود وقت روح

بر رخ طنبور چو پا بر نهند / بار گنه بر همه بر خر نهند

چنگ چو پیران خم آورده پشت / آمده بر بزم عصائی بمشت

گفت چه یا رب که ز پیر و جوان / برده ز جان طاقت و از تن توان

زهره ز بزم فلک آمد فرود / تا بنهد گوش به کلبانگ رود

بر بشط قرابه می ارغوان / گشت ز سرچشمه قمها روان

مطرب خوش لهجه باواز رود / بانگ برآورده بسر آید سرود

بسته صف اینک همه رامشگران / از پی رامش ز کران تا کران

نای سیمین تن رامش طلب / نای زرین بودش لب بلب

نفخه روح القدسش در دم است / نی بنوا حامله چون مریم است

نی بنوا نای نه گر خود حسیری / کرده فسون مار با فسون گری

گفت فسون ساز عجم با عرب / مار که دیده است که ارد طرب

زخمه نداند که بقانون کجیست / کو ز فغان تا بسحر که نخفت

نیست چو فن زاهی طرب ارغنون / گفت وهم از عهده چشش آمد برون

دعوی حسنت ز دف دلپذیر / کاحسن اشکال بود مستدیر

لعبت دف گرکه بدف حلقه بست / آمد و در حلقه یاران نشست

گاه بر انگشت

گاه سر انگشت بدف میزند / گاه بوجد آمده کف میزند

خوانده چو داود ز زبور آشکار / جانورش جمع شده بر کنار

دف نگر از ناله چنین نایره / حلقه بگوشش زده در دایره

آهی طرب را شده در حلقه دف / زان بطرب آمده سر حلقه دف

در کف مطرب بخروش آمده / بنده صفت حلقه بگوش آمده

جانوران حلقه زده گرد او / جز و زبور است مگر ورد او

دایره سنج عزیمت سرای / درین آن حلقه دف کرده جای

از پی تسخیر پری پیکران / شد لعبت چو عزیمتگران

زان دل هر جا که پری پیکر است / شیفته ز افسانه عنیاگر است

دف برخ لعبت دیگر نقاب / زیر سحاب است نهان آفتاب

ار که زر مهر شود سر بلند / هم برخ مهر شود پرده بند

دانش اسم در رسم مشار الیه در باب اول در ضمن تواریخ مسطور است و این قصیده را در توصیف چهار باغ عالم آرا بنیاد و در فتح آباد و تهنیت عید گفته و گوهر سفتن این ابیات رنگین را بمبنای الماس فکرت سفته چنانکو بحرتش در بزم امم تقدیم کرده

امین الدوله السلطنه جلوه کرد و در بهار آن در لب سیم و زر بهره ور گردید

والقصیده هذا

باز بی پرده گل از پرده به بازار آمد … وقت نالیدن مرغان گرفتار آمد
باز از تربیت ابر و دم باد بهار … بس گل و لاله به هر رنگ به بازار آمد
باز شد لاله فروزان ز جوش از طرف باغ … غیرت گونه دلدار و لب یار آمد
سوز دل بنفشه ز چه دانی در باغ … تا چرا اشک فشان طبله عطار آمد
باز شد سرو بر اطراف چمن جلوه کنان … گر کشش یاد قد و قامت دلدار آمد
گر نه با چشم بتان داشت سر همچشمی … چشم نرگس ز چه بستم دیده که بیمار آمد
همسری گر نه بر زلف نکویانش نیست … زلف سنبل ز چه دلهاش گرفتار آمد
گر سر خصمی بدخواه خداوند نداشت … خنجر بید چرا اینهمه خونخوار آمد
ده زبان سوسن آزاده چرا شد دانی … گر کشش مدح خداوند جهان کار آمد
فخر حجاج جهان خان فلک رتبه حسین … آنکه از تاج کی و تخت جمش عار آمد
تا لوای ظفر و شوکت او گشت بلند … علم بخت اعادیش نگونسار آمد
آری از طاق حرم رایت اصنام نگون … هم ز یمن قدم احمد مختار آمد
چه عجب باشد اگر از عتبت بر لوحش … گر از و در صدف این گوهر شهوار آمد

حاشا که سر از

حاشا که سر از بندگیش کس تابد … کو جهان را که خداوندیش اقرار آمد
هیچ دانی که چرا اینهمه گردید عزیز … سنگ پیش تو همان نکته که دشوار آمد
چشم بد دور ز جاه تو که کوری حسود … اینهمه بس را نه چنان رتبه و مقدار آمد
خائف از آنکه هنوز اول جاه است ترا … زانکه هر سال فزون قدر تو از پار آمد
چشم اقبال حسودان تو را کرد بخواب … دیده بخت تو آن روز که بیدار آمد
از صفاهان اثری هیچ بجز نام نبود … گرچه بسیار در آن سرور و سالار آمد
نه کسی را سر آبادی این کشور بود … نه رعیت نه کسی زان همه غمخوار آمد
گشت تا عدل تو معمار درین معموره … هر تل خاک از آن غیرت گلزار آمد
از تو گردید بناهای نکو بس بنیاد … گر بخواهد همه جنت خلخ و فرخار آمد
جنة الگلشن فردوس نشان فتح آباد … که بنام از لقب خسرو قاجار آمد
منزلی را که در آن جایگه موران بود … مسکنی را که در آن خوابگه مار آمد
هم در آن خاک بسی تا لب بیشه بود … هم در آن خار بسی تا سر دیوار آمد
عمرها از اثر گردش ایام در آن … جغد در ناله شد و بوم بگفتار آمد
شد ز معماری عدل تو چنان آباد آن … که خرد محو شد و عقل در انکار آمد
هر یک از شجرش غیرت طوبی گردید … هر کدام از حجرش لولو شهوار آمد

عشرت انجا بطلبکاری اندوه رسید / شادی انجا بسراغ دل افکار آمد
عوض ناله بوم و دل شیون جغد / نغمه فاخته و زمزمه سار آمد
سرورا دادگرا ابرکفا بحر دلا / انکه محض شرف و قدر تو این چار آمد
روز عید است و بدرگاه تو از بهر نثار / هر کسی با طبقی درهم و دینار آمد
کمترین بنده که او را نبود سیم و زری / لاجرم پیشکشش دفتر اشعار آمد
تا که گویند که لطف و سخط خان جهان / سبب خوشدلی و مایه ادبار آمد

سر احباب تو گویند که برگردون شد / تن اعدای تو گویند که بردار آمد

رهی اسمش اقا محمد ابراهیم احوالش شرح داده در ضمن تواریخ ابنیه شریفه و عمارات مبارکات سمت تحریر و صفت تسطیر یافت درین باب نیز قصاید مدایح وی قلمی و تحریر میگردد از انجمله این قصیده که تغزل آن جواب و سوالات با بخت نافرجام و شکایت بغایت از ناکامی ایام اگرچه جمله افکار مشار الیه بر وفق صواب و اغلب قصاید او در مدح بندگان امین الدوله السلطنه و شایسته انتخاب در این کتاب است و لا لکن قصیده مذکور در این باب قطع نظر از مدایح نگاری لازم آمد بحکم انکه در باب

اول درضمن

اول درضمن شرح حال آن پسندیده مقال اشارتی بآنمطلب رفت که با آنکه التفات الخدایگان بهر صاحب هنری بحد کمال و بهر دانشوری بالخصوص سخن پرداز نکوگو پرورده خوان احسان امیر کبیر نشان و در مدت عمرش بیلا دهار کفیل احوال است از قضای بخت ناسازگار پریشان روزگار و در ظل آن آفتاب اوج اقبال کوکب بخت او در وبال است

هر کرا نیست بخت و دولت یار / زندگانی بر او شود دشوار
نتواند هیچ چاره ای او / گرد آن تیره بخت اگر بحار
گنج باد آورش اگر باشد / نبودش بهره زان یکی دینار

بالجمله مراد ان اشارت تیره بختی مشار الیه را توضیحی درکار و اثبات آن مدعا را دلیل روشنی و گواهی لازم نمود لاجرم بمضمون اقرار العقلاء علی انفسهم جایز قصیده مذکوره را که بهتری ازان تغزل بر آنمطلب گواهی و اظهار این تیز را که کرده چنان بزم اهل نظم بندگان مرحمت پناهی عذرخواهی است بر سایر قصاید او تقدیم و ترقیم داد امید که از یمن طالع فرخنده فال و از پرتو کوکب فروزان دولت و اقبال ان سرور فرخنده سیر نیکبختان سیه روزگار و گوشه نشینان پریشان حال را بخت بمسعود و بسعادت گراید

وله و این دولت سعادت قرین ابد الدهر پاید ایضاً قصیده

غافل از ما مرو ای بهار بخت برد بار / گردم از دوری شکوه و گرد از جوانم سرمار

گفتم ای بخت اینهمه ناسازکاری تا بکی
گفت من ناسازکارم یا تو ناسازکار

گفتم از دست اینکه من در دست بختی شهره ام
گفت تو در عالم دادی برزشی اشتهار

گفتم از بخت معاند است با من دشمن است
گفت در عالم نباشد جز تو یک تن بختیار

گفتم آن یاری که کردی در بهر عزم چه بود
گفت کوتاهی نکردم خدمت را بنده وار

گفتم از من حاجتی هرگز نکردستی روا
گفت بر این ادعا کی حجتی داری بیار

گفتم این حجت که جز من از تو هر کس شد غنی
گفت مستغنی الطبع است آن تو داری که شد ار

گفتم آری لیک اسباب آدمی را لازم است
گفت دادم آنچه جایه نکردی اختیار

گفتم آن طبعی که با عالم لب نم داده
گفت آن با غیرت بود و نکردی هشیار

گفتم از نسل کرامم در وجود آورده
گفت آری صلب و طینت از کرامند و کبار

گفتم او لاد کرام است وضع خلقتش
گفت در خلقت ندارد کسری از کس غم ار

گفتم آری شاهد است این عارض پر آبله
گفت مردی را نباشد آبله نقص عذار

گفتمش از جمع نصاب از چه شهادت داشتیم
گفت تو شهباز انها که کس مردار خوار

گفتم از اهل کلام کرده در اصفهان
گفت خواند نقص اهل کمالات شهریار

گفتم از شعرم نصیبی داده جز دیگران
گفت در این فن مسلم دانمت در روزگار

گفتم از شعرم مرا جز عار گشتن چه سود
گفت پاسنگ گشته میگردد به پاس گنج ها

گفتم از

گفتم از خون خوردن بسیار این منصور چیست
گفت مدح از یک بزرگ و در همه عمر افتخار

گفتم از نیروی تو مدح بزرگی گفته ام
گفت این بهتر که گفتی مدح خان بختیار

والی ایران امین الدوله سلطان که در
آستانش دولت پاینده عمر پایدار

آنکه سایه افسرش سر بر در آسمان
آنکه باشد بر سر او سایه پروردگار

آنکه از رایش نتابد رو قضا از پس رو
آنکه از حکمش نه پیچد سر سپهر کج مدار

آنکه دایم در رکاب و در عنانش سیر و نیز
فتح و نصرت از یمین و بخت و دولت از یسار

آنکه از خم کمندش منت کشد آهوی چین
آنکه بر خاک درش حسرت برد مشک تتار

آنکه بخشد گر همه مال جهانش آید بدست
همچنین کم آید و بخشید او را چند بار

اختر برج شرف کو در شمار بندگان
آفتاب و ماه را هرگز نگیرد در شمار

کعبه آمال و مستغنی ز عون چار و هفت
قبله حاجات و مستظهر بلطف هشت و چار

ای سرافراز از برت دست بلند اختر که هست
فتح و فیروزی و بخت و دولتت خدمتگذار

گشته ایوان جلالت را ملازم چار چیز
عجب رو اشتهار و افتخار و اقتدار

شمه از خلق نیکت داد فصل ربیع
رشحه از ابر جودت مایه ابر بهار

خلق جان بخشت تراود دست زرپاش ترا
باد فیروزی چرا نامند و ابر نوبهار

باد فیروزی کجا و این سرشت جانفزا
ابر آذری کجا و این کف گوهر نثار

از سخای کلک تو هر سائلی پذیر | ور عطای وافر تو هر دل امیدوار

عاجز از فرط سخایت صدر گردون رتبه‌کان | عاجز از ضبط ثنایت دفتر لیل و نهار

از سخایت معدن و دریا بفریاد و فغان | از ثنایت خامه و خاتم بعجز و زینهار

از درت با دست خالی برنگردد سائلی | فی المثل گر پای تا سر دست باشد همچو چنار

صد جهان است بخواهد کس محتاج نیست | نیست حاجت مهر را چون مه منور مستعار

غیبست کمالات عجز و انکسارش بارور | خدمت شاخ رست عز و افتخارش ...

شکر اشفاق تو گوید از فقیر و از غنی | ذکر اخلاق تو گوید از صغار و از کبار

خیر بی کوی فر منبع رزق‌های مرحبا
نوش کن ... شیر کوچه الا زخم خار

آن سریع الفکر سابق الذکر که کمیت طبع روانش جهان پیما و ادهم خیال چالاک عنان شنگش
فرسنگها در مسافات روزی بکلم ضرورت بحضور بندگان امین الدوله السلطانی ذکر زرد اسبان تازی را
هر سو نظر کرد از زمان با خود اندیشید که آن خداوندگار کامران که عنان جواد جود بجانب
خلق معطوف دارد اگر توقع اسبی از سرکار رفعت مدار نمایم اجابت دعوتم فرو نگذارد
و این قطعه را بجهت کسب اسب گفته

القطعه

آنکه پیوسته توسن جود دوش | از پی امید دل شتابان است

آنکه جوید

آنکه جوید از سمند مراد | هر که سرگشته در بیابان است

که شود پا نصیب ادراکش | آنکه در حضرتش ثنا خوان است

خرم آن دل که اندیشش کمند | ای خوش آن سر که گرد بیابان است

همانا با خود گفت که چگونه باظهار این مدعا زبان گشایم و چه سان اسب را طمع
نمایم که مصنف در توصیف او گفته یکه جنیبت داران ترک فلک یکره از اصطبلش گهگاه دون
فی الحال از زین کند و شود جنیبت دارش بخشم گفت که کار ترک فلک را بار آنست که لاف همسری
مرا بر زبان آورد یا قدرت آنکه پای درین پایگاه گذارد اگر رایض سپهر چند سیاره را آن ...
مراحج ... بسیار هزاران بالجمله بسیار رشته نظم این قصیده به توسن مراد سوار و از مرام ...
پی پایان بندگان عالی کامگار شد

دوش در عالی اصطبل چمن نگارستان چین | دیدم اسبی بسته زیبا چون نگار نازنین

وه چه اسب اقبال و دولت کرده بر پشتش سجود | وه چه اسب اجلال و شوکت خورده بر پیشش یمین

وه چه اسب آثار نصرت در رکابش در یسار | وه چه اسب اسباب دولت در رکابش بر یمین

وه چه اسب از گوی دوشش در طپش چرخ سپهر | وه چه اسب از زور سمش در تعب گاو زمین

وه چه اسب افسرده جسم دشمن از شرارش زیر پا | وه چه اسب آلوده جان خسروانش روی زمین

اشقر کز شیهه دشمن گدازش میرسند | طوطی از صحرای هند و آهو از اقصای چین

ابلقی کز صولتش وقت تک و پو سطیبه — ثور فربه در سپهر و شیر شرزه در عرین

مرکبی کز راکبش هنگام دور او هفده — گر نباید و نیز بر دوشش کرام الکاتبین

تیز گوش و تیز تک خورشید سم کم یال و دم — نرم مو نازک بدن لاغر میان فربه سرین

موی یال و کاکل و دمش بر آن اندام نرم — چیست دانی سنبل رسته ز برگ یاسمین

ساق و سم چون ساعد سیمین جانان جانفزا — یال و دم چون طره طرار دلبر دلنشین

طارم امال را هر سم او بدر منیر — کعبه اقبال را هر ساق او رکن رکین

پای راکب را رکابش پایه قصر بلند — دست صاحب را لگامش رشته حبل المتین

روی زین باشد سوارش همچو بر چرخ آفتاب — زیر سم باشد زمینش همچو در خاتم نگین

روز میدان گاه جولان وقت کوشش حرب حصین — خنجر برانگیزیش هر دشمن از جا خشمگین

بگذرد زین عرصه سیو بهمیر تخت — برجهد زین قلعه نه تو به خیز اولین

طاق گردون تیره گرد دار زمان از خاک پاش — مهر و مه را گر نیفشاند دمش گرد از جبین

گاه جوشش گر بخسته فارسش از کمان — روز کوشش گر بخسته راکبش را از کمین

گشته از شور دمش شیر فلک را چنگ رنج — خورده از زور سمش گاو زمین را شاخ چین

صفدران را روز هیجا روی آن فال نکو — پردلان را روز غوغا پشت او حصن حصین

مختصر دیدم چنان اسبی که تا محشر کم است — گر بگویم آفرین بر اسب و بر اسب آفرین

گرچه بود

گرچه بود آن اصل شادیها ولیک از دیدنش — بر فلک رفت از دلم با چشم آهی حزین

گفتم ای بخت از پی کی شغل شاعری — چون شدی آیا گر از من بود این اسب گزین

اسب کوشش تیز گردد و فرش ندو بین — گفت هین درویش کاد دنیا بخود چندین ممین

گفتمش هان بیشناسی گیستم گفتا بلا — شاعری شعرا شکوه و ساحری سحرآفرین

گفتمش پس با چنین شناسایی چرا — میکنی عجب مرا زین آرزو در کمترین

گفت این کم آرزو نبود که اسبی خواستی — از صطبل خان خانان داور دنیا و دین

گرچه از خر کمتر اسبی نیست در اصطبل خان — لیک از چون تو زیاد است او بعالم اینچنین

گفتمش تو مرکب خانه و من مداح خان — تو زیاد از من نه بر من بخشیم کم مبین

گفت اگر مداح خانی رو مرا از خان بخواه — پس چرا در حسرت من میکشی آه اینچنین

گفتمش کم طالعی شد مانع من از نه خان — اسبها ناخواسته بخشیده با زین زرین

گفت هیچ خان نزار بخت نکو شاهد است — با سبب کم طالعی بر خود مبین ای خرده بین

گفتم ار طالع نباشد مانعم شرم حضور — میکند از لطف خان محروم و مغبونم یقین

گفت هنگام تقاضا دیده خود را بپوش — تا نگردد مانعت شرم حضور از آن و این

گفتمش استغفرالله این چه حرف است ای ستور — تشنه را کی میتوان مانع شد از ماء معین

گر ببخشد صد هزار اسبم نمی بندم نظر — از جمال آنکه باشد دولت شه را امین

آفتاب آسمان شوکت و شان کز شرف — رتبه‌اش عالی از آن از عیسی گردون نشین

خان والا مرتبت حاجی حسین آن خان که کرد — آرزوی خاکبوس درگهش خاقان چین

وه چه خان آیات فتح و نصرتش ظاهر و مشهور — وه چه خان الطاف یزدانش شده یار و معین

خان فرخ رخ که شد در دولت فرخنده‌اش — اصفهان خلد برین و اصفهانی حور عین

ای جوانمرد جوانبخت بلنداختر که کرد — آسمان خاک درت را سرمهٔ چشم یقین

این توئی در اصفهان یا آنکه جان در کالبد — این توئی در اصفهان یا آنکه در خاتم نگین

بر تو مردم این جلالت را گمان داشتند — شکر و صد شکر آن گمان گردید مردم را یقین

فتنه اندر کنج غفلت پای در دامن کشید — تا درآوردی تو دست معدلت از آستین

ساحت دولتسرایت رشک گلزار ارم — خلوت جنت نهایت غیرت خلد برین

هر که آزاد از تو شد دیگر نگردد اسیر — هر که دلشاد از تو شد دیگر نخواهد شد غمین

لطف خاصت دوستداران را تابستان کتان — فیض عامت بینوایان را زمستان پوستین

قرنها گر اختران سعد را باشد قران — کس نیابد در همه عالم ترا مثل و قرین

امهات سفلی و آبای علوی تا ترا — زاده‌اند انها سترون گشته‌اند ابها عنین

ای که باشد خدمتت را معن شیبانی رهی — ای که باشد همتت را حاتم طائی رهین

خوان احسان ترا و خرمن جود ترا — صد چو یحیی ریزه‌خوار و صد چو حاتم خوشه‌چین

تا نشان هست

تا نشان هست از سمند عزل و خفت در جهان — تا اثر هست از سمند نصب و عزت در زمین

بیش از این تصدیع نتوان داد این بس بر تو — فرد دعا میگویم و ختم مجلس آمین

دشمنانت را سمند عزل و خفت با زوال — دوستانت را سمند نصب و عزت زیر زین

حسب تاریخ سنه که بندگان امین الدوله السلطنه بعزم آستان بوسی پادشاه عالم پناه اعلیحضرت ظل اللهی روحنا فداه از اصفهان بدار السلطنه طهران رفته و خلعت شهریاری با انعام نامتناهی از آن خسرو عادل باذل گرفت مصاحبت نشان سابق الذکر بعد از استماع خبر آن موهبت عظمی و رسیدن مژده بهجت اثر مرحمت ذات معظم الیه کتابت آن والا مرتبت این قصیده پسندیده را انشاء نموده در هنگام دریافت فیض حضور سعادت دستور مشمول بندگان عالی داشته از انعام بیکران مفتخر و کامران آمد

القصیدة

ای به دولت آمده از خدمت شاه جهان — خدمتت را از دل و جان بنده خلق اصفهان

رهبر نقش نقشبندیت لشکر فتح و ظفر — در تشخص تشریف خلعت شاه جهان

کرد کلاهت کارساز و روز وزارت کارگر — افتخارت در رکاب و بشارت در عنان

کوکب جاه و جلالت را سعادت همسفر — موکب گردون شکوهت را ایالت همعنان

در عبور موکبت پیرایه بسته بادیه — وز وفور حشمت سرمایه جسته کاروان

این سفر افزود شاهت مرتبه بر مرتبه / بر خلاف دشمن بد مرتبه با خاصگان
چون قضا حکم تو بر اعلی و بر ادنی روان / چون قدر امر تو بر نادان و بر دانا روان
در پناه حق بود جانت ز چشم بد که تو / مملکت را جان جسمی اصفهان را جان جان
اصفهان جان جهان است و تو نور چشم او / دور باد از چشم بد از جانت ای جان جهان
خلق را نبود باستصواب تو تیک که خدا / ملک را نبود باستعداد تو یک حکمران
از تو دوران را شراب شادمانی در قدح / وز تو گیتی را متاع خرده دانا در دکان
خلوت جنت بنایت کعبهٔ جاه و جلال / ساحت دولت سرایت قبلهٔ امن و امان
جاه تو افکنده فرش افزون ز مقدار قیاس / قدر تو بنهاده بیرون پا ز سر حد گمان
ارچه عقل سبک بخش حرمت داده است / گر نیفزاید خدایت حاکم پیر و جوان
هست با عزم سبک سیرت گران باد صبا / هست با حلم گران سنگ سبک کوه گران
هرچه باشد حکم تو گردون نگردد جز چنین / هرچه باشد کام تو یزدان نبخشد جز چنان
بنده فرمان تو باید بقبول خاص و عام / رانده دربان تو گردد خفیف انس و جان
هر کرا از لطف خواند دولت او را همنشین / هر کرا از قهر راند نکبت او را توامان
هر کرا برداشتی برداشت او را روزگار / هر کرا بگذاشتی بگذاشت او را آسمان
مطبخ جود و نوالت راست حاتم مطبخی / مجمع جاه و جلالت راست کیوان پاسبان

از شمار

از شمار دست قاصر پایه فضل و هنر / وز سخای دست عاجز حاصل کون و مکان
چون نتواند کرد مدح چون تویی را طبع من / چون توان رفتن ببام آسمان بی نردبان

خلق عطارست و بد از بلاذری خبر
دلت دربارست و بد از ابر آذاری نشان

چون تو فرزندی نیارد مادر گیتی دگر / ور بنهد گر اختران سعدا باشد قران
باد نوروزی کجا و این سرشت جانفزا / ابر آذاری کجا و این کف گوهرفشان
ای چو بخت جوان فرود طبع اختر که کرد / آسمان خاک درت را سرمهٔ چشم جهان
اصفهان را تا فکندی سایهٔ دولت ببر / رشک دارد بعث کشور بر دیار اصفهان
گر نه بر کام تو گردد واژگون گردد فلک / ور نه در ظل تو باشد سرنگون باشد جهان
ذکر اخلاق تو لازم گشته بر خرد و بزرگ / شکر انعام تو واجب گشته بر پیر و جوان
سایهٔ لطف از سر اهل صفاهان بر مدار / ای بفرق جاه و دانا سایهٔ حق جاودان
گر نفهمد ابلهی چندان گناه خلق نیست / خرمن شهری مسوز از آتش آن ابلهان
شد پریشان دشمنان و بر ایشان این خطا / همان لشکر عزت از خود این خطا را کدران
جرم جمعی را بکار خدمت جمعی ببخش / دوستان را از کسی نتوان کرد دشمنان
گفتگو با خصم اگر کو در زبان باشد عارست / گرچه با مردار باید تیغ را کرد امتحان

من که قسم دشمنت در شمار نخمید | چنین تواند نیست انجم پیش شاه اختران
چنین توان کردن بهوای بسری با آفتاب | چنین توان رفتن ببام آسمان بازوبان
با تو خصم ریمان، باز تو را خصمی خطاست | راست گفته است آنکه گفت آسمان و ریمان
شهریارا زانکه در خدمت شه عذرخواه | پیش دوستان را تو شاه پیش سلطان نشان
او زبان آرد که گوید بر خلاف تو سخن | باشد از شاه جهان کمتر زبان او دراز بان
شرم بادم زین سخن استغفرالله این خطا | آسمان کرد است گویی تا قطع لسان
خصم میخواهد تو در شرع خدا آمد حلول | سود به گویی تو در نزد خود باشد زیان
چنین انار پاره می‌بینم دل اعدات را | دامنان زانگشتان ریحها چنین ناردان
آنکه در خصمی تو میخواند چنین مردان رجز | نوحه‌خوان است این زمان همچنین زنان نوحه‌خوان
امتحان شد برق دشمن سوز باشد لعنت | گر کسی انکار دارد باید اورا امتحان

خصم بیمقدار را گر بخت نفرین باک نیست
میکند شمشیر را دانا عبردار امتحان

ای فدای نفس سبز تو آب زندگی | در کرانی خلق جانبخش تو عمر جاودان
تا بکار رنج سفر گنجد در راحت زری | تا نگاه کسب هنر گنجد در عشرت بیان
چنین بکام دوستان از دشمنان پرداخته | کامران کن برغم دشمنان با دوستان

طره دولت

طره دولت معطرا کن در اطراف چمن | محفل عشرت مهیا کن بطرف بوستان
ساغر عشرت بگیر و شاد و خرم نوجوان | تا کنم روشن بهجت مغز سحرابیان
من ترا راحت بگویم در هوای جاویزه | هر کجا گل جلوه گر شد گشت بلبل نغمه خوان
تا بود خصمی خلاف و تیر در روزگار | تا بهار آید به دنبال خزان در بوستان
بادا در دولت خوان و ستانت را بهار | باد در گلشن بهارت بیگانه لانت خزان

تا جهان باشد تو باشی کمترین در پناه
من ترا سیمچون نظیر و تو مرا چنین ارسلان

تاریخ سنه که احاد درست رای تیره بخت عاجز از قوت اقبال بندگان امین الدوله السلطنه قدم در طریق مخاصمت نهاده و از کمال سرگشتگی و بد دانشی در خدمت شاهنشاه عالم پناه عادل زبان بشکایت گشوده و بحکم آنکه گفته اند **بیت**

تیره بختی که شد به بیگانان بد | هم خود را بجا نمود صد قطع

شکایت آن جماعت بی انصاف و جواب عرض خلاف ایشان **شعر**

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم | به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

بالجمله آن سخن پرور فصاحت اثر سابق الذکر بعد از مراجعت بندگان اعلا از دربار معدلت مدار خسرو در زبان به بیان این قصیده فصیح گشوده و مراتب ارادت و اخلاص

خود را عیان نموده خود را از صله این سخن سرا یا چندان کامران و از مکارم بدیع پایان
سرافراز کرد که رشک مثال و اقران و عبرت همگنان خود کردید و بهی بنده

القصیده

شکر خدا که از مه و طالع جوان — شد و سلامت از سفر آمد خدایگان
با خلق خوب و خلعت نیکو و نصب صاف — با عقل پیر و طبع خوش و طالع جوان
با اعتبار و عزت بی حد و بی حساب — با اقتدار و شوکت بی حصر و بی کران
با التفات بی عدد میر ملک بخش — با منتهای مرحمت شاه کامران
اشراف در نمایش و اعراف در یسار — اقبال در رکابش و آمال در عنان
مقبول قلب و منظر طبع و ضیای چشم — تاج سر و سرور دل و راحت روان
منظور حق و منبع جود و معین خلق — مقصود جان جان و جهان و جهان جان
راس رئوس و حاکم حکام و فخر قوم — مشکل‌گشای شوکت و فرمان روایشان
هیکل پناه مقتدر نه ملوک و شهر — چشم و چراغ ملک محمد حسین خان
خانه که فتح و نصرت و اقبال و افتخار — آینه دار رکاب و عنانش روان دوان
خانه که با وجود توانایی طالعش — عاجز بود سپهر که پیر است و ناتوان
خانه که در بلاد جهان وجود او — نور است چشم و جان و تن شمس آسمان

خانه که در کنز

خانه که میکنند شها از حکومتش — از خاص و عام و مرد و زن از پیر و از جوان
خانه که پیش شاه چو بگشود لب بحرف — نسبت آسمان اعادی و بر گوش از زبان
بگرفت ایالت وطن خویش را ز غیر — آری بزرگ زاده چنو شد دیده بان
بر خاست چون ز مسند فرمانروا نشست — جاء الحق از زمین زهق الباطل از زمان
ای یافته ز دهر بسی عز و اقتدار — از شاه و جم صلابت و نوشیروان نشان
اول ترقیات حکومت برای تو — بیچاره‌گر ببندد شان تو دشمنان
شخصی بخواب دید که در دفترات قم — میکرده اند با سر شمشیر میشان
با تو نفاق بد هزاران محض ابلهی است — با شیر نر ستیزه و جا بجا دیان
خصم تو با جلال تو کی جلوه میکند — دارد سها چه جلوه بر شاه خاوران
با خصم گفتگوی تو بی مصلحت نبود — شمشیر را کنند هم از دار امتحان

وله

جمشید زبان هر که بگیرد حکومت
باشد ز پادشاه زبانش گمان لامکان

ایضا

هر کس بقصد دشمنیت رفت در سفر — آوازه هلاکتش آمد بجا نمان
وانکو بکینه دید بسوی تو کور شد — آری بچشم مار زمرد کند زیان
گردد خدنگ حادثه را سینه اش هدف — هر کس بخصمی تو نهد تیر در کمان

در غزل و نعت غیر تو گفتند بس سخن — اعدا که سنگ حادثه اش بشکند دهان
باور کنید هیچکس از اهل این دیار — الا سه چار غیر زن نامرد قلتبان
زخمی که از زبان حسان در دل فراست — بگذار در همیشه به تنبیه در جهان
ای شاهباز اوج بزرگی که از این سفر — پرداختی ز عار رفته زاغ آشیان
شکر خدا که شاد و سلامت به شهر خویش — باز آمدی مظفر و منصور و کامران
بی تو نبود حال تن اصفهان بطال — جانست شخص جاه تو در جسم اصفهان
جان در بدن ز خلق خوشت می کند نشاط — گل در چمن ز شوق رخت سینه بر نشان
خلق تراست خاصیت آب زندگی — خوی تراست خاصیت عمر جاودان
از خلق تست عود قماری عبیر بیز — وز خوی تست ابر بهاری گهرفشان
خلق ترا به عود قماری چه نسبت است — کان گاه گاه عطر دهد این همیشه جان
خوی ترا با ابر بهاری چه رابطه است — کان وقت وقت آب دهد این همیشه نان
انسان به حسن خلق تو هرگز کسی ندید — خلقت به این صفات نباشد در انس و جان
روح مجردی تو و جان مجسمی — ایزد نگاه دارد ت از دیده بدان
آبا و امهات قرینت نیاورند — صد قرن اگر کنند کواکب بهم قران
صاحب قرانی ار چه به خلق تو در رست — عام است حسن خلق تو چون آفتاب از آن

ناخوانده میهمان

ناخوانده میهمان یکی از جمله حاتم است — در مجلسی که جود تو گشته است میزبان
اندیشه ذخیره رود مور را ز یاد — جود تو گر بروزی عالم شود ضمان
در عهدت ای جهان سخاوت برو فتاد — از دهر نام حاتم و ماند از تو در جهان
بوسند نقش پای تو اشراف دمبدم — روبند خاک راه تو اعیان زمان زمان
با این علو رتبه فلک را چه فخرهاست — گر شیر کش داغ او بعلا زمان
عمری است تا مجاور این آستانه ام — ای رفته ز آستین ظلمت خاک آستان
خلق خدا و خوی تو گواهی که سالهاست — بسته است این رهی کمر خدمت ز جان میان
بودند خلق جمله مطیع و فدائیت — اما ز روی مصلحت از دشمنان نهان
جز من که احتیاط نکردم ز هیچکس — بودم ز جان مشافهة بر تو مدح خوان
من پیش این شمار بزرگان نگفته است — بر فرق بزرگان تو یقین بود بی گمان
در گوش کار نمود بزرگی که ترا من — فرمود بر مدار سر از پای این جوان
کاین عنقریب حاکم حکام این ولایت — گفتم که چند سال بگفتا که جاودان
خود دانی که بگذرد اخلاص سابقم — دیگر چه حاجت است به تقریر و ترجمان
شادم که زیر سایه خورشید همت — شهره شدم بروی زمین آفتاب سان
خاصه در این زمان که ز الطاف بیشمار — فرق مرا ز فخر رسانی به فرقدان

از خاک درگهت که بود آبروی چرخ
منظور مردم ار بود ار نه معصود آب و نان

معزول تا بجثه خفیفست و تا ابد
منصوب تا بچاره عزیز است و شادمان

اعدای تو مخفف و معزول تا ابد
احباب تو معزز و منصوب جاودان

بتاریخ سنه که بنده کاتب الحروف از سفر خیر اثر مراجعت نموده مصاحبت نشان بسابق الذکر بطریق عادت در تهنیت درود زبان به بیان این قصیده فصاحت طراز گشوده و در تغزل این مضامین بدیع عاشقانه انشا نموده بعد از آنکه بعرض عالی رسانیده آن شهریار کامران ویرا نیز بطریق استمرار از نقد و جنس چندان بهره مند و کامکار ساخته و مرتبه به ابلاغ امور رسانیده

وله که شرح ما را آمد ایضا

چون سحر بهر سفر در زین کشیدم باد پا
پیش راه آمد نگارم با دو چشم پر بکا

همچو سیمابش طپان دل در بر چون آینه
همچو مرجانش روان اشک از رخ چون کهربا

بر گل رویش پریشان سنبل عنبر ذیب
وز دل نرگس لعل افشان نرگس مردم ربا

جزع او مرجان فشان و لعل او گوهر فشان
لؤلؤ اش یاقوت خا و پسته اش فندق گزا

غرقه در اشکش رخ نیکو چو نیلوفر در آب
تفته از آهش بر سیمین چو بر آتش کباب

گاه بگفندق گرفت اندر عناب و گریه
همچو گز فرشت مروارید او مرجان نما

هم گرفته

هم گرفته زلف از بهر قسم بر روی دست
هم گرفته چشم اندر حیا بر پشت پا

که ببوی اندر بنفشش روی چون نسرین بشب
گه ز زلف اندر نمودی چهره چون بدر دجا

بنده اش در شکر آه و نغمه اش در لب فغان
خنده اش در غنچه ناله غنچش اندر جان جفا

در تحیر گاه لبها را بدندان میگزید
در تغیر گاه میزد خنده دندان نما

در دلش که بیم هجران گاه امید وصال
بر لبش که لعن بر شیطان گهی شکر خدا

جلعتش عین سوال و ظاهرش محض سکوت
شرح تقصیرش شکایت ختم تقریرش دعا

با درونش گرهی نم میگرفت و گه رکاب
با دو لعلش که به بستم توبه میزد که بیا

گفتم ای سرگشته زلف کج بنیاد سحر
گفتم ای لب تشنه خال کدورت آب بقا

از چه غلطان کرده بر گونه اشک لاله گون
وز چه پنهان کرده بر چهره زلف مشک سا

نیل از سیما چرا کردی رخ را کافتاب
هر شب از زرشس بنیلا پرده سیمه یغما

زخم چشمت رو که این بهر رت تحسین
کنج نازت بی ثمر شد باغ حسنت بی صفا

کشت حالم چه تو نیست از نگاهی بحیلین
ناکشش این آرزو از سر بدر کن این هوا

دل ز فرط آن همه لاف وفا برداشتی
ترک فرمان کردی که کردی از وطن رفتن چرا

گفتم ای شوخ اصفهان نخست بر فرزند که
نیست اندر کار من کرد لاحول و لا

این چه فکر ناتمام است این چه کار ناصواب
این چه عزم ناپسند است این چه جزم ناروا

شاعر و شوخ و سخن معقول و زیرک مستقر
زیرک و همدم خضر و دانشور و فکر خطا

بعد عمری میروی امروز از صفاهان برون
کامد از طهران همی عمیقت و پادشا

نور چشم مردمی و جان جهان برتری
کش ز خاک پا کنند اشراف و اعیان توتیا

مجمع فضل و کمال و منبع لطف و کرم
مصدر جاه و جلال و معدن عز و علا

آسمان قدری که پیش قبهٔ درگاه او
بیضهٔ خورشید باشد همچو پیش خور سها

آنکه محکم نیست در ذات فلک قدرش خلل
آنکه بر جا نیست در فکر ملک پیرش خطا

آنکه شاهنشه سر افرازی داد بر خرده و بزرگ
آنکه بخشش بی نیازی داد از شاه و گدا

لطف شاهنشاه افسر سر زنشیب و در فراز
مهر و ماهش بنده در در صبح و در مسا

اخترش روشن و شادمان واو ز اختر کامران
بر سرش ظل خدا و ظل او انسان را روا

چون بخشم آید به هر خاک سرافرازان بر باد
چون بلطف آید که هر درد دل غمخواران دوا

از وفاقش میشود چشم نمد پوشان حریر
از نفاقش میشود خز جفاکیشان جفا

تابع امر قدر فرمان او آمد قدر
بنده حکم قضا امضای او حکم قضا

آسمان را ضایع آن دوری که او نبود دلیل
اختران را طالع آن سیری که او نبود رضا

آنکه بر بوی حرامش غیرت برد بهشت
آنکه بر خاک درش حسرت برد آب بقا

صنف دونی از شریف و کشکول لطیف
رسم و راه او صواب و جمله سعی او بجا

صحبت او با وفاق

صحبت او با وفاق و الفت وی با نفاق
مدحت او بی گزاف و همت او بی ریا

طینتش بی ننگ و رب خلقتش بی نقص و عیب
دعوتش بی مدعا و همتش بی منتها

تا نگردد سایه ما پس از وی در گفتگو
لا نگفت آنقدر کافتاد از زبانش حرف لا

آنکه باشد بر سرت دایم همای همتش
وز سرت بیرون نخواهد رفت هرگز این هوا

آنکه جز نام تو هرکس را نویسد نامه
آنکه جز مهر تو هر تن را فرستد تحفها

گر شدم محروم زین رحمت وزین موهبت
نقص در خفاش مسکین است عیب اندر عما

اولیا تا در دعا گویند ربی استجب
تا اجابت میکند ایزد دعای اولیا

اولیا را از دعای سحر با نیمشب
دولت و اقبال و اجلال تو باشد مدعا

بتاریخ سنه ۱۲۳۴ که حسب الامر الاشرف الاعلی بندگان خداوندگاری امین الدوله العلیه العالیه بعزم انتظام مملکت فارس مهام ایالت آن مملکت سعادت اساس و وصول وجوه دیوان از ارباب تعدی ایشان از دار السلطنه اصفهان خلد بنیان عنان عزیمت بجانب دار العلم شیراز معطوف ساخته حضرت شان سابق الذکر بمقتضای وقت این قصیده را بعرض رسانیده

القصیدة هذه

عنقریب است اینکه ملک فارس جان خواهد گرفت
جان نو از موکب جان جهان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه خلق خطهٔ شیراز را
دل نشاط و دیده نور و تن توان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه بهر روشنائی چشم فارس
خاک راهت را بجان سرمه‌سان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه مال شاه را از سرکشان
حکم تو با انضمام تر جان خواهد گرفت

هر که پنهان داده باشد ظالمی را رشوه
باز پس از بهر حکمت عیان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه را کافی نداد اهل امان
از امین الدوله سلطان امان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه در تنبیه گرگ ظالمان
فارس با شفقت ز عدلت شبان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه تا شیراز اینجا هر قدم
صاحبی کو پای صد صاحب مکان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه سوی فارس خواهی رفت و فارس
از قدومت رونق باغ جنان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه از لطف خدا شیراز را
دولت در سایه همچون اصفهان خواهد گرفت

چتر دارت فخر عهد باری عادت در رکاب
آفتابش سر ز زیر سایبان خواهد گرفت

بهره روز افتخار موکبت در آن دیار
آسمان سامان عیش جاودان خواهد گرفت

خلق را جودت ز رنج جاودان خواهد رهاند
فتنه را عدلت به بذل پاکران خواهد گرفت

هر کجا غمگین دلی شوق و شعف خواهد نمود
هر کجا مسکین تنی تاب و توان خواهد گرفت

هر کجا عدلت عروس ملک را مشاطه شد
زعفران را چهره رنگ ارغوان خواهد گرفت

هر کجا ضرغام عدلت انگور خواهد گزید
هر کجا شهباز رایت آشیان خواهد گرفت

عنقریب است اینکه تا استخر از این فرخ حشم
کوه و صحرا رنگ باغ و بوستان خواهد گرفت

کبک بال طعنه بر باز جوان خواهد فشاند
گور خط خدمت از شیر ژیان خواهد گرفت

ای چه افزود چو انجم بلند اختر که چرخ
تا تواند برگرفت همچنان خواهد گرفت

شاه شاهان گر چنین خواهد فزودت اعتبار
ملک عالم قیروان تا قیروان خواهد گرفت

گر چنین شاهت بملک خویش خواهد داد دست
گر چنین زیر دستت آسمان خواهد گرفت

شخص جاهت پا به فرق فرقدان خواهد نهاد
صیت عدلت تا فراز لامکان خواهد گرفت

موکبت از باختر تا باختر خواهد گذشت
حشمتت از خاوران تا خاوران خواهد گرفت

خیمه جنبیت کش غلامانت در این فرخ سفر
هر کجا جا بر سمند ره نوردان خواهد گرفت

شان و شوکت این پیاده روان همی خواهد دوید
فتح و نصرت این رکاب و آن عنان خواهد گرفت

بر خلاف گردن سپری بغفلت آفتاب
آسمانش بر کسوف ناگهان خواهد گرفت

هر که او جوشن نباشد حفظت از تیر بلا
سینه اندر صورت برگستوان خواهد گرفت

گر به چتر پرده خرگاه جاهت آسمان
از هلال انگشت حسرت بر دهان خواهد گرفت

راست هر جا تیر حکمت بر نشان خواهد رسید
قد خصم از بار غم خم چون کمان خواهد گرفت

بذل کامرانیت عدل این هر کس و بذل و جود
نکته بر حاتم و نوشیروان خواهد گرفت

هر که معراج تو در جشن بعده شان بر پایه نهاد
هر که مداح تو در بخشش بر زبان خواهد گرفت

ای بسا شاعر که بدنبال مدیح در صفت / خلعت و انعام و اسب رایگان خواهد گرفت
کاش در جیش نوبودم من در آن عهد که رسش / گر درم اسب را بر خرج طیبان خواهد گرفت
کی کلهم بخواهی که در گلزار مدح چمن تو / زاغ وحشی جای مرغ نغمه خوان خواهد گرفت
جان نثارت روزگار مدح خواهد گفت بعدها / از همه ملکت بانگ استان خواهد گرفت
سنگ آفرینش پایش آسمان خواهد گلند / دست آفرینش رولش پاسبان خواهد گرفت
تا طلا و نقره رنگ از مهر و مه خواهند یافت / تا جهان زر و فروغ از این و آن خواهد گرفت

آسمان چون قرص مهر و ماهشان خواهد گرفت
روی دستش بر ثنا و مدح خوان خواهد گرفت

بعد از آنکه از صله قصیده سابق شاعر سابق الذکر را از عنایات کامله نواب امین الدوله العلیه فزون از قدر و صله احسان و انعام به پایان رسید زبان کاشش منتسب درود گفتن این قصیده گویا شد

القصیده

سحر چو ماه فرو رفت و آفتاب برآمد / بپرسش از در دم آنکه چو آفتاب برآمد
باز آمد و بنشست در کنار دم گفتا / رهی نماز نکردی و آفتاب برآمد
بگفتمش ای خم ابروت قبله‌ام چه نمازی / مرا که رنج تن از رنج ماه بیشتر آمد
بجفت چاره نباشد ز رنج کونه فریضه / بگفتمش بالا ز عهده که توان بدر آمد

نه اینکه قدرت

نه اینکه قدرت و یارای سجود نباشد / برای ساجد و در سجده باید بسر آمد
مرا بدیت این رنج ماه سستی و سختی / که سخت دست جهانش حقیر و مختصر آمد
نه از بسم ببر پرسش از زبان چه کرد / نه بر درم بهاری نفحش بسر آمد
کسی که شد بپرستاریش سحر همه شب هم / و صیم از پا پرسش نه شام و نه سحر آمد
از این سخن که بود سنگ شیشه دل یار را / شکست شیشه دلکش از آن سخت‌تر آمد
گرفت دستم و برخاستم ز جا و نشستم / بیا چگونه نخیزم که غم بسر آمد
پس از تفقد بسیار گفت مژده چه داری / که موسم الم و روزگار زحم بسر آمد
تقی عمر ز گلشن میوه رنگ آب حیات / گذشت موسم یار بیک و که ثمر آمد
بگفتم از چه سبب گفت از این سبب که بدولت / امید خاطر و مقصود جانت از سفر آمد
امین دولت و دین امین حق و ملک آن / که دین و دولت از او کارساز و نامور آمد
سپهر مرتبه حاجی حسین خان که بگیتی / فرشته ایست تو گوئی بصورت بشر آمد
جهان فتح و ظفر آنکه چون بسوی سفر شد / بفتح و نصرت رفت و به دولت و ظفر آمد
مطاع خلق و مطیع خدا که دولت او را / خدا و خلق خدا کارساز و کارگر آمد
اگر چه از سپر چرخ میکند اما / به تیغ حادثه دست عدالتش سپر آمد
بکف نه گوهر بحر شرف مودت و دل او / نظیر ابر دربار و بحر پر گهر آمد

چو او پسر نبود در نژاد حضرت آدم	که بر نواده او مهر با نتراز پدر آمد
کمینه بنده روز و شبند مهر و مه او را	که روز شمس بر آن در غلام و شب قمر آمد
ای آفتاب درخشان آسمان جلالت	که آفتاب کمین چاکریت ز در حشر آمد
بجز تو در همه بحر و بر کسی نشنیدم	که خود ز گوهر والا امیر و معتبر آمد
پناه ملت و ملکا و غرض ز خلق عدویت	بحکم محکم شرع این بنا و آن هدر آمد
سلوک و سیر کواکب بود بکامت از آنرو	که روی و رای تو بر مهر و ماه راهبر آمد
بیا مر آنچه ز داد و صانع روزگار پسندت	نه مقتضی قضا نه مقدر قدر آمد
تو معدن کرم و بحر همتی و بخششت	متاع معدن و دریا حقیر و مختصر آمد
گر که خصم تو از حادثات در سفر آری	نکو نزیبد اگر از بهر خصم تو سقر آمد
رهی طریق ثنای تو می‌سپارد از آن رو	که طبع تو بنگارد لؤلؤ و پسر آمد
ز تو چو ذات حق امیدوار و خایف از آنم	که لطف و قهرت ناب بناب خیر و شر آمد
همیشه تا پدر و چار مادر و سه موالید	به سیر و صورتشان بر خلاف یکدگر آمد

مطیع امر تو باشند جمله تا بزمانه
که شاه خاور خواهد بفر ز باختر آمد

توصیف و تعریف صفهان خلد بنیان را شاعر سابق الذکر گفته این قطعه فصاحت طراز مختصر الجن ساز

دهر نفس

دهر نفس با مکارم پدر بپایان باز آمد

خواب دیدم در کف شیطان صفاهان می‌گریست	چیست گفتم بر فوارت باعث از عون زشت

گفت این شهر از امین الدوله ایران پناه
شد بهشت و نیست الحق جای شیطان در بهشت

رضوان از حضرات کمین خیال دار العلم شیراز بهانا از کیفیت احوالش همین قدر معلوم شد که نسیم گلشن طبعش از اهتزاز و از اهل نیاز است در تهنیت ورود نواب امین الدوله در افواه گفتش ...

القصیده کام روا آمد

سرورا ای که بود دست دولت	در جهان منبع احسان و کرم
تا قدوم تو باین ملک رسید	خلق از پیر و جوان شد خرم
صبح حسن از افق فارس دمید	شکر که بسر آمد شب غم
درد را راهمه آمد درمان	زخمها را همه آمد مرهم
ملکی از خاطر تو باشد مهر	فی از بخشش تو باشد یم
چه عجب دولت اگر توام تست	زانکه عقل است بدولت توام
نتوان گفت ثنایت بزبان	نتوان گفت بدرکیت بقلم
دست احسان چو گشائی که جود	کان خجالت کشد از نقش درم

باد آسوده ضمیرت ز ملال
باد فرسوده حسودت ز الم

یاورت باد خداوند جهان
رسول عربی خیر امم

گشت رضوان بجهانت کامروا
کرد نامیح خداوند کرم

رفیع از ارباب کمال است مدتی در مدرسه و حال در خراسان بتحصیل علوم بسر کشیده و چندی بسیاحت بلاد و بقاع بسر کرده اکنون در دار العلم شیراز بتهذیب اخلاق و مجاهدات مایل و دانشمندی کامل است از کمال منش در هنگام توقف بندگان امین الدوله بسلطنه شیراز جنت طراز بگفتن این قصیده گشوده و خود در اوان بواسطه التفات اخذ اوند کار کامکار منعم

القصیدة هذه

گوئیا مجنون دوران هست زلیخا کامران
یا زلیخای جهان گردیده در پیری جوان

یا که توقیع سلیمان در سبای روزگار
دید بلقیس زمان کاین فرخ آمد شادمان

کامیاب داد و دین صاحبقران نامگر آنکه کرد
فخر شاهانش امین الدوله در ملک جهان

شاه شاهان را امین و مهر دولت را نگین
خلق عالم را معین و شرع و دین را پاسبان

آنکه از تیر پرورش دهر را رونق فزود
کرد ایجاد دهر را تازه در فصل خزان

تا امین الدوله اش آمد لقب زان چرخ نیز
در امانت فخر دارد همی در آسمان

از زوال او

از زوال او تمام اهل ایران مستفیض
در عطای او جمیع خلق دوران کامران

کاملان عصر را از دولت او عز و جاه
عالمان دهر را از نعمت او آب و نان

اصفهان از ضعف جان بود چون نزار و ناتوان
حال از و نازد بخود صد بار ملک اصفهان

زنده رود اشک باشد اصفهان را بر کنار
تا که ملک فارس شد از معدلش دار الامان

خسته فتح سمندش آفتاب خاوری
بسته بند کمندش خسروان خاوران

دست دریا پاش که در بخشش بود دریا منش
صد در بخشش گشاید هر طرف چون بحر و کان

در جهان بخشش چنین بخشش جز یزدان آفرید
گر ز جود او همی نازد زمین بر آسمان

ثبت دستش هر بیک دم دو جوش ابر
تنگ حسرت ز رشک ابر و منفعل شد بحر و کان

قطره که جنبش کند در پیش دریای محیط
ذره که تابش دهد در بزم شاه خاوران

ای فلک جاهی که بعد از پادشاه جم خدم
چاره درماندگان را همت بنده تمان (؟)

از خریداران یوسف که ام خود را حساب
گرچه بنموده ام تا مدحت آرم بر زبان

کز وزارت بنده آزاد کردستی ز لطف
در بر ان حکمت را اقتضا بود آن

تا که در گردش است چرخ و تا که درخشان است مهر
بهره را از قبه جاه تو باد سایه بان

رفیقی اسمش محمد علی کیفیت احوالش در باب قرائت سمت تحریر یافت در هنگامیکه بندگان امین الدوله

ایضاً از دربار معدلت مدار سلطانی بعزم انتظام عراق و فارس وارد اصفهان گردیده در تهنیت ورود
گوهر این قصیده را برشته نظم کشیده از عنایات بامین کامران شد

بوی گل از گلستان آید همی — بوی گلزار جنان آید همی
از نسیم صبحگاهی هر نفس — بر دماغم بوی جان آید همی
یارب این بوی روان‌بخش لطیف — از بهشت جاودان آید همی
یا که بوی پیرهن از شهر مصر — جانب کنعانیان آید همی
یا برنجور از دم عیسی دمی — هر زمان تاب و توان آید همی
یا مگر بر بندگان از لطف حق — پیک رحمت ز آسمان آید همی
یا که کوس موکب فخر زمان — سوی شهر اصفهان آید همی
سرور دوران امین الدوله آنک — دوستدارش در امان آید همی
آن خداوندی که نزد رای او — آشکارا هر نهان آید همی
آنکه اندر مکتب فکرش خرد — همچو طفل لوح‌خوان آید همی
آنکه با بخت جوان و رای پیر — مادر پیر و جوان آید همی
آن جهانداری که اندر معدلت — ثانی نوشیروان آید همی
آنکه گرگ از حسب عدل او — گوسفندان را شبان آید همی

انکه ابر

آنکه ابر دست گوهربار او — گاه بخشش درفشان آید همی
آنکه گنج شایگانش در نظر — گاه بخشش رایگان آید همی
آنکه بر خوان نوالش هر زمان — صد هزاران میهمان آید همی
منت ایزد را که بر رغم حسود — کامبخش و کامران آید همی
دولت و اقبال و تایید و ظفر — هر چهارش در عنان آید همی
هر کسی بهر نثار مقدمش — نقد جان بر کف روان آید همی
ای خداوندی که در راه حق — صد هزارت مدح‌خوان آید همی
تا شدم مدحت‌گذار حضرتت — کلک حیرت در دهان آید همی
گاه بس بر خامه‌ام رشک فلک — خامه‌ام عنبرفشان آید همی
هر که را بینم بعهد دولتت — از زمانه شادمان آید همی
جز من مسکین که از جور سپهر — کارد من بر استخوان آید همی
یا بفرما تا سپهر جورکیش — با من اندک مهربان آید همی
یا چنان کن کز عنایات رهی — شادمان چون دیگران آید همی
بیش ازین طول سخن مطلوب نیست — ز آنکه بر خاطر گران آید همی
رو کنون سوی دعا آرم که او — خوشتر از هر داستان آید همی

نه خنده بر اختران را هر صباح
خنگ گردون زیر ران آید همی

زیر رانت باد خنگ سروری
تا که گردش ز اختران آید همی

سرمدی اسمش حیدر علی است موطن او قهفرخ از محال اربعه دار السلطنه اصفهان و مقامش اغلب در مدارس آن بلده خلد نشان است بجودت طبع معروف و بذکاوت ذهن موصوف همانا از جمله دعاگویان این دولت ابد مدت و بسبق خدمت و خلوص عقیدت از همگنان ممتاز و با اهل سخن هر نفس مبارزات تکلم اکثر فلاح و نجاح خود را در فصاحت و زراعت دانسته و بواسطه تحصیل حاصل مزارع امید گاهی بزر سخن در کشت زار مدایح بندگان امین الدوله العظمی میفشاند و در محفل ارم مثال گلی ز ملائم خوش قصاید و قطعات میخواند این قصیده از جمله قصاید اوست

القصیده غرّا

سحر که شعشعهٔ خور ز جیب نیلی طاق
جهان گرفت چو شمع شهنشه آفاق

ز اوج سقف مقرنس گشوده پیشانه
بطرف قصر خدیو زمانه بست نطاق

مرا که شب همه شب مردم دو دیده تر
چو چشم عاشق بیدار از شبان فراق

گهی ستاره فشان بر این کبود قبه
گهی ستاره شمردی از این بلند رواق

شبی درازتر

شبی درازتر از زلف پرخم معشوق
شبی سیاه‌تر از روز درهم عشاق

فراز منزل طالع چو نحس خورده مار
که چاره‌اش نه ز راقی شود نه از تریاق

چو گم نموده طریقی که تا کنم ناد
چو نا امید غریقی که مانده در واق

گهی فراق عزیزی که از سفر رفتش
ز سر گذشته مرا آب دیده با اغراق

گهی شماتت خصم و عدوی ازرق چشم
گهی ملامت اخوان خاین زراق

برین و تیره شب تا ز تاب روز آمد
ز بخت تیره همی داشتم نشوز و شقاق

که خواب غفلت صبحم ز خویشتن بربود
نگشت خورد ز شب و منام خیل عاق

چو آفتاب که احوال ذره پرسد باز
چو بود شاه که آید گدای را وثاق

نمود پرسش بالین من قدم رنجه
رفیق مشفق دیرینه از ره اشفاق

چه گفت گفت که ای مظهر جفا و ستم
چه گفت گفت که ای مصدر وفا و وفاق

بخواب غفلت حرمان چه رفته برخیز
قدم گذار بره بالعیون و الاحداق

شعاع نیر اعظم جهان گرفت و شدست
ز نور و نور منور حدایق و احداق

امین دولت و دین و نظام ملت و ملک
خدایگان کهین و مهین باستحقاق

سپهر مرتبه حاجی حسین خان که نوا
بعز دولت او یافت خو حجاز و عراق

همین نه ملک عراق است از وی آباد است
که هست در کنف همتش همه آفاق

بشان اوست مسلم محامد اوصاف | بنفس اوست مکرم مکارم اخلاق
صدور روی زمین بالغدو والاصال | ملوک دور زمان بالعشی والاشراق
دعای او همه گویند رافع الایدی | رضای او همه جویند خاضع الاعناق
زهی وجود شریفت بخشش و رحمت حق | زهی جناب منیعت بقعهٔ حکمت حاق
کف نوال تو باشد کفیل رزق کسان | اگر چه نیست بغیر از خدا کسی رزاق
ز خار گل بشکفد و ز هوا گلاب چکد | اگر کشند شمیمی ز خلقت استنشاق
ز بر و بحر جهان رو بآستانت کرد | که بر و بحر بکوی تو دارد استغراق
سیادت است تو آیین ترا ز تو ز لیتی | نه در عراق همین بلکه در همه آفاق
اگر ز پیر خرد مسئله سؤال کنی | که از چه گشت رزی که تا کنز حقاق
جواب حقت آید که در شمار حجج | مطابق است بآیت ز روی استنطاق
شنیده‌ام که گذشتی بکسب دهقانان | مدار ابن حسام از تکلف ارزاق
خیال خویش نمودی رقم برشته پیش | چو سیم او ز سپیدی بقیمت اوراق
برند بر قصب السبق چست و گرم کنون | ز بیکه که همه مرغان ز رخش ز سباق
کنون ز غیبت و کالت همه بدولت تو | ببوسند فرین در قرا و در اسواق
بمن خیال منستر و اجتناب رشست | همین فن ابن حسام میانهٔ رستاق

مرا که طبع روانست و عاری از تعقید | مرا که شعر فصیح است و خالی از اغلاق
عروس چند که مستغنی اند از زیور | روان ز خلوت خاطر نموده بر اوراق
شمار لطف صداقت مهرشان و ترا | روا بود که بصدق کنی تمام صداق
کسی ندیده ندیده خریده که بهم | خریده‌اش بعث ار کرده‌ای اطلاق
ز قید بنده که این دان کنم آزادم | غلام همیشه و مداح لازم الاعناق
شدم ز بخ که روشهای این مقرنس کاخ | شدم ز رشک لیالی این مقوس طاق
بشام اول قرو فش را و محتاج | بروز بازپسین و شمار او مشتاق
قصیده‌ام چو بیش فزون گشت از فردی | قرینه‌اش که چو سبع المثانی آمد طاق
رسید وقت دعا سر صدر دعا کن | که بگذرد به یکدم ز فوق سبع طباق
همیشه تا سخن از تیغ باشد و شیرین | همیشه تا نه یکی باشد این دو را اذواق
کند بکام صدیقت شکر کار شکر | شکر شکر نماید عدوت را مذاق

همیشه باد مطیع تو گردش گردون
تو ذو چنانکه مطیع شحنهٔ آفاق

سایل شهیر با قاجانه از اعیان دار العلم شیراز آبا و اجدادش از قرو کاری
که از اعمال الولایت بهشت طراز است عامل بوده و خود نیز عمری در آن سامان طی

خدمت دیوان بیهوده از دانش و بینش بی بهره و دست و پا گرفتار روزگار رو برا از دو دستان
شورانگیز محبت خیز در مراتب شاعری بغزل سرائی مایل و دهر زمان جوبار حال مردم جاهل در زمانیکه
بندگان در شوکت امین الدوله العلیه بجهة تنظیم امور فارس حسب الامر الاشرف الاعلی در
شیراز ابواب عاطفت بروی وضیع و شریف باز داشت فصاحت نشان رشید رای شریف به
خدمت فیض موهبت بندگان عالی گردیده و بواسطه این قصیده پسندیده بعفو خود رسید

القصیده

جز جفا ز آسمان نمی بینم	غیر جور از جهان نمی بینم
از نوایب گران نمی یابم	در مصایب امان نمی بینم
پیش هر جا که ناوک ستم است	جز دل خود نشان نمی بینم
هر کجا در زمانه درد و غم است	خویش را دور از آن نمی بینم
نه غم خویش باشدم تنها	آنکه از غم امان نمی بینم
غم فزون بیشتر ازین جهت است	کاین و آن زین و آن نمی بینم
عزت دوستان نمی نگرم	خواری دشمنان نمی بینم
در جهان هیچ غیر غم جگر	مردمان را بجز آن نمی بینم
هیچکس را بجز آن دهر امروز	سیر الا زجان نمی بینم
نه به بر پوستین که مردم را	پوست بر استخوان نمی بینم
در بهاران ز سرد مهری دهر	غیر طبع خزان نمی بینم
در چمن ز اهتزاز باد صبا	سرو بن را چمان نمی بینم
بر سر سرو بن تذروی را	در چمن پر فشان نمی بینم
بلبلان را ز ذوق در گلشن	بر گل نغمه خوان نمی بینم
زابر نیسان بکشت زار جهان	غیر برق یمان نمی بینم
زاین حوادث کنون پناهی من	بجز آن آستان نمی بینم
درگه آنکه بر زمین درش	جز سر سروران نمی بینم
درگه آنکه آستانش را	جز زحل پاسبان نمی بینم
درگه آنکه غیر او جائی	با امان تو امان نمی بینم
درگه آنکه خلق عالم را	ملجائی غیر آن نمی بینم
آنکه شه را امین و معتمدی	همچو او این زمان نمی بینم
بارگاه امین دولت شاه	که کمش از کیان نمی بینم
شهریاری که مرز دولت را	غیر او مرزبان نمی بینم
با کف درفشان او کافی	حاصل بحر و کان نمی بینم

پیش کوه شکوه تمکینش / هیچ کوهی گران نمی بینم
جز بخوان نوال او امروز / خلق را میهمان نمی بینم
میهمانان آفرینش را / غیر او میزبان نمی بینم
ای بزرگی که از بلندی قدر / جز بچرخت مکان نمی بینم
پست تر پایه سریر ترا / فرق از فرقدان نمی بینم
در زمان تو در ممالک تو / که کمش از جهان نمی بینم
هیچ تن را ز درد فاقه و فقر / خسته و ناتوان نمی بینم
نیست یکدل که از عطای توش / خرم و شادمان نمی بینم
هست ایام دولت فرخنده / که قرانش قران نمی بینم
نیست یکران دولتی امروز / که تو را زیر ران نمی بینم
در ره دور از سیاست تو کنون / کار با کاروان نمی بینم
گرگ در پاس گله از بابت / کم ز کلب شبان نمی بینم
در زمان تو در زمانه ظلم / تا بجدی نشان نمی بینم
که ز سیمین بران سنگین دل / جور بر عاشقان نمی بینم
جز دعای تو خلق عالم را / سخنی بر زبان نمی بینم

باد بخت جوان و رایت پیر / پیر تا چون جوان نمی بینم
عمر تو باد از زیان سالم / سود تا چون زیان نمی بینم

شایق نام وی هادی بیک شاعری با وقار و سخنوری کامل عیار هرگز کسی از او ناهمواری ندیده و از وی سخن لغو و بیهوده نشنیده در بزم مصاحبت موافقی معقول و در علم معاشرت آگاه از فروع و اصول در فن نظم بسی نکته دانست و بعضی از اشعار فصاحت نشانش عیان مر آن سخن پرور سابقا در بلاد عراق و فارس بناکامی اوقات گذرانیده و بنامرادی صبح و شام کرده و در این زمان از ملاحظه عنایات بلانهایات بندگان امین الدوله السلطانیه قاطبه عز با خصوص طبقه شعرا فصاحت نشان مشار الیه در ظل عنایات بندگان معظم الیه مقام گزیده و اصفهانش نشیمن گردیده لاجرم بشکرانه مکارم بیکران خدایگان بسی گوهر سخن بر رشته نظم کشیده از آنجمله در زمانی که امیر بی نظیر در اصفهان وغیره بسی عمارات بهشت آیین بنا فرموده و از رنگ آن ابنیه شریفه ابواب حیرت بر روی خلد برین گشوده قبل از آنکه سایر شعرا زبان بوصف آن ابنیه گشایند در مراتب ارادت و اخلاص خود را ظاهر نمایند

وی زبان بمدح و ثنا و توصیف و تعریف بر پا بواسطه این قصیده گشوده خود را مستفیض نمود

در جهان گر از بهشت جاودان خواهی نشان / اصفهانست اصفهانست اصفهانست اصفهان
چیست شهری که باشد غیرت باغ بهشت / مرحبا ملکی که باشد رشک گلزار جنان
شهرها خار و صفاهان شهرها را جای گل / ملکها جسم و صفاهان ملکها را جمله جان
هست آن کان صفاهان وان بحر باشد زنده رود / کاندر او زر پاش باشد بحری از گوهرفشان
در جوار زنده رودش بود چندی کوه یا / کآب حیوان مرده را بخشد حیات جاودان
باغهای دلکش و خانهای دلنشین / رشک گلزار بهشت و غیرت قصر جنان
چو چهارش همچو جنت گلستان نزهت بهشت / با صفا نه بلکه عنبر رو با بهاری بی خزان
سروها دلکش چو قد دلبران در چهار / لالهها دلبر چو روی گلرخان در گلستان
شهری و خلقش همه روح مطهر با سخن / ملکی و اهلش همه جان مقدس بی گمان
شهریار انجمن شهری امیر کارساز / حکمران انجمن ملکی امیر کاردان
خان والاشان و فخر جهان حاجی حسین / داور دارالسرور و والی والا مکان
آنکه پایه وزارت نزد رای او چو خورشید ماه / آنکه بیقدر است نزد دست او دریا و کان
در زمان خسرو قاجار شاه کامکار / آنکه دست حق نهاده بر سرش تاج کیان

داور جمشید

داور جمشید و فتحعلیشاه آنکه خواند / روزگارش در عدالت ثانی نوشیروان
بس بناهای نکو بنیاد کرد از لطف حق / تا از او ماند بدوران نام و در عالم نشان
یک بنا زان بناها بارگاه سروری است / کامده روح الامین بر آستانش پاسبان
نور چشم مصطفی عباس شاه اولیا / گر وجودش بر زمین صد رشک دارد آسمان
سخت ویران آن اساس کهنه کرد از نو بنا / گنبد چرخ آستان بالای هفتم آسمان
بارگاهی کاستانش شد نیاز زیر پر / سالها طیران کند گر طایر عرش آشیان
گفت تا از زر ناب و سیم خالص خشت شد / والی ملک صفاهان جا رود در صفهان
یک در از آن کرد وقف روضه شاه نجف / گز در او باز گردد در بر روضات جنان
یک در دیگر برای روضه شاه شهید / آن علی را ب ولی الله نبی را جان جان
شهریار ملک تقی سلطان مظلومان حسین / آن شفیع مذنبین وان امیر مومنان
سیمین در از برای بارگاه کاظمین / آن چو ماه آسمان خاتم پیغمبران
آن دو درخشان گوهر درج محیط فر و جاه / آن دو تابان اختر برج سپهر عزوشان
باب چهارم از برای کاخ عباس علی / گز بن اندر کند و کرد از نو بنا که جهان
در صفاهان مدرس و بازار و سقاخانه / این بناها ماند از و تا روز آخر زمان
جمله از توفیق یزدان باشد و از لطف حق / از کسی آثار خیری گر بماند در جهان

دست او گر کان نباشد از چه باشد سیم پاش / طبع او گر بحر نبود از چه شد گوهرفشان

اصفهان و ذات او در صفاهان دانی چیست / بحر و کوه و چرخ و اختر گلشن و گل جسم و جان

باد تا باشد به هر شهری امیری شهریار / باد تا باشد به هر ملکی خدیوی کامران

در صفاهان بر بساط کامرانی کامکار / در صفاهان بر سریر کامکاری کامران

در جهان تا باشد از آثارهای او اثر / در زمان تا باشد از بنیادهای او نشان

بخت یار و دادرس یاور بود دولت قرین / عیش کار و ایزدش یاور بود حکمش روان

شایق اسمش ملا علی عسکر مردیست درویش مسلک و نکته دان آبا و اجدادش از اهل اصفهان او خود در بدو سن از کمال شور در خاک پاک شیراز که مدفن اولیا و مسکن صفیان است مسکن گزیده و بحکم اکثر خیاطی اقتضا بر قامت احوالش جامه قناعت دوخته و از پرتو آتش محبت شمع وجودش افروخته لیلاً و نهار را با شغل خیاطت سخن پیراست و با شعله جانسوز هر قدر بسوزند از گرمی گلشن دل پرورش میپرداخت بالجمله گوهر این قصیده را با رشته تحریر کشیده و گفته در نام مرغ باغ کعبه

درآمد شبی از درم ناگهان / مه مهربانم چو سرو روان

مه بالا بلای دل مرد و زن / پری سیما غم جان پیر و جوان

بقد غیرت قد سرو چمن / برخ انفعال گل گلستان

خم زلف

خم زلف او بر بناگوش او / چو سنبل که بر گل بود سایبان

ز قد چو سروش خجل نارون / ز لعل لبش منفعل ناردان

چنان عشقش بلکه دلم / که بر جان نهیب رود ترکمان

رخی دیدم از وی در آن تیره شب / فروزنده تر از مه آسمان

بدو گفتم ای مایه زندگی / بدو گفتم ای راحت جسم و جان

نهادم به پایش سر خویشتن / ز دم بوسه بر پای او هر زمان

دهی گر اجازت به بزم آورم / مئی دست پرورده پیر مغان

تو جانه که باشی مرا در کنار / نباشد چرا انفعالی دمی در میان

تو گردی ز یک ساغرش تر دماغ / مرا ساز دا از جرعه تر زبان

بمدح خداوندگاری که هست / بعقل و هنر افتخار زمان

فلک جایگاهی که خلقش بود / بفرق کهین و مهین سایبان

محمد حسین خان که دست و دلش / بود غیرت ابر و رشک دریا و کان

خداوندگاری که یکسان بود / بر گنج لطفش آشکار و نهان

بلند آفتابی که تابنده مهر / نماید بر رای او ذره سان

سخی پیشه‌ای کز عطای کفش / نباشد کسی را غم آب و نان

بگیتی بهشتی نمایان شود | بهر جا که لطفش شود با عیان
درین داستان گر کسی ساکت است | به چندی یکه ره سوی اصفهان
بود در که او محل سپاه | بود آستانش مکان امان
نظام جهان گر به تیغ است و تیر | دهد کلک تو انتظام جهان
ترا طبع راد است و دست جواد | ترا رای پیر است و بخت جوان
ز جود کفت بهره ور خاص و عام | سرافراز از دولت این و آن
غنی گشت مفلس ز جود کفت | توانا شد از همتت ناتوان
باطراف عالم عطای ترا | بود کاروان از پی کاروان
بود دولت و عمر پاینده ات | بهاری که او را نباشد خزان
روا باشد ار کس ز جود کفت | اگر از دل بحر خیزد فغان
زمانه نیم غافل از بندگی | اگر ره ندارم در آن آستان
بغیر از مدیحت نگویم سخن | بود تا زبان من اندر دهان
توان گفتن از صد یکی مدح تو | شود ذکر جود دم سراسر زبان
دعای تو گویم بشام و سحر | ثنای تو خوانم بروز و شبان
بگوش ایت آمین که وقت دعاست | که باشد دعا را اثرها از آن

بهر داستانا سخن گوش دار | دعای تو خوشتر ز هر داستان
گمان تا نباشد قرین یقین | یقین تا نباشد بیان گمان
ترا تیغ نصرت بود در نیام | ترا تیر فرصت بود در کمان
بفرمانروایی و فرمان دهی | همی جاودان باشی اندر جهان

رباعی

ای برده گرو دست تو از ابر مطیر | وی برده سبق رای تو از مهر منیر
گویم سخنی که اندر او نیست خلاف | داری همه چیز در جهان غیر نظیر

شفیق اسم سامیش آقا محمد جواد است خلیق و با اهل طریقت پیوسته رفیق اجدادش در گرگان که از اعمال آذربایجان است عمری بسر آورده و والد ماجدش در اصفهان بهشت نشان با اعاظم و اعیان زندگانی کرده و گاهی بتجارت مشغول و گاهی در تحصیل فروع و اصول بوده و بواسطه حسن رفتار با اعیان آن ولا مواصلت نموده لاجرم فصاحت نشان مذکور نتیجه اعیان آن دیار فرخنده آثار رود در مراتب دانش و بینش کامکار است و در بدو سن بواسطه خوف از خدمت حضرت خدایگان روگردان و مانند حضرت ابو البشر از اصفهان بهشت نشان گریزان گردیده چندی در ولایات بعیده

روز کار گذرانیده تا آنکه در این زمان بعد از تفحص بسیار شنیده ایام ضامن
کمک الجواهر دیده امیدواری بسته باین درگاه سعادت پناه شتافته
مضمون آنکه نیم لطف تو نومید اگر خطا رفت که زبنده و بخشش از خداوندان است
زبان معذرت گشوده همانا خداوندگار ستش چندان عنایات ملاطفات فرموده
که دراز فرمانفرمایی آن خدایگان در این زمان بیلاد وبها راحج فراوان است بالجمله
درشناخوانی و سخن سرایی اقتداء بملک الشعرا رسم شعرای کهن را تازه کرده و از بحر
خاطر گوهر پاانداره به بحر تقارب برگ ره آورده این چند داستان از زده گشته
و این دو بیت که در اعتراض بر اعادت بنای بندگان خدایگان و اشعار بکرنیز
ایشان است به بحر دیگر نیز مرقوم گشته

بیت

آدم نه همین دراز پهناست	با عقل و هنر بعقد و بالاست
بس صحبت جبابه و کرامت	کآدم شود این نه زرع قامت

داستان

سقاک الله ای بوستان مراد	زمین تو باد آسمان مراد
خزان را بتو باد جا و پشت	خزیف از نوازش باد بادی بهشت
همه مرغزاران ارزن گرای	نوید ترا باد خرمن گدای

درت

دیت باد آزرم اردی بهشت	خزانت شود شرم خرم بهشت
مبادت ز هر شاخ افراخته	بجا دیده کم نسترون فاخته
همه بزمت آرامش عید باد	همه جشنت آرایش شید باد
ز ار انچه ای نوبهار امید	همه جشن و آرایش بزم عید
که گلهای زیبنده داری بشاخ	شگوفه است آویخته بر ستاخ
همه کاخ تو نفخه مریم است	همه آب تو آتش زمزم است
ز هر سو بهر سایه شاخ در	روانت ثمرهای شیرین گوار
جدا مانده فردوس آویخته	بخاکت ارم آبرو ریخته
ز بس توده گلهای رنگین بتو	شمیده همه نافه چین بتو
گبستر کسی را که آرایشی است	ز فر تو اش برگ آسایش است
جدا از نوای بباغ مینو نبود	روان بود از دیده ام زنده رود
نه پژمرده بودم همه لنز باغ	پژوهنده قمریم ز آوای زاغ
شتابم بهر جای جستی درنگ	سرانجام انجا سر آمد بسنگ
شدم گریه سرچشمه زنده گم	بخورشید کردم اگر بنده گم
گلستان امیدم آید بیاد	بروز ان دوم آفتاب به تافت

سزاوار جشن است هر بخت من
که افکند پیران ز نو رخت من

سپاس ایزدی را که انجام کار
شد آبستنم شب بدین روزگار

بزشتی سر آمد اگر سال چند
شد انجام بخت نکونم بلند

بفر پناه تو را هم نمود
ره کوی دولت پناهم نمود

فراوان عیان در پناه کسی
که آراست جشن نو گیتی بسی

جهان را بر اوراق شیرازه بست
بهر ملک پیرایه تازه بست

همه ساله با بخت فیروز باش
همه روزه جشن عید نوروز باش

بساطی بلایق فرو چیده
همه خرمی را بسنجیده

بسیط زمین را ز پیرایه
ز نو دادی امروز پیرایه

سرت گردم ای عید فرخنده پی
برین درگهت باد پاینده پی

نماند از معتقیان بالا و پست
کسی کز نوا امروز طرفی نبست

درین باغ فرخ بر ایوان و کاخ
بیاراستی جشنهای فراخ

جهانی بسوی تو بشتافتند
همه خلعت خرمی یافتند

ز سیم و زر این روزگار دراز
همه هرچه اندوخت از برگ و ساز

گرفتی به بذل از خداوندگار
فشاندی به پیرامن روزگار

بعول خرامد

بعول خرامد ز هر چرخ و شاخ
زده پنجه در کنجهای فراخ

روان کرده هر سوی سیلاب سیم
ببخشش درآورده کوه عظیم

عجب نیست ای عید فرخنده خوی
که نوبت نوازی بهر بام و کوی

بشکرانه عیش و نشاط آوری
جهانی پر از انبساط آوری

روی پای کوبان بهر کوه و دشت
شوی دست افشان بهر سیر گشت

نه کمال اشیمه بشتافتی
کنون زیور آرزو یافتی

همه هرچه کردی سزا میکنی
قدم گر کنی هم بجا میکنی

همین عبارت بس و برگ و ساز
که جشن ز نعمت گونه عجز و نیاز

بتقبیل این آستان آمدی
براهشگه باستان آمدی

گرت بخت خواهی بپاید همی
ز عیش تو نقصان نیاید همی

بیا تا ببوکند های عظیم
بپاریم عهد ارادت قدیم

بتوام من و تو بر این آستان
ببندیم خدمت کمر بر میان

درین حضرت پاک با صدق پاک
سپاریم روی ستایش بخاک

تعالی الله ای قصر کیوان شکوه
زمین زیر بار شکوهت ستوه

قضا و قدر پرده داران تو
فلک و انجمش پیشکاران تو

به رسته منظرت مهر و ماه / نظاره کنانند در پیشگاه

سراپای تو گوهر آگین همه / ستونها بر ماه و پروین همه

جهان یکسره در پناه تو اند / سران سر بسر خاک راه تو اند

سزاوار باشد که خاقان چین / بدرگاه تو سر نهد بر زمین

فلک هر که را خواست یارش شود / بدربارت آموزگارش شود

اگر زنده خواهد که گورش کند / نخست از پناه تو دورش کند

نگاه تو ای چشمهٔ زندگی / سرشته همه فر فرخندگی

جهان را همه ایمنی کوی تست / از آن روی شان یکسره سوی تست

نه چندی مرا روزگار درشت / چو از بار محنت خم آورده پشت

ندیدم بغیر کسی سایه / کز آسایش آنجا بود مایه

ز هر در فرو خواند فرخ سروش / مرا آیت ناامیدی بگوش

سرا کامت ای کاخ کیهان گرای / سر فخر سودم بفرخنده پای

ز بهر این آستان آمدم / پناه تو را در امان آمدم

نگرپاس توای سرای امید / برافراشتم تا لوای امید

همه اخترم سربلندی گرفت / ستاره ره ارجمندی گرفت

هر آنچ از جهان آفرین خواستم / بتشریف آن قامت آراستم

شبان سیاهم بپایان رسید / همه صبح اقبال و دولت دمید

چه شکر آورم درخور کار تو / چه خدمت نمایم سزاوار تو

جز اینم تمنا بخاطر نبود / اگر بود زیبا و درخور نبود

بحمد الله این آرزوی بزرگ / مرا روزی آمد ز بخت سترگ

بویژه در این بوستان فراخ / همین یک ثمر چیدم از سبز شاخ

بجز آنکه تا زنده باشم / بر این آستان بنده باشم

پسند آورم خدمت خویش را / تلافی کنم غفلت خویش را

هوس دارم ای دل اگر سروری / نکش پای از ربقهٔ چاکری

بر این آستان راستی پیشه کن / ز کژی همه بیم و اندیشه کن

ارادت چنان آر در بندگی / که یابی همه فر فرخندگی

بغفلت اگر روزگارت گذشت / کنون نیز نگذشته هنگام گشت

بگشت جهان این سخن نیک نگار / تقرب تو گر گاه آگه نگار

بمیدان صدق و ارادت درآی / ازین همگنان گوی سبقت ربای

بیاداش نعمت سپاسی بگوی / که شکرانه افزون کند آبروی

نگه از پس هفت باشد پری / سپند ار خورد اگر او کمتری
گر از مدح محمود کشورگشای / زبان برد فردوسی پاک رای
تو اینک ز سودات سود آوری / فزون زانچه خواهند بود آوری
ورق پاره چند هشت بود / که در خدمت این آبرویت فزود
همه آرزوی پدر یافتی / که ده بدره سیم و زر یافتی
بپاداش این یکدو نظم دری / مهیا شدت ای بلند اختری
گذشت آنکه بخت نگون بود / همه سالهات روبه‌وار بود
گذشت آنکه گردون بتو خیره بود / همه روزگارت از او تیره بود
کنون آخرت آشنائی گرفت / چراغ طرب روشنائی گرفت
بیا و کنون برگ عشرت بساز / بنام امیر کوس دولت نواز

وله ایضاً

مغنی نوای طرب ساز کن / همایون نوای نو آغاز کن
بجان سپاهان بیان سرود / فرست از غزبان مسکین درود
که ای گلشن قدس ماوایتان / ریاض جنان جاودان جایتان
جهان را همه رو در دل سویتان / مطاف همه کعبه کویتان

نگهبان گیتی نگهدارتان / به بیچارگی یار و غمخوارتان
باقبال او نامداران شدید / همه شهرهٔ روزگاران شدید
در آن شهر دلکش گدا او نماند / که بر گنج قارون جنیبت نراند
چو خورشید از پنجه زرفشان / بیابید از آل برمک نشان
ابر سایه آن همایون درخت / کشیدید بر ماه و خورشید رخت
به بزمتان زهره با چنگ و نای / به تهنیت گشته دستان سرای
همه پای کوبان سرایان شدید / ابا لاله زاران گرایان شدید
در این روزگار فراوان دراز / که آماده تان گشت آن برگ و ساز
ز من همچنان زخم ماند بدل / نماند بجز مهری از آب و گل
ز بعضم شمار جفا کارگان / کسی بود غمخوار بیچارگان
خداوند کار منوچهر چهر / بروشن دلش در نقاد است مهر
بعرض اسیران برارات گوش / ور انجم بخشایش آمد بجوش
ببخشود بر چشم نمناک من / همان بر تن و جان غمناک من
ز شفقت سر از خاک برداشتم / ابر چرخ گردن برافراشتم
بفرخنده خوی که مرا بار داد / بدامن درم زر بخروار داد

به درگاه او چاکری یافتم / وزان چاکری سروری یافتم
درین حضرت اکنون بخدمتگری / نخست آیتم هست مدحتگری
چو بر خاک راهش نماز آورم / بگردنده افلاک ناز آورم
فلک تا بود باد فرمان او / زمین تا بود باد ایوان او
دل دولتش شاد و معمور باد / خرابیش از مملکت دور باد
سر بدسگالش بفتراک باد / زبان بداندیش او چاک باد
چو آرامش ما ایران ازوست / تن آسائی گوشه گیران ازوست
بکام شادیش جاودان باد جفت / تن روشنش با توان باد جفت
جهان پیکر و جان سپاهان بود / ور آن پیکر پاک او جان بود
اگر او نبود اصفهان نبود / ازان شهر دلکش نشانی نبود
سپاهان که سرچشمه زندگیست / بناکش جهان زال سر بندگیست
نه امروز ازو فر بهی یافته / برش آفتاب بهی تافته
زمیمون پیکر پاک او / که میمون پیرایه خاک او
بخشش ازو مایه کار بود / درو پرتوی زو پدیدار بود
بلندی گرفت اختر کاویان / جهان شد بکام سپاهانیان

همه نوبت

همه نوبت خسروی کوفته / جهان را ز ضحاک آشوفته
نه تنها بآن مهتر سرفراز / شده راست کار عراق و حجاز
باقبال او خسروان عجم / سپردند دیهیم شاهی بهم
بگیتی کس آن بخت فرخ نیافت / که بروی ازو آفتابی نتافت
همه خاک و خشت زمین زر گرفت / برافلاک برده به زر در گرفت
ز تعمیر او ملکهای خراب / شد آرایش چشمه آفتاب
صف باغ جنت را بیارای کار / گر ازان بان انجمن گزار
ز خاک شکر خیز آن شهر نغز / همه عنبر و عبهر آورد مغز
از آن چار بازار میمون بجای / خرامان بگلزار خاجو گرای
در آن چار باغ بهشتی سرشت / در آن شهر گلزار هشتم بهشت
که سالار فرخ رخ کیاس / خداوند جم جاه کسری اساس
معماری همت ارجمند / برافراشته بر سپهر بلند
بشارت بشوریده بلبل ببر / پیامی به هر گلبنی گل ببر
خبر ده به دهقان هر تازه سرو / که اینک رساید بگلشن تذرو
بپایش سر تارک تاک کن / ابر پای او تارک خاک کن

در آن خاک فرخ اگر کم شوی
سرانجام پرورده خشم شوی

چو آب خضر زندگانی دهی
به پیران نشان جوانی دهی

ابر خانقاهان که معمور باد
همه کوششان غیرت طور باد

بشارت باهی اشارت ببر
باهی اشارت بشارت ببر

بگو با سرازاده یاران راد
فلاطون هشان ارسطو نهاد

که از خواجه خویشتن بنده‌ئی
ز شرم گنه خوار و شرمنده‌ئی

پریشان جمع احباب دور
جدا مانده‌ئی از سرای سرور

پس از چارده ساله اندوه و رنج
سرانجام پاداش فرو شد گنج

خداوند کارش بعزت بخواند
باغماض عفو آستین بر فشاند

دگر باره از خلعت بندگی
سرافراز گردش بارزندگی

همه بیدان پذیرای فرمان اوست
روانش به پیمان گروگان اوست

ز روی ارادت بصدق درست
بخدمت کمر بسته چالاک و چست

ابر آستان همایون او
بفرخنده درگاه میمون او

سری از سر افکنده کای پادشه
خداوندی از بنده کای پادشه

بیاید بر آن آستان نیاز
نیاز آورد آشکارا و راز

خطاب بکلک خود فرماید

سرت نازم ای کلک زیبا خرام
سبکرو تر از چرخ خضرا خرام

چو من بند کمرا میانه ببند
همه مشک افشان بعنبر پرند

ابو القاسم آن پرهنر اوستاد
که نقش سخن را درستی گشاد

چو بر تخت محمود گوهر فشاند
گهرهای ناسفته لب پار ماند

کنون آن همه گوهر شاهوار
بمیراث باشد مرا یادگار

نه بینم سزاوار آن هیچکس
مگر این خداوند اقبال و بس

بپای وی آن گوهران سره
فشانم ابر خاک ره یکسره

فسوس از آن روزگار دراز
که در دل نهان بودم این گنج راز

ببین مهر او آشکارا نبود
سخن گفتنم هیچ یارا نبود

چو خندم همه جا به ویرانه بود
نهانم ولی گنج در خانه بود

کنونم که از بخت آموزگار
مساعد شده دولت روزگار

خداوند طالع فیروز نمود
بر این آستان رهنمونم نمود

بخدمتگری از همه بخردان
اگر کاهل آیم نه مردم بدان

خطاب بساقی فرماید

درخطاب بکلک

بیا ساقی آن باده پهلوی
که جان را کند جشن کیخسروی

بمن ده که او را فتادی کهن
بشویم کنم تازه رسم سخن

کنم دخمه بر گور افراسیاب
کنم تخت جم ایران بخواب

نسب نامه خسروان سبق
بسوزم در آتش ورق بر ورق

بنام خداوند ایران زمین
جهان و جهان دادگر را امین

یکی نامور نامه انشا کنم
درو هر چه زیبند املا کنم

یکی کاخ آرایم چون بهشت
ز رنگ و پرنیش همه خاک و خشت

درو هفت باب همایون نهم
بهر باب زیب دگرگون نهم

ازین هفت آبای علوی نتاج
ستانم عروسان زنگا مزاج

بهر هفتشان حجله آیین کنم
نگاری بهر حجله کابین کنم

کزان باب گفتار شیرین کند
حکایات با زیب و آیین کند

بهر پرده بلنداش اختری
سخن را دهم تازه زیب و فری

نخست از پسندیده آیین او
ز اخلاق فرخنده و دین او

یکی بزم فرخ بیارا سپی
ز روشن دلش راز گنجش یمی

دوم بابش از عقل و فرهنگ و رای
بیارا کنم نغز و خاطر گشای

سیم باب

سیم باب از آرایش کار او
هم از رامش بخت بیدار او

بکار رزم از آن آسمان گرم
که خاک است در پیش چنگش درم

بانعام و بخشایش آرم سخن
کنم تازه شیرازهای کهن

به پنجم زنم نوبت مهتری
ابر نام او از بلند اختری

ششم باب از آن خامه ام معنبر
ز آثار او در عمارات نغز

که بخش کشور گیتی آباد کرد
جهان را ز آبادیش شاد کرد

بهفتم سخن رانم از کشورش
هم از خوی زیبای جان پرورش

بهشتم بهشتی کنم چمن پرنگار
ز اولاد و احفاد آن نامدار

که در صفحه روزگاران مدام
بمانند با دولت و احتشام

زهی فره و بخشش ایزدی
که آمود سرمایه سرمدی

زهی خوی فرخ که خرم بهار
بر آمود از آن نافهای تتار

ز فیضش بهر خاربن گل دمید
بگلزار طرح چمن و سنبل دمید

بدیوان اقبال در کین و مهر
همه آب از آتش آید بچهر

خوی شرم او بر بدامان پاک
فروزنده چون گوهر تابناک

همه خوی او خرم و دلنشین
سخنهاش شیرینتر از انگبین

جهان بخرد دانش بفرهنگ ورای
نوآموز طفل دبستان وی

برای او رای بوزرجمهر
سهای است در پیش تابنده مهر

فرشته گرش بولش وبارش
پس این پیش بینش در کار نیست

بهر سو بد اندیش یازید دست
در آن رخنه را حیله گر کند بست

چو برای پرورش دل روشنش
دلم پاک از کینه پیرامنش

چو کارش ز هر پایه بالا گرفت
زمین از ثری تا ثریا گرفت

چنان رحمت آورد بر زیر دست
که ایمان پذیرفت از و هر که هست

گر از بیم او بنده سر کشید
کنونش گر آسایش عام دید

شتابنده با کوه کوه گناه
سوی او گراید ز نیکی به راه

بلطف دخوش آشکار و نهان
خریدند مهرش جهان یکان

ندیدیم زآزاده مردان کسی
که بر وی بخواند آفرین با بسی

بلند آفتابی که چون سر کشید
حجاب از رخ صبح مهر در کشید

نیارزد جانی بدی ماه و تیر
نه پرورد گلی که آرد بزیر

برومند باغی که در سبز شاخ
تذرو دلش آینه روی فراخ

نهالش نه چیند خزانه بری
بهارش نیارد خزانه زپی

شاکر

شاکر اسمش درویش زمان از جمله گوشه نشینان دار السلطنه اصفهان از ارباب سلوک و درویشان از اولایت خلد نشیان است بحکم آنکه از اهل فقر و قناعت است در عین احتیاج او را کمال استغنا است و هرگز پا از گلیم خود بیرون نگذارده و دست طمع از آستین هوس بیرون نیارد از آنجا که دعاگوی دولت بندگان امین الدوله السلطنه و در صغیر و کبیر و شکر احسان امنای خدایگان وظیفه خوار دیرینه است بنابر اقتضای طبع موزون دعای دولت ابد مدت مقرون منظوما ادا نموده وجود را کامیاب از مدعا

ز جور چرخ و ز بیداد چرخ کج رفتار
شده است روز نشاطم سیاه چون شب تار

کجاست آنکه شود او انیس جان حزین
کجاست آنکه بود مونس دل افگار

نسیم کو که رساند شمیم گل بچمن
بعندلیب زبان باز مانده از گفتار

کجا روم چکنم از جفای دور سپهر
ز رنجها که رسد بر تن ضعیف نزار

ز بوز فرقت و بیسوزی و درد و مهجوری
سرشک روز و شب از دیده‌ام چو ابر بهار

شد کنار من از آب دیده گشته چو جوی
ز تاب آتش دل سوختم لبان چنار

به بستر الم از غم فتاده بودم زار
ز جور فاقه ایام گشته زار و نزار

کهی بناله ز جور جفای چرخ کهن
کهی ز شکوه ز دست زمانه غدار

کنون که با خردم بانگ زد که ای غافل … ز خواب غفلت و جهل و غرور شو بیدار

نهاده پای تو بر بستر الم تا چند … کشیده دست ز جان همچو نقش بر دیوار

رسیده زورق فکرت ز بحر بر ساحل … ز قعر لجه غم از میان شدی بکنار

ز راست علما و مامن کسی که اندر دهر … پناه خلق جهانست از صغار و کبار

حسین اسم و حسن رسم و مکرمت توأم … امیر روی زمین خان معدلت کردار

ایا بلند جنابی که قدر پایه تو … بلندتر بود از سقف گنبد دوار

سپهر منزلت ای بود در جهان بزرگ … در چشم چرخ ندیده چو تو بعز و وقار

تو آن خدیو جنابی که گر بچاکر تو … دهند شاهی عالم از آنش آید عار

گدائی در تو به ز تاج جهانست … غلامی در تو به ز حکم شهر و دیار

خدایگانا من کیستم که مدح ترا … ادا نمایم و زان شسته کنم اظهار

ره مدیح تو دور و مراست مرکب لنگ … زبان بوصف تو قاصر ثنا بردن ز شمار

بخویش منفعل و سر فکنده ام در پیش … ز شرم سر نتوانم برآرم از کنار

اگرچه نیست قبول خدایگان نظمم … عجب نه گر نگری تحفه ام سلیمان وار

سخن بسست بود در دو سرمه شاکر … ز روی صدق و یقین دست بر دعا بردار

همیشه تا که بود سروری و جاه و جلال … همیشه تا که جهان هست برقرار و مدار

بود بحق

بود

بود بحق نبی و بحق آل نبی … جلال و جاه تو با فر نصرت جبار

طرب اسمش آقا محمد رفیع از معارف ملک فارس و والد ماجدش را چندی در مرودشت که در توابع آن ملک است حکمرانی و اساس بوده در عنفوان جوانی و آغاز کامرانی از گردش چرخ بدمدار و چشم زخم روزگار حریفان بد منش از جمع شاه ریاست در دیده میل کشیده و ساغر طربش را بدم گردانیده بالجمله بحکم اللّه ازبندگان امین الدوله در همه حال النسبة بخود و والد ماجدش مکرمت و مرحمت دیده در آغاز فکرت به ثنای آن خدایگان سخن سرا گردیده این قصیده

القصیده ازاوست هذه

شد ملک فارس از خم خلد تازه تر … تا گرد دست صفت عادل در آن مقر

آری ز حادثات جهانست در امان … ملکی که جبرئیل کند اندرو گذر

فرمان ده زمین و زمان قهرمان ملک … دلدار عدل گستر و سالار دادگر

خور چاکر و ستاره غلام و قمر خدم … بهرام خشم و زهره کف و مشتری سیر

بهمن وقار و کسری تمکین و کی نشان … نیرم دل و قباد تن و کیقباد فر

دارد کفش ز نور کف موسی نشان … دارد دمش ز فیض دم عیسوی اثر

کرده فلک به بندگیش طوق در گلو / کرده ملک ز خاک درش کحل در بصر
آن کز وجود او همه کس راست افتخار / آن کز عطای او همه کس هست بهره‌ور
آن کافتاب از کف او هست فیضیاب / آن کاسمان بکنه او هست مفتخر
آن سروری که آمده قهر و عتابیش / در بحر و بر علامت نفع و نشان ضرر
یعنی امین دولت سلطان شرق و غرب / آن کز عطای او شده آباد بحر و بر
خان سپهر جاه محمد حسین خان / سالار که وقار خدیو قباد فر
در عهد او که ظلم و ستم گشته منعدم / در دور او که فتنه چو عنقاست بی‌اثر
جز تیر هیچکس نکند رخ بخون خضاب / جز شمع هیچکس نکشد ناله از جگر
ایوان عدل سنجرش از عدل منکسر / طومار جود حاتمش از جود مختصر
شد مهر و کین او سبب راحت و عذاب / شد لطف و قهر او سبب جنت و سقر
دستش بگاه ریزش ابری بود که او / ریزد بجای قطره باران در و گهر
زان پس بسان او بجهان چون شکر نشو / یکره اگر ز لطف بکیفی کند نظر
ای سروری که داشته در پیر تو دهر / هر دم زمانه راز تو آرایشی دگر
ای حکمران نظیر سلیمان بانس و جان / ای قهرمان شبیه سکندر به بحر و بر
حاتم بگاه بخشش تو سفله بخیل / رستم بوقت کوشش تو شخص بی‌هنر

گردون کشوده

گردون گشوده دختر تابان هزار چشم / تا بنگرد بروی تو هر شام تا سحر
ظاهر بود بصورت تو گنجهای جلال / پنهان بود ببازوی تو گنجهای هنر
چون آفتاب روی تو تابان بشرق و غرب / همچون سحاب فیض تو کیهان به بحر و بر
خان سپهر جاه محمد حسین خان / که پای خود شراب ز مینا نهد بدر
گردون که تیرهای حوادث ز شست اوست / هنگام خشم تو ز زمین افکند سپر
حکمی بغیر حکم تو نبود چه قضا / امری بغیر امر تو نبود چه قدر
از مو میانه کرم و خلق و جود و لطف / با هر شکسته دل بودت شیوه دگر
پیدا بود که شیشه چه با خاره میکند / خصم تو خود بهرزه کند خون خود هدر
آوازه عدالت تو در زمانه همین / صیت سخاوت تو در آفاق منتشر
دولت بزیر سایه چترت کند نزول / گردون براه وادی عزت رود بسر
خورشید و ماه را نبود فر و عز تو / در بزم و بارگاه تو گر خلد برده فر
باشد ز جود و آب اقبال و شان تو / هر جا که هست آیتی از نصرت و ظفر
در عدل و جود نیست نظیر تو در جهان / چون تو نیامده است بعالم کسی دگر
خورشید اگر ز توسن عزم تو زین نهند / آید به نیم لحظه ز خاور به باختر
هرگز ندید چون تو چو انجم سروری / گردد اگرچه بر عقبش شش جهت سفر

[illegible]

گر زانکه امر تو ننهد حضرت خروج [illegible]

هر کس خیال جاه ترا آورد بدل
هر کس هوای هیبت افکند بسر

در پیش ناوک تو کند دیده را هدف
در پیش خنجر تو کند سینه را سپر

دشمن بدست اگر زند لاف همسری
در پیش بحر خود چه بود جلوه شمر

اندازه سخاوت وجود تو دیده گر
آوازه جلالت و عدلت شنیده گر

از بس فلک ز رشک تو بر سر فشانده خاک
پنهان بخاک تیره شد از پای تا کمر

یکره فتد ز روی تو تاپا اگر برو
پیش از فروغ شمس شود پرتو قمر

ای سروری که طوطی طبعم ز روی شوق
اندر هوای مدح تو بگشاده بال و پر

رو کرده ام بدرگه تو تا ز جود خویش
کام مرا روا کنی ای مفخر البشر

یکره ز حال من ز ره مکرمت بپرس
یکره بسوی من ز ره مرحمت نگر

تا صبح و شام مهر فروزنده بر فلک
گردد عیان ز خاور و پنهان بباختر

شیرین ز تیغ کام عدو و دولت باد
چون تلخی شرنگ و چو شیرینی شکر

طرب که احوالش مرقوم گردیده این قصیده نیز از طبع شریفش تراویده

وله قصیده ایضاً

بدل دارم ز هجر قدری ز چرخ ستم گستر
نهان دردی که گر گفتم شرر از پا بسر بارد

بود شادی

بود شادی فراموشم بغم دایم هم آغوشم
شرنگ تلخ مینوشم چو ساقی بخشدم ساغر

ز تشویش خاطری دارم غم عالم درو مدغم
پر آتش سینه دارم درو سوز جهان مضمر

بود عمری که قسمت میدهد چرخ جفاجویم
لبی خشک و دلی از درد سرشار سرخ و چشمی تر

به بستر چون گذارم سر که از محنت بیاسایم
ز اندوهم بود بالین ز تشویشم بود بستر

به هر جا بنگرم طالع که در آیینه چون بینم
کشد ابرو بر ویم تیغ و مژگان بر رخم خنجر

فلک پوشیده درع آهنین و قصد من دارد
کنم چون پنجه من در پنجه آن آهنین پیکر

نه روی یاریم از بخت و نه امدادی از طالع
مرا زین خصم کین پرور ندارم چاره دیگر

بغیر از آنکه رو آرم بدرگاهی که جا باشد
ز رفعت پایه‌اش صد بار از هشتم فلک برتر

وزیر اعظم امجد فلک قدری که جا باشد
جهان عدل را بانی سپهر فخر را محور

حسین اسم حسن رسم آنکه باشد آستان او
مطاف اهل هر وادی پناه خلق هر کشور

امین الدین و الدوله معز العز و الشوکه
معین الملک و الملة جهان آرا و دین پرور

جهان داری که در عهدش کسی را بر زبان نامد
نه نام عدل نوشروان نه نام دولت سنجر

به بحر و کان اگر گاهی ببخشد نقد طبعش
نه چندانکه قیامت کس بیابد تا دم محشر

عطا از ابر و از باران خواص بحر و بیابان
ز دریا در ز معدن زر ز کان لعل از صدف گوهر

نوال آن آسمان شوکت که افکندست از صولت
کمند سطوت در گردن شیر فلک چنبر

صلای شحنه عدالت ز فرط جود آوازه / رسیده تا به هر وادی قدمت تا به هر کشور
ز شاه مصدر عدالت را تو منبع سخاوت را / سخاوت را تو منبع عدالت را تو مصدر
بر دوست منفصل گردد آب گهی از آتش / عرض را منبع فرمایه اگر امر تو از جوهر
گریزد چون تو در میدان نهی پای جلادت را / ز سهم و سطوت رستم ز بیم صولت تو در
نگردد رخ ز دو خصمت نگردد قرین گه در هیجا / ز خنجر چون نهی بر کیش فرمانت تو از خنجر
رب پا عظم در تعظیم بر خاک درت آمد / هلال هم سپهر چون رخ دارا سر قیصر
کشودی تا ز رهسم دفتر کفی نقد و کف / دبیر چرخ از خجلت قلم انگشت بر دختر
گهر و مشک چین رونق به بازار جهان بر گز / بر روی صفحه تا ریزد ز نوک کلک تو عنبر
غرور گرکس نکو هست گرفته عالم را / ز ایران تا فرنگ و هند و قسطنطنیه و کاشغر
نه آسان است اوصاف سبهر را چون تو ناکس را / نشاید از سلیمانا سخن گفتن به انگشتر
فرمن مستغنی از وصفی هر وصفی که گو مینت / وزارت بر تو ختم آمد رسالت چون به پیغمبر
ز اصفهان است شیراز چو خلعت عثمان گردی / ز زیب عدالت بستر سرا سر فارس باز انور
به بیهوده ی بنیاده روی گه کارم عجب باشد / چو از صد قلم تو را جا گر چو از لطف سرا سر ور
در این دولت نه امروزم ثنا گو ملکه جا باشم / سنظم و نثر پیوسته ز امواج و در گوهر
زبانم معرفت ریز چو جا شد چو در صحبت / ثنا را بر دعا ختم سخن سازم برو دو ششتر

ولشرادوا

چو شب باده سیه روز عدو دولت دایم / ز شب تا دم جا باشد نشان تا هست از اختر

قرین بخت و دولت جاودان چون شد تا باشد / فلک گردان و مه تابان درخشان نجم و مهر انور

طرب نامی که کیفیت احوالش در باب قصاید عرض بار و رقم و حسب و نسبش معلوم گردیده با آنکه بنا بر صغر سن گفتن مدحی را با کم دیده و گوهر منضده در رشته نظم نکشیده از کمال ذره پروری آفتاب عنایت بندگان امین الدوله العلیه نظر جرات و جسارت بگفتن این قصیده کرده خود را در معرض عرض دعاگویی و ثناگستری در آورده امید که آن خداوندگار کامگار ویرا چندان مرحمت و کرامت فرموده که یکی بر هزار بر امیدواری و شوق بتحصیل کمال افزوده با آنکه مستبد است در این وقت تجربه اوقات صرف تحصیل کمال نماید که منتهیان را از او عبرت است و با آنکه تازه زبان سخن سرا گشوده شعرای کهن سال را از حسرت حیرت است

و القصیده هذه

عروس مهر را در خلوت مغرب چو شد مأوا / لب لعل عشرت تو دید چشم چرخ بر بالا
فروزان گشت شمع ماه و انجم گرد دولت / هزاران لعبت سیمین شد از پرده من پیدا
مه ایوان فلک انجم چو انگشت دیده و آن حق / با وج آسمان سر مجمع مجلس عارض عذرا
ز تأثیر فلک خلق زمین در عشرت و شادی / بغیر از من که بودم چون نگاهی باده در مینا

حریفان را بجام اندر شراب عیش در مغفر / مرا اندر جگر پیوسته اندر جام غم صهبا
همه شب بوده ام اندر کنج غم بنشسته مجنون وش / به عزم گلستان برخاستم هنگام صبح از جا
که چشم نرگس ترا بیاد دیده مجنون / که چشم عارض گل را بیاد چهره لیلا
گهی چون خضر با دیر فتم به عزم سیر گلشن / گهی چون خاک افتادم ز ضعف از غم از پا
غرض چون خضر اندر گلشن شدم دیدم بهر جنی / بنالد قمری و میبد نغمه طوطی در سینا
چمن خرم ز سرو گل چو قد چهره لیلی / معطر گلشن از سنبل مثال طره سلمی
وزان باد مشامم را معطر در گلشن / عبیر آمیز و عنبر بیز و مشکین بوی روح افزا
میان باغ و گلهای چمن با عارض نیکو / گل رعنا بسروان سبز قامت رعنا
روان در جویها آید که از رنگ صفای آن / شده آب خضر در چشمه ظلمات ناپیدا
پدید نظاره گلها در آن بستان خلد آیین / گشوده دیده از هر سو هزاران نرگس شهلا
در آن هنگام آمد یاد این مصراع از حافظ / الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
گلستان اینچنان گردید روح افزا در گیتی / که گوئی شد شبیه بزم خان صولت پیرا
امین الدوله آن سالار ملک حشمت و دولت / که تاج سروری بر سر نهادش ایزد دانا
سلیمان جاه و جم شوکت فریدون فر کی حشمت / حسین اسم و حسن خلقت امین خسرو والا
جوانبختی که گر آید به جنبش بحر احسانش / بود صد بحر در پیشش بسان قطره در دریا

طراز مسند

طراز مسند حشمت که هنگام نشاط او / سپهر و ماه و مهرش گشته بزم و ساقی و مینا
سخا پرور سرافرازی که چون او نیکو فطرت / سعادتمند فرزندی نزاده مادر دنیا
نگاه جود چون گردد کفش دربار بارانی / برآید از دل دریا فغان و ناله و غوغا
بعهد او اساس ظلم شد برچیده از عالم / که نبود فتنه جز در چشم خوبان کوسیا
نباشد ورستش اندر جهان جز با لب خندان / نباشد دشمنش در دهر جز با چشم غم پالا
ز بیم پنجه شاهین عدل عالم آرایش / ز چشم خلق و دوران ظلم پنهان گشت چون عنقا
مسیحا نیست او اما ز اعجاز سخن هر دم / مسیح آیین کند هر دم هزاران مرده را احیا
باورنگ وزارت چون نشست آن آصف دوران / خرد گفتا که آمد طور را پیرایه از موسی
شد از پیر و جوان از جان مطیع او عجب نبود / که او دارای پیران حکمت و طالع برنا
هنر پرور وزیرا الحمد دولت جود و همت / بیک مداح بخشیده است محصول دو صد دریا
ثنا آن ممدوح دانا که دانایان به درگاهت / مرا دانا که گفتند بهر فخر اینجا جا
تمامی چون ارسطو عاکف درگاه اسکندر / همه بوذرجمهر آیین و هفتم بنده کسری
مرا چون نسبت ملکی گفتن مدح تو اکسیر / کنم از شعر استادی کنون ختم مدیحت را
غرض زانجا دعا کم در بار فخر دقایق / تو شاه ای در عمل آخر تو هستی ای ... اولی
الا تا صحبت دانا بود سرمایه عشرت / الا تا الفت نادان بود جانکاه و غم افزا

زبهر بادهٔ نادان در بزم کافر علیین
مدام بزم فلاطون بادهٔ صد چاک گریبه دانا

عندلیب اسمش میرزا ابوطالب ولد ارجمند مرحمت و غفران پناه محمد حسین خان کاشی است والد ماجدش در عهد خاقان جنت مکان بحکومت قم و کاشان و مضافات سرافراز و از دانش و کمال و کمال حسن حال شایسته هزاران عز و ناز بوده او خود جوانیست سعادت آثار جوانی نکته دان است سخن پرور عندلیب طبعش در شاخسار سخن پرافشان و در گفتن اشعار مرغوب لسان است چنانکه با طراز رنگین این قصیده را در مدیح بندگان امین الدوله السلطانه بر طبق عرض نهاده و زبان بنغمهٔ مضامین دلنشین گشوده و از این مکرمت بنهایت حد الکالله ند و داد جشن فرح و شادمانی داده هزوه

والقصیده هذه

نموده یار اگر کم ز دیده رخ خوشاب — ولیک کرده دو چشم مرا ز عشق پر آب
کجا رسد به قطرهٔ آبدیده هستی من — چه سود از این که مرا دیده است چو سحاب
ربوده از دل من تاب زلف پرتابت — چگونه درد دل من تاب غم بیارد تاب
سزاست پیش رخ خود نقاب کرده مه — ز روی خویش فراز سر بر افکن چو نقاب
چرا برون ز خیار افکنی بهر دم — دو دوست خویش گر از غم من شده است خضاب

به بزم غیر کشی باده هر زمان و شود — مرا ز آتش حسرت دل فگار کباب
نموده تو مرا جور بی حساب و کنون — شکایت از تو برم بر خدیو عرش جناب
جهان جود محمد حسین خان که بود — سپهر قدر و ملک حشمت و جلال مآب
نظام داده چنان ملک را به دانش و رای — که پردلان همه را مانده تیغها بقراب
همیشه خصمش مغلوب و او بود غالب — عیان ز رنج شد این نکته در سطرلاب
بعهد اوست چنان شاد هر دلی که کسی — ز هیچکس نشنیده است ناله غیر رباب
به بزم خسرو عادل نگاه گفت و شنید — بغیر او که تواند کند سوال و جواب
چگونه خصم کند جلوه در برابر تو — وجود اوست چو بحر و وجود او چو سراب
به هر چه که نه بندد میان بخدمت تو — گشایشش نباشد بکار در هر باب
همیشه تا که بود خاک را سکون و درنگ — مدام تا که بود باد را مدام شتاب

موافقان ترا رام باد شیر عرین
ز عدوت شود حصهٔ ز تاب کلاب

عارض اسمش آقا باباست مردیست بد ساخته و عاشق صفت دل با خسته از عارض شاهد نقاشش آثار در دستش عیان و از ناصیه احوالش نشان شکستگی پیدا هر زمان بحکم آنکه خریدار گوهر سخنش مدعام است در بازار سر بازار هر روزه مقام **چه** بجا صاحب کمی باشد او هم کلام

گهی بهزبان مکند با عوام گاهی بیاری مرور طبع روان در میدان نقشجهان صفاهان
علم فصاحت افرازد و گاهی بیستیاری فرش در میان تربیت عین اهل قناعت پردازد
اگر خود با قناعت پاره ورزیست | تو پنداری که شاه نیمروز است
بود چون مه نادر همه کمالش | تفاوت نکند سود و زیانش بالجمله با همه استغنا
زبان اظهار شرمساری از مراحم بیکران و عنایات بی پایان بندگان امین الدوله العلیه
نماید و در نهایت امیدواری با آنکه در مراتب شاعری فن او غزل سرائی است زبان بقصاید
مدح و ثنا گشاید و الحق قصاید غرا سراید چنین در هنگام جمع قصاید دیوان مراتب او
معبر شده بذیل قصیده که انشا نمود

آنکه در تن همه را جان و بجان جانانی | چیست مطبوع تر از جان که بگویم آنی
ثانی یوسف مصرانه اگر ماه وشان | بود از حسن تو را یوسف مصر ثانی
عمرها بشت برون کرده فلک بهر همین | که رساند بقدوم تو کمر پیشانی
هم ز بیداد تو آدم بتوان دست پناه | زانکه هم درد خسته و هم درمانی
ستو گر حال دل زار بدین نگذرد | شب ز تشنگی و روز ز بیدرمانی
کشتی عمر مرا صرصر هجران بخدا | زود در بحر هلاکت فکند طوفانی
با خرد دوش بگفتم که بمن راست بگو | ای که دانا شده از لطف تو هر نادانی

از کجا یافته

از کجا یافته این نور و ضیا را خورشید | که کند روی زمین را ز جبین نورانی
گفت این رتبه از آن یافت که از روی نیاز | سود بر مقدم والا گهری پیشانی
زان بزرگی که بود در همه خلق عالم | آن امیری که ندارد ره ملکوت ثانی
سرو بستان حیا غنچه باغ دولت | اختر برج شرف گوهر سپهر خانی
آنکه از روشنی رای کند خورشیدی | آنکه از مرتبه و قدر کند کیوانی
آنکه منیر چو اگر عبد منیرش گوید | آنکه می شاید اگر جان جهانش خوانی
نسبت جاه و جلالش بفلک چون مهم | که بود بر در او شغل فلک دربانی
پور عمران نبود تیره آن ار چه سبب | در که رزم کند همچو عصا ثعبانی
جوشن از آن نکند در تن خود روز نبرد | که بود جوشن او مرحمت یزدانی
باشکوه و کرمش هست بعینه هم دم | شوکت سنجری و قاآنی
پاس او کار رسانیده بجائی الحق | که کند گرگ گرسنه گله را چوپانی
جز دل خصم که ویران شد و ویرانه بود | اندرین عهد بگیتی نبود ویرانی
خواستم شرح کنم حشمت و جاهش ز خلق | خرد گفت مر آن نکته که می نتوانی
با در العلم بر بیهی آن است | بحر را هم نتوانی بسبو گنجانی
حیف باشد که در این دولت عظمی باشد | گذران چو منی از عرق پیشانی

باوجودی که کس از خیل غلامان درت
نکند کس چو من دلشده جان افشانی

تا شب و روز بود کار گذار عالم
تا یکی تیره بود و آن دگری نورانی

شب احباب تو پیوسته چو روز روشن
روز اعدای تو دایم چو شب ظلمانی

مبارک اید ازان آفتاب برج جلال
که در جمال ندارد چو آفتاب مثال

سر من و قدم آن نگار عنبر بوی
دل من و غم آن ماه روی مشکین خال

تو ای صبا به دلارام من بگو از من
کشم فراق تو تا کی که آرزو در وصال

بیا که بی تو مرا چشم تمام شب تا روز
تهی ز خواب و ز غم گشته مالامال

تو تا که روی تو آمد به برج خوبی بدر
تو تا که ابروت آمد به چرخ حسن هلال

ز رشک زلف تو در باغ سنبل مشکین
بود همیشه پر آشفته و پریشان حال

فکنده اند بر آتش سپند هر گزند
و یا بروی تو پیدا شده است دانه خال

تصورت دهنت را اگر دمی یابد
خرد که هر نفسی کرده صد خیال محال

بپای سرو و صنوبر خرام تو بشکست
بود ز مویه چو موئی بود ز ناله چو نال

غرض ز هجر توام نیست اینقدر طاقت
قسم بذات خدای یگانه متعال

به بزم من نکنی روشن از شمع عذار
بکام من نکنی از شراب وصال

کنم شکایت

کنم شکایت تو پیش داور عالی
که لطف اوست روان بخش و قدرت اوست فعال

سپهر مرتبه حاجی حسین خان که بود
بپیش سنگ جلالش دو کون کم مثقال

به بذل و سیف نباشدش شبیه و نظیر
به بزم و رزم نباشدش عدیل و مثال

بجنب قلزم جودش چو قطره ایست بحار
به پیش کوه شکوهش چو خردلست جبال

چو او به دهر نباشد کسی نکو اختر
چو او به ملک نباشد کسی بلند اقبال

بهر کجا پی تسخیر ملک آرد روی
بتخت فتح و ظفر آیدش باستقبال

ز تیغ ریشه کین را ز سینه دشمن
بکند و کشت بجایش ز رمح خویش نهال

گدا بدل که ز راند اگر به پیشش گنج
ز رای روشن خود بخشدش نکرده سوال

شکست پیل دمان را نهیب او دندان
فکنده شیر ژیان را شکوه او چنگال

به برج سروری آفتاب عالمتاب
مه است نرسد تا بحشر دست زوال

توان برج شها که خامه تقدیر
نمیکشد به نکویت بعد ازین تمثال

تو آنکه صدر نشینان عالم ملکوت
ستاده اند بر ایوان تو صف نعال

تو آنکه عرصه جاهت وسیع صحرائیست
که از مساحت او عاجز است پای خیال

تو آنکه یکتنه خود را زنی بقلب سپاه
بروز رزم به نیروی و قوت و اقبال

به نیم حمله کنی از جلا رگ بران
زمین معرکه از خون خصم مالامال

ستم بعهد تو گردید در جهان معدوم
امید هست که دایم بود چنین منوال

ز شفقت تو زند کبک خنده بر شاهین
ز رافت تو کند گرگ دایگی غزال

ز نور رای تو بنموده مهر کسب ضیا
ز فیض همت تو کرده چرخ کسب کمال

تو آنکه گشته ز صیت تو گوش گردون کر
تو آنکه گشته بوصف زبان وران لال

من از کجا و ثنای چنان تو شاه ز کجا
که پشه نتواند کشید بار جبال

اگرچه خورده باعجاز موسوی کرم
ز نظم خویش که اکنون بود چو سحر حلال

مرا بموج فنون بس کبجاست پر گوهر
اگر بود بکفم زر چو آب در غربال

اگر دهی صله نظم ای جهان داور
گهر بسنگ و ترازو و سیم و زر بجوال

به پیش همت تو هست قطره است بکار
به پیش بخشش تو هست خردل است جبال

همیشه تا که بود سعد و نحس از انجم
همیشه تا که کند مهر و مه سعود و زوال

بود ستاره احباب تو ببرج شرف
فتد ستاره اعدای تو بچاه وبال

عارف اسمش محمد تقی از جوانان نیکو خیال و از نقال این تخلص ویرا امید ترقی احوال است با آنکه از جرگه عوام دار السلطنه اصفهان است ویرا بالطبع بصحبت خواص میلا فراوان بها نا بدین واسطه بنای سخن سرائی نهاده و از صیت جهان بندگان امین الدوله

السلطانی

السلطانی بقاطبه شعرای سعادت قرین و اخلاص آئین الکذا الیگانه بانعم گرانبهای علیهم السلام زبان بگفتن این قصیده گشوده و از احسان فراوان کامران آمده بوده

والقصیده هذه

دلم در سینه از شوق مهی نامهربان لرزد
که از شوق جنبش دل در بر پیر و جوان لرزد

بکان لولوئم از طرز جلوه سرو قباپوشی
که از رشک قد رعنای او سرو روان لرزد

گرفتارم به بند طره گیسوی مه خوشه
که از خون دل آزارش دل خلق جهان لرزد

پریرویی که گر بیند جمال دلفریبش را
مه تابان ز حسرت در فلک سیمابیان لرزد

که از طاقت بار جسم ضعیف من
که از بار غم جانکاه او کوه گران لرزد

ز آه حسرت آمیزم بعارض زلف مشکینش
ز تیر غمزه خونریزان ابرو کمان لرزد

مرا دل روز و شب دایم درون سینه پر غم
لبان دسته سنبل که از باد خزان لرزد

نه تنها پای بسته زلف او باشد دل زارم
بهر تاری ز گیسویش دل صد ناتوان لرزد

چنان زلف سیاهش لرزد از باد سحرگاهی
که کاه فرد دل از بیم امیر السن و جان لرزد

علی آن خسرو عادل که از تمکین عدل او
روان اردوان کاهد دل نوشیروان لرزد

جهان داور شهنشاهی که از لطف خداوندی
هر آنکه چیزی او را از بس خادمان لرزد

گرو خورشید شاهان در عالم گر نهیب او
سراسر تا قیامت هم زمین هم آسمان لرزد

بعزم رزم چو خنجر ببندد میان آنکه شیر اژدر در	چنین از صولتش شیر فلک را استخوان لرزد
بجو دلرزد تن دشمن ز باد حمله قهرش	شاخ گل بید برگه که از باد خزان لرزد
چنان بر خود بلرزد خصم بدخواه قوی دستش	که در پیکار آن شاه جهان شیر ژیان لرزد
ز بیم خنجر گیتی ستان و تیغ خونریزش	تزلزل در جهان افتد روان انس و جان لرزد
بجولان چون درآید توسن گیتی نورد او	تزلزل در زمین افتد مکان و لامکان لرزد
بهنگام نبرد و کین چو تیغ جان ستان گیرد	هژبران دلاور را ز وحشت جسم و جان لرزد
عدو را او نه تنها در جهان لرزد که تا محشر	بخاک تیره او را اگر بجوید استخوان لرزد
محب او همین نه روز محشر شادمان باشد	که در گیتی ز حکم او دل هر حکمران لرزد
چو خان کامران حاجی حسین خان آنکه در گیتی	ز بیمش دل همی اندر بر گندآوران لرزد
امین الدوله سلطان امیر کز نگاه او	روان حاتم اکنون تا دم افزون لرزد
ز عدل و داد آن سرو عجب نبود که تا محشر	چو جان ظلم و اعوان قالب از ترس روان لرزد
بود با کاروانها شحنه عدلش از آن دایم	دل هر رهزن از کاروان تا کاروان لرزد
نشاید گفتنم حرفی ز اوصاف جلال او	که در وصف روانم بخشش زبان اندر دهان لرزد
اگر نقش جلالش را مصور در خیال آرد	ز حیرت خامه صنعت نگارش در بنان لرزد
الا ای خان والاشان که از عدل جهانگیرت	بعهد اگرگ مردم خواره از بیم شبان لرزد

دراین کاخ

دراین کاخ پرآشوب که من تا نوح آن را	بسینه دل ز تأثیر بد و نیک جهان لرزد
دل احباب تو هر دم بود خرم در این عالم	تن اعدای تو از خم گیتی هر زمان لرزد

مکین اسمش میرزا ابوالقاسم سید است از سادات صحیح النسب رضوی و والد ماجدش از اعاظم سادات سعادت نشان و در بدایت سن در ملک خراسان از تحصیل حقایق و معارف کامران در آستانه منوره رضویه در خدمتکاری سابق بر همگنان بوده و چندی در دار العلم شیراز بوزارت و کار رکنه اری امرا سرافراز و در این زمان در دار العباد یزد لازم الاعزاز است بالجمله مکین چون نیت نیکو سیرت و بخت فرخنده فرجام از کمال التفات نواب امین الدوله السلطنه [illegible] اقدام نموده و بشکرانه عنایات زبان بگفتن این قصیده گشوده و هی

والقصیده هذه

هر که در دهر کامران باشد	ز التفات خدایگان باشد
خان دوران امین دولت شاه	که درش مأمن جهان باشد
آنکه در سایه حمایت تو	همه آفاق در امان باشد
گر ز رای تو پرده برگیرند	جرم خورشید سایبان باشد
خصم جاه تو را ز رنج حسد	چهره همرنگ زعفران باشد

چه کند خصم جز اطاعت تو
گرچه فرمانده جهان باشد

خود بیان کمال تو نکند
آن معانی که در بیان باشد

میهمان سرای دوران را
کف راد تو میزبان باشد

ابر بهمن ز جود دجله کفت
دایم از رشک خون‌فشان باشد

در جهان سخای تو چو خزف
لعل و یاقوت رایگان باشد

زیر پا دارد اشهبت سر خصم
گرچه بالای فرقدان باشد

ای که در عرصه نبرد ترا
آسمان گوی صولجان باشد

وانکه در ذره پروری رایت
رشک خورشید آسمان باشد

چون منی را بباید پرورد
که چو ذرات بی‌نشان باشد

نزد صاحب‌نظر غبار درت
خوشتر از کیمیای جان باشد

چو شود بنده کز بهجت تو
از چنین عیش کامران باشد

تا ز تأثیر باد نوروزی
نوبهار از پی خزان باشد

نوبهار حدیقه ذاتت
همچو فردوس جاودان باشد

فدا المدعو میرزا محمد سعید از سادات حسینی دار السلطنه اصفهان بهشت نشان

وغالب

وغالب اجداد وی را در اردستان که از نواحی آن بلده خلد بنیانست مکان و در
آن حدود معتبر بلکه حکمران بوده حتی تحصیل علوم یابی و در مراتب دانش و بینش عارف
بحقایق معانی گردید در فن نظم همچون سایر فنون ماهر است و در سخن پردازی و نکته سازی چنانچه باید
و شاید قادر همانا قصاید پسندیده از طبع او طراوت دیده لاجرم خسرو گیتی پناه در این مدت
سراو از بزم ارم نظم شاهنشاه به ثنا گوی گویا گردیده بالجمله از کمال ارادت و خلوص
مدایح بندگان امین الدوله السلطانیه پرداخته و خویشتن را از مرحمت و عنایت آن
آن خداوندگار کامران ساخته این قصیده از آن مدایح است

هر کرا بار در امین الدوله سکنی میدهد
ایمن از گردون شود کش جا بمأمن میدهد

آسمان یک خوشه دارد در کف دهقان او
خوشه چینی را از آن خوشه خرمن میدهد

هر که خواند قبه قصر جلالش را سپهر
نسبت بیهوده قصری بروزن میدهد

خصم او طفلیست بد مادر که در مهد زمین
آسمان شیرش به پستان سترون میدهد

تا قیامت هر که با مهر وی اندر خاک شد
ز تربتش عطر عبیر و بوی لادن میدهد

آن نه مهر و این نه گردون کش بمطبخ مطبخی
زعفرانی جلوه در فیروزه هاون میدهد

آنچه گلبن میدهد اندر بهار اردی بهشت
نوک خار معبرش در ماه بهمن میدهد

نسبت بزم وی او با قوت گردون خطاست
معجز موسی کسی نسبت بگرزن میدهد

ط

برکف هر تیره روزی در شب دیجور غم / پرتو جودش هزاران شمع روشن میدهد

دست ما و دامن احسان او و دانه چون آب / زانکه خود گوهر شب و روز مه بام میدهد

حشمتی جای فلک در مجلس او عقل گفت / گلخنی را جا کسی هرگز بگلشن میدهد

دست دارم ساغر و دوران کنم هم جواب / جام غم پیوسته اش بر دست دشمن میدهد

تا مصلا در داده عدل او بترویج دین / جان بیاد دولت بیضا برهمن میدهد

گر بدشت چرخ راند خنجر رخشش عنان / تارک ماه را انگشت از سم توسن میدهد

تا برآرم گوهر مدحش برابر دست طبع / خازن مضمون لبم مفتاح مخزن میدهد

از سر گردنکشان قهر تو مغفر میکشد / بر تن صاحبدلان حفظ تو جوشن میدهد

جان دهد مجروح و قدرت از بهر بخیه اش / فی المثل عیسی بمریم تار و سوزن میدهد

ز رحمت یابد اگر از آفتاب رای تو / زر ده پیوسته آن کانی که آهن میدهد

که تواند شد خموش ار تند باد حادثه / این چراغ دولت کش عدل روغن میدهد

طوق ذلت خواهد ار در گردن گردنکشی / با همه گردنکشی از عجز گردن میدهد

شاهد ار بار تو یابم زانکه گاهی روزگار / مور را در بارگاه جم نشیمن میدهد

صاحبا صیاد چشمم در شکنج دام غم / لطف شه رخصت پرواز گلشن میدهد

مسکنه همچون طوطیم شکر همی باید بکام / چون کبوتر گر دهد قوتیم ارزن میدهد

عندلیبی را برون آور ز دام اینک دهر / غنچه را از باد نوروزی شکفتن میدهد

تا بگلشن دلخوشی را جای بخشد روزگار / تا بگلخن خسته را در مسکن میدهد

نیکخواهت باد آن کش میبرد دوران بباغ / بدسگالت آن که دهرش جا بگلخن میدهد

فائده از اعاظم اهل هنر یستی آقا محمد باقر اویر ولد ارجمند مرحوم مغفور محمد حسین خان کاشانی و برادر مهتر میرزا ابوطالب متخلص بعندلیب که کیفیت احوالش سبق ذکر یافت خود هم است در کمال نکته دانی و سخن رانی در نهایت شیرین زبانی هم بسخنانش دلپذیر است چنانچه صاحب تحریر و تقریر با طبع در تهنیت ورود بندگان امین الدوله السلطنه بدار العلم شیراز گفتن این قصیده فصاحت طراز مانند عندلیب ریاض شاگستری نوا ساز و بدین واسطه قرین هزار گونه اکرام و اعزاز آمده و هی هذه

مژده باد اهل دل را اینک پیک جانان آمده / عیش اندر قالب افسردگان جان آمده

جانب لب تشنگان وادی درماندگی / از خضر اینک نوید آب حیوان آمده

گلشنی کز حادثات بادی پژمرده بود / بر سر سبزش اینک ابر نیسان آمده

مژده باد ای مردم شیراز کز اصفهان / سویتان از جانب شه فرمانروان آمده

خان جم فرمان که دربان امین الدوله است / کز قدومش بر تن بی‌توان جان آمده

تا زمین شد جای چاپارکان دلاویزش پی — بر ترش از این شرف بر آسمان ایوان آمده
ابر دست جود او هر دم بگیتی ن دهد — آنچه عمری در دو صد از بحر و از کان آمده
ای خداوندی که از انصاف و عدلت هر زمان — رسمهای نو بهم زین کهنه ایوان آمده
میشود هر بینوا ی مالک صد گنج زر — هر کجا دست سخایت گوهرافشان آمده
ایکه پیش بخششت کم نام حاتم از سخا — ایکه پیش دانشت هر مشکل آسان آمده
از چه داده جسته بر رخ رفعت مشتری — زانکه بر منبر ترا هردم ثناخوان آمده
کلک در دست تو از بهر نظام مملکت — چون نگین کوئد در انگشت سلیمان آمده
مدحت پایان ندارد به که گویم بر دعات — ایکه بر از من هزارت مدح گویان آمده
در گلستانت ریاض شاد و مانَد سبز باد — تا گلش خرمی زابر بهاران آمده

دشمنت را بهار خرمی باد اخراب
تا ز باد مهرگان آفت بگلستان آمده

نگارش اسمش ملا عبدالله از اتراک است و وطنش از لوث ریا پاک کلکم الکه غالبا با ارباب سخن در گفت و شنود است و برای از سرمایه معاشرت و مصاحبت نقد مهجت سراید و مجلس آراید چو در هنگامی که بندگان امین الدوله السلطنه باصلاح امور فارس در آن ملک همایون اساس وارد گردیده از ظهور مکرمت بی پایان و ملاحظه مرحمت فراوان وی بخاطر رسیده که از خون

برادر کهتر خود را

برادر کهتر خود را که در ایام پیش مقتول شده از آن آستان معدلت نشان مرحمت بیان طلب نماید و زبان به مدح و ثنا گشاید بجا نا از کمال امیدواری بگفتن این قصیده پرداخته و خود را از مراحم بندگان خداوندگاری کامروا ساخته

والقصیدة هذه

سپهر عدل را خورشید امین الدوله آن کاو — ز ذره پیش عدلش عدل نوشروان بسی کمتر
که شیراز از زمین عدوش فخر بر عالم — چنان گلگون عنان خلخ چنان کز دلبران کشمر
شده شیراز گلزار ارم یا جنت الماوی — که پیرایه فردوس از امین الدوله زیب و فر
سزد گر خاک شیراز از قدوم میمنت بخشش — نماید دیده را روشن ز کحل صفاهان بهتر
بود اعجاز موسی از رخ جان پرورش ظاهر — بود انفاس عیسی دردم جانبخش او مضمر
بهنگام عطا باشد ز معن زایده زاید — بوقت بذل وجود آمد فزون از حاتم و جعفر
بود چون صاحب سیف و قلم در رزم و بزم از وی — حمیده بازوی بهمن بگشته خامه آذر
سخن با رزم او خوانان ز رزم رستم و بهمن — سخن با بزم او خوانان ز بزم خسرو و نوذر
بعلم و دانش مجید تو امروز چون سلمان — ز بهر و صدق بد پایان تو امروز چون بوذر
خدا چون دادخواهی را سلم داشته باید — که باشد منتظم از تو امور مهتر و کهتر
اگر چه عرض مطلب باشد از ترک ادب اما — چه سازم چون کنم چون بهره ام افتاده در بشد

همی خواهم که از جان کنی حقاق چمن | از گلی فرد فقد اگر که فرد دور گشت و از زر
الا تا گردش گردون بخشد بفشاند | یکبار از فرسر زین پیکر را خاک غم بر سر

بود دوام محبت را بنا رگ افسر ونت
بود همواره بدخواه ترا برفرق خاکستر

فطرت اسمش محمد امین بیک از اهل اصفهان خلد بنیان و بسی آگاه و نکته دانست
از سیاق کلامش آثار نکته دانی عیان و از جبهات احوالش نشان دردمندی هویدا ایام زمان
در عمر را بسیاحت گذرانیده و بخدمت ارباب حال و صاحبان کمال غالبا رسیده و از آن راه
پیوسته طریق وارستگی می سپارد و جستجوی صومعه و خرابات را فرو نمیگذارد و در این زمان
که صیت جهان بندگان امین الدوله السلطنه عالمگیر دوره نوردان آستان جمشید نشان گیتی گرفته است
مشار الیه نیز از ولایات بعیده بجانب موطن اصلی روان و در سلک مداح بخدمت الحضرت کامران
گردیده **القصیده هذه**

ای زرشک از بهر گون لعل تو یاقوت مذاب | وز تاب از غم زلف تو سنبل در شکاب
مبتلا تا در هجرت را شدم خاطر گشت | سینه ام از آه و دل از آتش چشم از آب
دور از روی تو شد جان چو مرا نور عتب | دور از کوی تو مرا دل شد چو بر آتش کباب
گاه با یاد قدت بر سرو نازم تیغ تیز رو | گاه با یاد رخت بر لاله کریم غم حجاب

گردن جان را

گردن جان را خم گیسوی تو پیچان کمند | پای دل را حلقه زلفین تو محکم طناب
جان و دل بردم ز کف ترکانه غارت میکند | غمزه و یغماگران چشم مست نیمخواب
مهر تو در هر دلی جا کرده از پیر و جوان | همچو شوق خدمت دستور افریدون جناب
خان کسری رای جم فرمان فرخ رخ حسین | آنکه بیند رهین و موبد چند و کامیاب
آنکه بحر جود را باشد چو رخشنده گهر | و آنکه چرخ بذل را باشد چو روشن آفتاب
تا همی بخت باشد دولت شه را امین | ز امین پهلو زند بخجر بر شیران غاب
شاخ باغ کام دل را همتش بارنده ابر | دیو جان خصم شه را سطوتش سوزان شهاب
قهر طبع بد سگالان را بود بئس المصیر | لطف خلق نیکخواهان را بود نعم المآب
رخش حاشا که چون تازد به شیر خصم افکنی | تا شود شوریده بحر از جنبش پر ذباب
خصم را در دل شرار جان گداز افتد ز بیم | گاه کین چون آتش قهر تو گیرد التهاب
با خلاف نیت بدخواهان مخالف را چه نصیب | با وفاق نیت حضرت مخالف را اضطراب
تا شدی در خور جلالت را جهان پاک | تا کند از خیر ادریس سلیمان احتساب
نازش ادری حاضرت بشکفه چون گل که اند | لاله سان دستان بداندیشان کند دل خضاب
سر نه پیچاند ز فرمانش قدر در هیچ وقت | رو نگرداند ز فرمانت قضا در هیچ باب
خاک را با حزم تو شاید که حرف از درنگ | باد را با عزم تو زیبد کی لاف از شتاب

با منه قدر تو تعظیم باشد جهان
با سوار عزم تو تقدیر باشد هم رکاب

هست با عدل تو مهر و رتبت ز شیران
هست با قدر تو با فر شکست افراسیاب

تا نگیری سایه گستر شد هوای عدل تو
آشیان کبک شد ایمن ز چنگال عقاب

نقطه‌ای بیا به حرف وجود تو در ازل
رهبری بر لوح هستی هست نقش انتخاب

قطره‌ای از ابر جهان تو عمان کرم
اختری از مطلع جود تو جرم آفتاب

ایمن از رنج خمار فقر میگردد مدام
هر که از مینای جود تو منوش شد شراب

در دم شرم از زمین در دشت شد صدف
در خور رشک از نثار سیم بر دست شد سحاب

گر شود رنج اسیر راحت بر طبیب
وا دهد امید را در بر مفض از اضطراب

از عطا دادی گری ای لب دریا اما
کی عمارت میکند منعم دل از آباد خراب

بر دولت رو کرد هر کس جهان شد کامران
در بدولت رو به جنت هر کس از شاهی کامیاب

تا نباشد جز به حشر لهو بر الفسیده‌ها
تا نباشد جز با نو جوع بر فشرده آب

باد در کام هوا خواهانت گرمک شد گرنگ
باد در کام نکو خواهانت از نقل شراب

سخن پرور نکوتر این قصیده را از بهر عرض جلال بنده عرض تازه و کوتر با اندازه یافت

القصیدة

شدم زفرقت

شدم ز فرقت روی تو ای ستم آیین
چنین نزار و بجان ناتوان و دل غمگین

بر قد تنگ جای غم تو سینه بود
نموده ام که چو دل هست رو غمگین

خیال دانه خال تو تا به حوض رسید
شکنج سنبل زلف تو دام آهوی چین

نهان ز تربت بکام زلف تو بت کفر
عیان ز ترات جادو چشم سحر مبین

سیکون دو سمن گشت خط و عنبر تر
به لب بین صدف گشت عقد در ثمین

مکلل ز حسرت بالات پیکر آدم
مگر ز چشمهٔ ذات صفای ماء معین

ز نیش جور تو بر من ز پیش دل ای راشدم ریش
خدای را که دفاعی جفا مکن بیش از این

بجز ز سنبل ازیگان شود آشوب
بجوان سوختهٔ غم مکن اشنه چنین

ز جور تو تو دهست بنا به کشور
چو هیبت ملک ملک زمین

خدیو عرش جناب ابوالمفاخر عبد
نظام ملک جلالت قوام دولت و دین

جهان محمد حسین خان که بود
فلک شکوه و قمر حشمت زهره تمکین

ز روی او بجهان یافت ملک آیین
از انکه دولت والای ملک ربط امین

ا دولت خاطر دولت چنانکه زبر روان
با دولت ثابت عزت چنانکه حکم یطین

بریز زمین مرادش چکیده رفت اگر
نداشت جنگ فلک داغ طوع او بر جبین

زمین نام زبیغش نبود اگر می بود
به بحر کام صدف کی چنین در ثمین

ایا نتیجهٔ الطاف ایزدی که بدهر   ز لطف شبه تو آبای سبعه شد عنین

بنا به پیشگر همه دوار بود این آیه   سپهر را چو تو در صد هزار قرن قرین

ز خاک بوس در بارگاه قدر تو یافت   زحل بصفّهٔ هفتم سپهر این تمکین

هنوز لایق انگشت دیو خاتم جم   اگر که نام ترا کرده بود نقش نگین

مصوّر ازل از نقش کارگاه وجود   بچشم عقل ترا در زمانه کرد گزین

بود علامت اندیشه فرض عین از آن   که گفت پایه قدر ترا سپهر برین

ز اختران شرف ار چه مهاد در چرخ   بآستان تو هر صبح اگر نسود جبین

کنند فخر بجاه تو در جهان اشراف   چنانکه زمرهٔ اسلام در زمانه بدین

بود همیشه بهر فخر زیر سمه چو رسید   غباری از سم یکران تو بقسطنطین

عبار زلعل سمند تو کیمیای مراد   حضیض قدر منیع تو اوج عرش برین

بدید صورت نعم الثواب از تو مهر   شدید صولت سوء العذاب از تو کمین

بهر جسم ستم از صاحب تو نزار   بملک پیکر عدل از عنایت تو سمین

مهابت تو مراز جرأت از در عدل   ز ملک فتنه بدر رفت و رفت گوشه نشین

ز پاس عدل تو در دشت و قلل جبال   نهند بر تن غضبان پلنگ رنگ سرین

بسیجن دل کند از خصم قید کین ترا   بود بتن دل او چون کلاغ در سجین

قضا کشیده

قضا کشیده به بدخواه تو کمینه کمان   قدر نموده باعدای تو ز قهر کمین

کشد بقهر ز اندام دشمن تو قضا   رگ حیات عدوی تو چو موی از عجین

خیال همسری خصم با تو عین خطاست   که با رگین بصفا کی بود چو ماء معین

ز جود تو سخن با سحاب رفت مگر   که بر زمین عرق خجلتش چکید ز جبین

جهان جود ترا میتوان کران جستن   توان بسیتم اگر بشدن بعلیین

مدام تا که ز دوران چرخ و سیر نجوم   یکی شاد بدولت یکی ز فقر حزین

همیشه باد نکوخواه تو ز دولت شاد   هماره باد بداندیش تو ز فقر غمین

فرخ همشیره حسینعلی بیک از طایفه زنگنه و از جمله خدام عقیدت شعار جام بندگان امین الدوله السلطانه اگرچه وظیفه او چاکریست نه شاعری و ملازمت نه شعرا عنایت بندگان خدایگانی بلند نهایت رنجیده هم احسن خدمت را در هنروری و ثناگستری فهمیده و لاجرم بانضمام خدمات دیگر ملازمت این مطلب را ملتزم گردیده این قصیده را در مدح و ثنای [illegible] گفته

والقصیده هذه

تا چند داری ای فلک از راه ظلم و کین   هر دم مرا محنت و درد و الم قرین

تا چند داریم بغم و غصه مبتلا   ریزی تو چند زهر غم بر دل حزین

تا چند رنج و فرقتم ای چرخ دیریار	تا چند محنت و غمم ای دهر در کمین
تیر جفا ~~تو چند~~ تو چند نهی بر من بزه	رخش ستم تو چند بقتلم کشی بزین
آلوده زاشک چشم مرا چند آستان	رنگین ز خون دل شودم چند آستین
تا چند همگنان ز تو در عیش و من فکار	تا چند دیگران ز تو دلشاد و من غمین
تا چند ای ستمگر بی مهر از جفا	داری هزار گونه غم و درد در کمین
اندیشه کن از آنکه بگیرم بهر دو دست	دامان با عدالت دارای داد و دین
آن داور کریم نهادی که صبح و شام	حاتم پی سوال نهد بر درش جبین
خان سپهر مرتبه حاجی حسین خان	انگشت برده خرمنش چرخ هفتمین
ای آنکه دامن تو بگیرد هزار معن	آندم که بهر جود بجنبش نه آستین
بالاتری از آنچه ترا وصف میکنم	نبود ترا شبیه و نباشد ترا قرین
گویم چه در مدیح تو و وصف اصفهان	عاجز در این خصوص بود عقل خرده بین
شد اصفهان ز فیض قدوم تو گلستان	ایران بهشت شد ز تو و اصفهان همین
تا هست در زمانه نشانه ز نوش و نیش	یک از برای مهر و یکی از برای کین

در جام دشمنان تو باد از قهر زهر
در کام دوستان تو از مهر انگبین

گلشن

گلشن اسمش میرزا محمد علی پیرایه روشن ضمیر و سخن پرور است بی نظیر از ارباب کمال و اهل حال دارالعلم شیراز عمری در آن دیار نشو و نما و روزگار را در ادراک فیض در آن ولا که آرامگاه اولیاست کرده در ایام شباب در آن خطه دلکش بعیش و نشاط پرداخته بیاد غزالان شهرآشوب از غزلیات عاشقانه روح پر فتوح خواجه حافظ و شیخ سعدی را شاد ساخته در ایام شیب گاهی اراده اگر نسیم عنبر شمیم مصلاش الله اکبر گویان بعبادات اراده نموده و گاهی از فیض زلال رکناباد جلا افزای ظاهر و باطن خود را مطهر و مصفا و باستحکام ارکان طاعات فزوده و از روی صدق و صفا هر زمان زبان بمدح ائمه اطهار گشوده بالجمله در آن ولا عمری معتبر و پیر و برنا را منظور نظر بوده تا در این زمان سعادت نشان که آوازه مرحمت و مکرمت بندگان امین الدوله السلطنه گوشزد اهل عراق و فارس گردیده و صیت جهان آن خدایگان بگوش موافق و مخالف نیز بر و حجاز رسید آن عندلیب خوش الحان گلشن فصاحت را هوای بال فشانی گلزار اصفهان و خیال دستان سرائی محفل ارم مشاکل آن خداوندگار جلالت نشان بسر افتاده از طریق راست روی رو باستان سعادت بنیان نهاده چون شرفیاب از فیض حضور خداوندگار کامکار گردید پس از التفات بسیار سخن بمدحت سرائید و پاکیزه درها کشیده همانا آن فصاحت نشان

سعادت توامان فهرست سخن را تیمن بمدح شاهنشاه عالم خسرو عرب و عجم
اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب علیه السلام کرده و چندین غزوات آن
حضرت را خود بنظم آورده در مقام تبیین خداوند مجلس را دلنشین و مجلسیان را مرغوب
گفتن هزار تحسین گشت لاجرم نواب معظم الیه از کمال اخلاص با همه اظهار و از
فرط التفات بغزباد شعرا هر دیار داد ان شاء الیه را که مخزن گوهر سخن بود در آن
مجلس پر از جواهر آبدار فرموده و بر التفات او باضعاف مضاعف افزوده او نیز
در شکر این احسان بی پایان از آن زمان هر نفس زبان بمدح و ثنا گشوده و
در منظومات خود مدایح آن خدایگان مندرج نموده و آنچه مناسب بود از مدایح

مذکور درین رساله قلمی شد

جهاندار فتحعلی شه که تخت — بدادش زخود افسر از چرخ و بخت
زشاهان ایامش هر چو دی — نشد زیب افزای اورنگ کی
زعدلش که او هست نوشیروان — رسد که با عدل نوشیروان
بجودش که آرد جهان زان صفا — کند حاصل بحر و کان کی وفا
در ایوان نشیند چو بر دست جام — بمیدان خرامد چو بر کف حسام
تو گوئی که جم شد دگر عیش ساز — تو گوئی که بهرام شد زنده باز

فلک گردش

فلک گردش چرخ چنبر نام او — زبخشش چرخ خوش داد هم کام او
زفا داد او را بدان گونه فر — که بازو از وزهره را شیر نر
زتا انجمن ترتیب کردنی — که در چنبر اوست هر گردنی
زعا انجمن حال اختر وی — که دهر کهن یافت از وی نوی
زعین انجمن عدل گیتی فروز — که از او جهان را بود شب چو روز
زلام القدر در خزاین لآل — گر اوصاف اینها زبان است لال
زبا یاوری تا بجدی ز بخت — که باید چو طوبی از او چوب تخت
همه از زمین این نام شش حرف زاد — زبخشش خسرویش بخت شش چیز داد
یکی از کبودی چو شب باد و فر — همان نقره و پاکیزه و بهیم زر
دوم آن درفش که جمشید نهاد — که بر شه فریدون کاوه بداد
سیم چون چو جمشید فرخنده رای — همان جام جمشید گیتی نمای
چهارم ز خسرو بر آن شهریار — همان گنج بادآور نامدار
به پنجم ز اسکندر ملک گیر — دل افروز آیینه بی نظیر
ششم از سلیمان مسند طراز — همان خاتم کارها زو بساز
تعالی شهنشاه فیروز بخت — سزاوار تاج و سزاوار تخت

بدوش فلک پایهٔ تخت اوست / بفرق فلک سایهٔ بخت اوست
کجا لشکر عزم او پا نهاد / سر خود ظفر جا بکف آنجا نهاد
کجا صیت احسان او سیر کرد / همی نام آن بقعه خیر کرد
کجا رفت آوازه اش در جهان / ببردند فرمانش فرمان دهان
کجا کرد ابر سخایش گذر / ببارید بر جای قطره گهر
خدایش ز جود و زجاه آنچه داد / که آن داور معن و کیقباد
نبود از قصر جنان قصر اوست / به از عصر نوشیروان عصر اوست
نبود در تن سلطنت جان ازو / نبودش دگر دون گردان ازو
ببزم اندرون جام جم در کشد / برزم اندرون تیغ جم بر کشد
چو حاتم بود زرفشان آن زمان / چو رستم بود سرفشان آن زمان
بمیدان در آن دم که تازد سمند / بپیشش کمان و ببازو کمند
ببیند گر او را فرامرز گرز / ز بیمش بیندازد از دست گرز
ببام ار کشد تیغ اندر نبرد / شود گونه سام از بیم زرد
باسفندیار ار گذارد سنان / کند خنجر روئین تن او روان
ز خشم ار نگاهی بر افراسیاب / بر اسکندر ار بنگرد از عتاب

جهنداز دو

جهنداز دو افکند در مصاف / شوند آن دو تن همره زیر شکاف
اگر حمله بر کوه قاف آورد / از آن حمله آن کوه از جا برد
گرش تیغ در بحر تاب افکند / از آن تاب آتش در آب افکند
چو بر خواندم از وارث ملک جم / همه داستان شهان عجم
که هر یک ببردند بسیار رنج / که تا بر نهادند بسیار گنج
سرانجام با جان اندوهناک / سراسر ببردند سر زیر خاک
بجز نام نیکو ز دنیا روان / نبردند با خویش چیزی برون
شهنشاه عادل ملک نیکنام / که از جانش هستند شاهان غلام
بکوشد بکسب سرانجام نیک / که ماند ازو در جهان نام نیک
ز عدلش شد آباد آن گونه بوم / که یک خانه ماندست غمخواره بوم
بعهدش چنان گشت خرم روزگار / که خندد بعهد خوشش نوبهار
سپهر شهی را فروزان مه اوست / شهان آفاق شاهنشه اوست
گر از چرخ پرسی که در روزگار / که بر شهریاران بود شهریار
زبان زبانانش گوید جواب / که فتحعلی شاه مالک رقاب
چراغ جهانداریش در جهان / فروزد چو خور بر زمین ز آسمان

الا تا در ایام نوروز باغ	همه شب ز گلها فروزد چراغ
در ایام این نامجو پادشاه	که از بهر دنیا کشد خلد آه
به دوران این نامور شهریار	که با عیش و نوشند هر شهریار

وله ایضا

بشهر صفاهان یکی نامجو	که خواهد چو گردون برد نام او
نخست از ادب کام شوید ز آب	ز آبی که آن آب باشد گلاب
بآب زر آنگه بچینی پرند	نگارد چنین نام آن ارجمند
فلک پایه حاجی حسین آنکه او	بود خان نیک اختر نیک خو
زمین ور آن سپهر جلال	زیارتگه خلق کعبه مثال
سحاب کف آن محیط نوال	تری زده در آفاق در خشکسال
ز بس نعمتش بار بر ناقه رفت	بیکبار از یادها فاقه رفت
ز بس دست احسان دکان را گرفت	حدیث ستایش جهان را گرفت
زمانی که این خان صافی نهاد	صفاهان ز خلد از صفا داد یاد
مرا باغ شیراز ماوای بود	زبانم در او بلبل آوای بود
ز جمله که با رهبران تاختم	از آن داستانی بپرداختم

ندیدم یکی

ندیدم یکی خبردار از آستان	که بد همدمم بهر آن داستان
چو راندم بصحرای حرمان کمیت	ز سعدی بیاد آمدم این دو بیت
جهانا که در پارس انشای من	چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود	به غیبت درم عیب مستور بود
سرورم به غیبت غمم در حضور	چو دیدم نبخشم گرامی سرور
سفر را ز شیراز خواهان شدم	طلبکار گلگشت صفاهان شدم
ازین گلک روشن کنم تا بصر	از آن خاک چون یاد کردم سفر
ز شیراز رفتم چو در اصفهان	در آنجا گشودم سخن را دکان
بسی شعر همچون در شاهوار	بگفتم که بر خان کنم آن نثار
نمودم چو آن نظم دلکش رقم	نهادم بسوی درگه خان قدم
گرفتم چو از پاسبان اذن بار	شد از روی خان دیده ام نوربار
وز آن لطف افزون که با من نمود	مرا بر ثریا سر از فخر سود
تواضع ز بهر من از کرد او	تواضع بود از بزرگان نکو
از آن پس در ایوان نشست او بصدر	چنان چون بصدر فلک ماه بدر
مرا داد نیز آن خجسته خصال	بصدر اندرم جا ز صف نعال

چو از خلق نیکو دلم گرد شاد
فرو بسته نطق مرا برگشاد

چو مرغ خوش الحان بستان سرا
شدم اندران بزم دستان سرا

بوصف خزان چند بیتی نخست
که نسبت بمن داشت از بخت سست

دگر چند بیتی که ذکر بهار
همی داشت نسبت بآن نامدار

دگر چند بیتی که پیش از دعا
در آنها بود مطلب و مدعا

چه اهر یکارا بترتیب من
بدین گونه گفتم در آن انجمن

وله ایضاً

چو باد خزان در چمن شد وزان
چمن شد دگرگون ز باد خزان

گل از باغ عزم سفر ساز کرد
دل عندلیب آمد از غم بدرد

خم آورد بالای رعنای سرو
به پیرامنش قمری خوان شد تذرو

برفتند مرغان خوشخوان ز باغ
گرفتند در باغ جا خیل زاغ

پریدند خوش نغمگان چمن
چمن گشت ماوای زاغ و زغن

ز سرمای روی آب جدول فسرد
ز برد هوا آتش لاله مرد

بباریده ز ابر سیاهی تگرگ
فرو ریخت از شاخها بار و برگ

چو باد خزان برد از بوستان
بغارت گل و لاله ای بوستان

خزان حوادث مرا هم بتن
چو گل برد بیرون ز باغ وطن

خزان حوادث مرا هم کشان
برون برد از گلشن اصفهان

دگر ره که از گردش روزگار
نهان شد خزان و بهار آشکار

بیامد ز پرده سراگل بباغ
ز بویش ببالید جیب بباغ

بجنبید سرو و قد افراخته
خروشید بر شاخ آن فاخته

ز بوی بهار و نسیم صبا
معطر زمین شد معنبر هوا

شمیم گل آن رنگ مشک ختن
ز غربت مرا خواند سوی وطن

نسیم بهاری که جان پرورید
ز غربت مرا در وطن آورید

مرا مطلب از گل غرض از بهار
بود خان ذی شوکت نامدار

سخی پیشه حاجی حسین آنکه او
بود خان ذی شوکت نامجو

طرب بخش جان حوض دلجوی اوست
مطاف جهان کعبه کوی اوست

شد از جود الطاف او اصفهان
چنان چون ز باران گل بوستان

ایا خان نیک اختر ارجمند
که بادت بفرمان سپهر بلند

ایا خان عادل که خواند ملک
ترا خان خانان بر اوج فلک

ز عدل فزون تو در این دیار
نه بینم کم گشته در چشم یار

ز خلق نکوییست در این گل زمین | نباشد تنی جز بنفشه غمین
ز جاه و ز کیوان کلاه تباه | بود زان بود گونهٔ او سیاه
ز جودت برد رشک ابر بهار | ازآن رو کند هر دمی گریه زار
فلک آستانا جهان داورا | فلک پاسبانا جوان اخترا
فلک آستانا ملک منظرا | ملک پاسبانا فلک چاکرا
بشیراز خوارست کالای من | صفاهان نباشد چرا جای من
که این ملک دارد چو تو نامور | که بهتر خریدار جنس هنر
به من ناکند قطره‌ای فشان سحاب | چو پا گشته تشنه از بهر آب
تو ای آن سحاب ای پسندیده خو | مرا آن که تشنه آب جو
امیرا که با دست ستاره بلند | مرام و سیادت ز گردون گزند
کتابی که او را بود جمله نام | بوصف امیر علیه السلام
از آن گفته‌ام من یکی داستان | بسی جان فزا و بسی دلستان
بنام تو من میکنم آن کتاب | که هر کس که بر خواند از شیخ و شاب
بخوانند هم پنهان و هم آشکار | برای تو آمرزش از کردگار
مرا هم که کردم چنین خدمتی | بجا آن نهند از دعا منتی

نشان تا ز دریست در بحر آب | بود نام نیک تو در این کتاب
بناهای پوشش در روزگار | چو باغ و چو کاخ خورنق هزار
بسی بگذرد از هزار زمان | که فرسایدش گردش آسمان
ولیکن بنای سخن آن بناست | که تا بامداد قیامت بپاست
سخن خورده چون خضر آب بقا | ندادست دامان هست فنا
نداری اگر باور این قال و قیل | ز فردوسی این قطعه آرم دلیل
بناهای پرسیده گردد خراب | ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند | که از باد و باران نیابد گزند
نظامی هم بادش از حق درود | بوصف سخن بین چه نیکو سرود
سخن جان بود نزد ارباب هوش | وگرنه چرا مرده ماند خموش
سخن را کنم ختم خوش بر دعا | که حاصل شود از دعا مدعا
دمادم بهر سال در روزگار | گل و خار از گلشن و کوهسار
بود مر تو را راحت چون گل عزیز | بود دشمنت خوار چون خار تیز
چو این صبح دلکش ز سر تا بپا | بخوانم در این مجلس دلگشا
سپهر کرم خان خورشید جود | زبان را به تحسین من بر گشود

پس از گفتن آن همه آفرین
بگفت آن بخلق نکو سیرتین

که با خود شب دیگران داستان
بیا و در این مجلس او را بخوان

شب دیگر آن افتخار زمان
که بادا بکامش مدار زمان

یکی مجلس آراست گیتی نگار
ندیده چنان مجلسی روزگار

ز بس شمع روشن در آن بزمگاه
خجل بود مستغنی از نور ماه

اگر چرخ از ماه روشن همی
دهد هر شبی روشنی بر زمی

زمین آن شب از نور بزم چنان
همی روشنی داد بر آسمان

در آن بزم فرخنده دلنشین
که میداد یاد از بهشت برین

ز یکسو نشسته دانشوران
همه آنکه از گردش اختران

ز یکسو نشسته اهل قلم
همه در فصاحت بعالم علم

ز یکسو وشاقان زرین کمر
بخدمت ببسته کمر سر بسر

ز یکسو ز جم از یمین و یسار
ستاده غلامان خنجر گذار

بصدر چنان مجلس عیش ساز
چو مه بر فلک خان مسند طراز

مع القصه در انجمن مجلسی
که چون او بخود با ندیده کسی

بگفتن دهان فرقه راستان
بگه اندم چو طرش از آن داستان

ازانجا

از آنجا که اوصاف شیر خدا
بود دلپسند طرز اوپس عزیز دا

ز حضار مجلس غم دل زدود
طرب بر طرب بر دمیشان فزود

چو خان زمان دید در آن زمان
دل خود ز اوصاف شه شادمان

بتحسین شعرم زبان برگشود
دهان مرا پر ز گوهر نمود

پس آنگاه آن خان حاتم نشان
ز سر جان لب گشت گوهرفشان

گزارباب نظم آنکه خود جمله گفت
بدان گونه در فصاحت بسفت

که هر کس که بر خواند اشعار او
دهد دل بر اشعار گفتار او

تو باید بعون خدای انام
در این کار نیکو کنی اهتمام

سخن را دهی زیب چون عروس
که تا گوید احسنت دانای طوس

ز فرمان او شاد گشتم فزون
شدم بر دو چشم خود انگشت نه

امید آنکه از لطف دادار من
در این کار باد امددکار من

موزون در دار العلم شیراز از مجاورین و از احوالش معلوم همین که در سلک شعراست و تخلصش تیر باین معنی راه نمای تیر در زمانیکه بندگان امین الدوله العلیه دار العلم شیراز را حسب الامر الاشرف الاعلی از تیر قدوم مرحمت طراز لزوم بخشیده و به پرورش آن ولا زحمات

وی کامکار گردیده شکرانه آن نعمت بی‌نهایت را زبان بگفتن این قصیده گشوده
و عفو را از مکارم بیکران الحمد لله که این نوع کامروا نمعه که در جرگ شعرا معروف و بسخن سر

بین الاماثل والاقران موصوف آمد

بسی شکر کایام محنت سرآمد — شب غم شد و روز شادی درآمد

نهال امتنانی خلق زمانه — دگر باره شد تازه و پر بر آمد

چو آوای سالغ از چمن رفت بیر — پی تهنیت در گلستان در آمد

جهان گشت خرم چو رخسار جانان — که سرو چمان در چمن دیگر آمد

بکوه و بهامون سپهدار لاله — بکف گرز با جوشن و مغفر آمد

روان شو بطرف گلستان دیگر — که سلطان گل باز با افسر آمد

کند تا نثار ره خان اعظم — گل از شاخ با دامن پر زر آمد

جهان معالی و بحر معانی — که شبهش نه در بحر و نه در بر آمد

فلک رتبه قدری که قصر جلالش — زنه طارم نیلگون برتر آمد

همایون نژادی سپهر اقتداری — که از بخت و طالع همایون فر آمد

ملایک خصالی که وصف کمالش — ز هر نعت و وصف کمالی سر آمد

بلند اختر آسمان جلالت — که از مهر و نصرت بلند اختر آمد

امیر معظم

امیر معظم محمد حسین خان — که در هرش کمین بنده و چاکر آمد

زند بوسه تا بر سم ادهمش را — شه انجم از چرخ نیلوفر آمد

کند تا تماشای بزم رفیعش — عروس خور از حجله خاور آمد

زند تا رقم وصف جاهش عطارد — ز افلاک با خامه و دفتر آمد

به بزمش پی نغمه سازی همه شب — ز سیوم فلک زهره خنیاگر آمد

ایا شهریاری که اقبال و نصرت — ترا همعنان و دگرت رهبر آمد

جهان بود اندر تلاطم چو بحری — که حلم و وقار تو اش لنگر آمد

سزاوار است بر خلق این خطه منت — که جشن ز عدالت شعاری در آمد

بیفکندی ار بر سر خلق سایه — ز تنها روانها بتنها در آمد

چنان فارس شد از قدوم تو خرم — که رضوان ز جنت تماشاگر آمد

کفت آن سحابی که هنگام ریزش — عطایش همه لؤلؤ و گوهر آمد

فلاطون که دم زد ز قانون حکمت — ز طفلی دبستان تو کمتر آمد

برد قهر و لطفت نعیم و جحیمی — که دشمن گداز و ولی پرور آمد

خرد با همه رتبه و فضل و دانش — ز اندیشه مدح تو قاصر آمد

تو حامی خلق آمدستی از آن رو — که لطف حقت حامی و یاور آمد

که بذل و جهان هر چه بنواسی | سخاوت چنان کامل و وافر آمد
که بر مفلس خسته ناتوانی | زکین و ز مهر سهمش افزونتر آمد
نه چون تو بهانه بپرورد گیتی | نه چون تو پسر دیگر از مادر آمد
بیانت کشاید بیک لفظ حصنی | گران حصن چون سد اسکندر آمد
کنی در تکلم چو گویا ببازا | کلام تو شیرین تر از شکر آمد
فقط حلقه در گوش امر تو باشد | قدر چاکران ترا چاکر آمد
حرم هست گر آستانت خلایق | چرا همره طوفش ز هر کشور آمد
جهان و در و هر چه موجود گشته | عرض جمله و ذات تو جوهر آمد
مخمر نشد طینت گر ز گوهر | چرا ذات تو این همه خیر آمد
نباشد بجز دلکش هیچ جایی | حسودی که جاه تو را منکر آمد
بود نفس تو نفس قدسی سرشتی | که خاکش ز هر شور و از هر شر آمد
اگر دیگر از اعزت عزت | ترا عزت از حضرت داور آمد
کسی کاو فتادش ز تو سایه بر سر | بغزمان دهان جهان سرور آمد
بعهد تو از فتنه کس یاد ندید | بجز چشم خوبان که فتنه گر آمد
مدیح و ثنای تو ای فخر دوران | نه در حد ادراک دانشور آمد

خداوندکارا

خداوندگارا که رای منیرت | چو مهر فلک روشن و انور آمد
بکمین مادح آستان تو موزون | که از بندگان ثناگستر آمد
وی و مدح تو باد از این گونه شرمش | که ذره خورشید را همسر آمد
ولی تا روانش به تن هست گوید | چو حسان که مداح پیغمبر آمد
کنم در دعا ختم مطلب علی ذا | که از هر چه گویم دعا خوشتر آمد
الا تا ز تأثیر گردون گردان | یکی کامران و یکی مضطر آمد
محب و عدوی تو کان هر دو تن را | یکی ذم یکی مدح را درخور آمد
عدو بین گرفتار دردی که هرگز | نداند کسی چاره‌اش بر سر آمد

محب ز هر در که گردد هویدا
ببیند به مطرب و ساغر آمد

ای دست و دل تو گاه بذل و احسان | این برده سبق ز بحر و آن برده ز کان

در پیش عطای تو بود بحر خجل
در نزد سخای تو بود کان بفغان

مطبوع اسمش میرزا جعفر از شعرای تازه وارد العلم شیراز است و در نفس با اهل دانش و بینش
دمساز طبعش مایل سخن سرائی و سخنش مطبوع از کلک زیباش بالطبع آن هنر در سخن پرور نیست

ورود مسعود بندگان امین الدوله السلطانی ان والا گفتن این قصیده که مضمون ابیاتش
همچون ردیف تازه است پرداخته خود را از ملازمان خدایگان به اندازه کامکار ساخته

و القصیده هذه

بحمد الله که باز آمد بهار و شد چمن تازه — جهان را با گلستان باز شد عهد کهن تازه
سحاب نوبهاری ریخته دُرّ عدن تازه — صبا اندر صحاری ریخته مشک ختن تازه
بنفشه همچو جعد گیسوی شیرین شده خرّم — شقایق گشته چون داغ درون کوهکن تازه
چو وامق بر چمن بگریست چشم ابر آذاری — که شد چون روی عذرا صفحهٔ روی سمن تازه
زلیخای صبا باز از هوس در این سرابستان — بهر سو یوسف گل را دریده پیرهن تازه
دم روح القدس گر با صبا نبود چرا دارد — چو مریم سوسن آزاد طفل در سخن تازه
بپای گل ایاغ لاله لبریز است از ژاله — بشاخ سرو نوخیز است قمری نغمه زن تازه
بطرف دشت گشته غزالان تتار شد پیدا — کنار کشت شد از نوجوانان چمن تازه
جهان گشت آنچنان خرم ز فیض ابر آذاری — که شد شیراز از مقدم فخر زمن تازه
امین الدوله شاه جهان کز ابر جود او — که ویرانه شد گشت امید مرد و زن تازه
ز آل برمکه گر گاهی اگر حرفی رود شاید — حدیث جود او هر روزه در هر انجمن تازه
به حاجت هر که آهش می‌آید روز و شب — امام مسجد و مفتی و شیخ و برهمن تازه

چنان بینند

چنان بینند مردم بر درش هر صبحگه خرّم — که گشت دیده از فر بهار دلکش چمن تازه
فلک تا از پس این پرده هر دم همچو جان — به روز دهر کسی را جامه در خورد تن تازه
سزای دوستانش باد هر دم خلعتی زیبا — جزای دشمنانش هر زمان آرد کفن تازه

مهدی مسمی به مهدی بیگ از طایفه شقاقی شاعریست شیرین کلام و سخن پروری وارسته
از ننگ و نام اگرچه از طایفه شقاقیش خوانند ولیکن هرگز از شعارش ندیده و هرچند در جرگ
سپاهیش دانند از دو راه که زبانش از لغت ترکی ناآشنا قدرت بیانش بتحقیق انواع سخن قادر
این عجب با کمال دانش و علو طبع با فرد و مالیکان قرین و با نهایت هشیاری در میخانها خاک نشین
بحکم آنکه رندیست سرشار و در اسراف و اتلاف بی اختیار هر زمان کیسه اش خالی از دینار و درم
و وجه معاشش بسیار کم لاجرم غالبا او را خرقه چاک گرو باده و دفتر جانها بهانا با همه تنگدستی
افکارش بدیع بالجمله از آنجا که پیشه احسان پایان بندگان امین الدوله السلطانی
عالمگیر و آوازه مرحمت بیکرانش گوشزد صغیر و کبیر شده آن فصاحت نشان نیز از ارژنگ
با نهایت امید و ارادت به سمت عراق شتافته و از عنایات بلانهایات آن خدایگان
بهره و نصیب یافته که دیگر رو به وطن مالوف خود ننموده و در نفس با شواهد مضامین اشعار
ابکار همنشین و از ساغر مدح و ثنای بندگان عالی باشد

این قصیده از آن جمله است

دی شب ز قضا قضای عالم / شد لشکر زنگ را مخیم
دیو سیهی شد آشکارا / از دست ربود خاتم جم
بر گنج پر از لآلی چرخ / زد حلقهٔ مجره همچو ارقم
افراشته شد ز ظلمت شب / هر شب علم سیاه پرچم
تا که ز کمین کشید خورشید / تیغ از پی فتح ملک عالم
بگرفت ممالک جهان را / چون نام خدایگان اکرم
خان دوران حسین کامد / سالار جهان امیر اعظم
ای آنکه زبان صد چو سحبان / در وصف فصاحت تو ابکم
تا دم زدی از کلام جان بخش / کس از دم عیسوی نزد دم
وز رشک کف گهرفشانت / در خاک سیه نشسته حاتم
در پیش نم یم عطایت / یم هست چنانکه نزد یم نم
وز حسرت بزم جانفزایت / پر خون شده چشم ساغر جم
از معدلت تو گرگ از میش / چنین گرگ ز میش میکند رم
خرم ز تو مادر زمانه / زان گونه که از مسیح مریم

سلطان جلال حشمت را / ملک و سپه آدم است و عالم
زلف و رخ شاهدان اقبال / بر رایت شخص تست پرچم
دینار مه و درست خورشید / از مخزن بخششت دو درهم
تیرت چو نگاه ترک چشمان / صفها زده روز رزم برهم
زامطار سحاب جود عامت / نه مزرعهٔ سپهر خرم
تا بوسه زند بر آستانت / زان رو شده پشت آسمان خم
بر فرق نهاده مهرش افسر / از مهر تو زد چو صبحدم دم
بر پایهٔ اولین قصرت / کش آمده همچو عرش اعظم
فکرت نرسد چو سلم چرخ / بر هم ننهد از هزار سلم
در پیشگه عطا و عدلت / ای عدل و سخا ز اسلم
ظلم است نه عدل عدل کسری / بخل است نه جود جود حاتم
تا تن بود از روان توانا / تا دل بود از نشاط خرم

بادا تن دشمنانت بیجان
بادا دل دوستانت باغم

بابل اسم ورزش درضمن تواریخ سمت تحریر یافت و ازانجا که پیوسته

مداح این آستان لیلا و نهارا در محفل ارم شاکل شبانه کان خدایگانی ثنا خوان است مراین قصاید از مدایح وی انتخاب شد

والقصیدة هذه

ماه رویت ز نیکوئی آنست — که به آن آفتاب حیران است

سرو قدت چنانکه از رنگش — پا بگل سروهای بستان است

دی گذشت و بباغ غنچه شکفت — موسم سیر باغ و بستان است

ابر چادر کشید بر سر گل — ریزشش قطرهای باران است

گل سوری شکفت و مرغ بباغ — بر سر شاخ گل نواخوان است

ذکر مرغان باغ دانی چیست — روز و شب مدح خان خانان است

خان خانان امیر دولت شاه — آنکه چرخش کمینه دربان است

آنکه از شیر رایتش گوئی — روبه آسا اسد هراسان است

آنکه نوشیروان ز معدلتش — همچو تصویر مات و حیران است

آنکه از صیت همتش انگشت — در لب حاتمش بدندان است

بر دل خصم وی که هر مژه اش — تیر زهر آب داده پیکان است

آنکه انگشتری اگر بخشد — بیگمان خاتم سلیمان است

انکه

آنکه از فیض باغبانی او — کشور اصفهان گلستان است

آنکه دایم قصاید مدحش — درس اطفال در دبستان است

همتش آمد چنین از احسن — رشک حجاج و فخر دوران است

آنکه هر مشکلی است از و آسان — آنکه بر جمله درد درمان است

مطلعی تازه شد که مه و جم — هم سخن سنج و هم سخندان است

در میان قصیده مطلع نو — خوشنماتر ز تاج سلطان است

جای بسم الله است مطلع نو — که ببر سورهای قرآن است

دست هر کس ترا بدامان است — گل بدامان و سر بسامان است

در رهت هر که جان فدا نکند — تا کند زنده کی پشیمان است

ای که زخم مرا توئی مرهم — وی که درد من از تو درمان است

تا تو رفتی ز دیده پنداری — اصفهانم بدیده زندان است

یوسف من عزیز مصر دلم — تا ترا جا بمصر طهران است

بیت الاحزان بود مرا خانه — اصفهانم چو شهر کنعان است

جنت و دوزخی که میگویند — شام وصل است و روز هجران است

گاه و بیگه بجوشش میکشم — خون دلم چند و دیده گریان است

ابر یا رب چه شد که این ایام / دیده من بکاهش باران است

چند باشم ز دیده اشک‌فشان / تا بکی خاطرم پریشان است

آری آری کسیکه شکر وصال / نکند مستحق هجران است

با خیالت درین سخن بودم / که خلاصیم کی ز حرمان است

که نظر سوی رهرویم افتاد / که برفتارش عقل حیران است

خرمی از جبین او پیدا / شادی از چهره‌اش نمایان است

پای کوبان و دست افشانان / جابجا چست و شاد و خندان است

گاه در جست و خیز و گه بسماع / گه نواسنج و گه غزلخوان است

تا که از دور دیدمش گفتم / وه که این هدهد سلیمان است

یا که از ماه مصر نامه بکف / قاصدی سوی پیر کنعان است

دیدم آمد چو پیش میشنوم / بوی از وی که بوی جانان است

چشم مرا سر ز افزونی غم دید / که پرم ز آب دیده دامان است

گفت بردار سر که باز آمد / آنکه با زیست مرد درمان است

تازه باز آمد از سفر خان / که از آن تازه یک جهان جان است

پای در ره نهاده پا داری / کز پیش التفات شاهان است

بست محمد زکشور

بست محمد ز کشور طهران / این زمان عازم صفاهان است

گفتمش بازگو ازین مژده / که ازین مژده‌ام بتن جان است

گفت خان زمانه می‌آید / آن امیری که فخر دوران است

آنکه هر کار مشکل مردم / وقت خواهش به پیش آسان است

خلعت پادشاهیش در بر / ابر بخشش بزیر فرمان است

تاج فرمان شاهیش بر سر / از بلندیش سر بکیوان است

رخش بازین زر چو خنگ فلک / زیر رانش دارد و بجولان است

اینک آمد ترا بگویم کیست / وانکه منجح استی ز حق آنست

تا ز وی این شنیدم و گفتم / آنکه گفتی هزار چندان است

تیره و تار ساز چشم عدوت / روشنی بخش چشم ایران است

هم دلش بحر و کف گوهر زاست / هم کفش ابر و ابر احسان است

بود آن کس که پایدار و یارش / تخت فیروز و لطف یزدان است

هفته و ماه و سال عیشش را / مسکنم تا که بر تنم جان است

دست بردارش از برای دعا / گر دعا حل مشکل اسان است

تا که بر جاست آسمان و زمین / تا بگردش سپهر دوران است

دوست باد خوشدل و خرم / مثل آن گل که در گلستان است

دشمنت حلقه باد خوار و نزار / همچو خاری که در بیابان است

آسمان کرم ای آنکه ز جود / همچو ابرت کف گهربار است

دم بوصف تو زدن آسان نیست / گفتن مدح تو بس دشوار است

حالت خوانم از آن تنگ است / مفت ار گویم از آنت عار است

مثل صد حاتم و معنت پرور / کمترین بنده و خدمتگار است

کوه کوه زر و سیمت بنظر / آن کم از درهم و این دینار است

از پی دادن نانت بگمان / بجوی گندم صد انبار است

چه سعادت بودت در رفتار / چه حلاوت ز تو در گفتار است

نان کم و نان خورم هست فزون / جامه کم جامه درم بسیار است

جنس در خانه نه یک دیناری / نقد در کیسه نه یک دینار است

حلبه اطفال زنجبنده و تعب / که غذا مزورهٔ بیمار است

وانه نیست بسر کارم و زین / غم دل غمزده در آزار است

با تهی دستی و ضعف پیری / این همه بار بدوشم بار است

چه کند میر مسکین

چه کند میر مسکین با این / که سبک مایه و سنگین بار است

جز درت پا بدری نگذارم / زانکه لطف تو بمن سرشار است

گر بخواب است مرا بخت چه باک / دیده لطف تو چون بیدار است

هست پیوسته بدل این و مدام / این دعایم بزبان تکرار است

که کند گشت بکامت ادوار / بروش تا فلک دوار است

دیده ام بسیار دلبر آدمی و از پری / زادمی و از پری یک دیدمی آن دلبری

حکم کن تا بشنوند از شوخان که است / جز تو کس قادر که بنشیند بتخت سروری

در متاع حسن چون گر ذره آری به هیچ / جان بکف باشند ماه و آفتاب و مشتری

بگذری گر جانب بتخانه روزی بگذرد / برهمن از بت پرستی بشکند بت آذری

ابرویت با تیر مژگان نهانست در کمین / ترک چشمت آفت جانهاست در غارتگری

یک نفس خالی نماند چار چیزم از سه چیز / دل ز ناله لب ز افغان چشم و دامن از تری

کریم از بخت بدخو یا ز جور روزگار / از جفای یار نالم یا ز چرخ چنبری

گر کند عزم تو با آب دیده این خاک را / که زند آتش بجانم این تن خاکستری

چون نبودم کس که گیرد داد من از آسمان / آسمان در شیوهٔ بیداد با من شد جری

چند باشم روز و شب در آتش خود نهان / می‌برم از جور دوران پیش داور داوری
داور دوران امین الدوله شه آنکه اوست / قابل طبل و لوا و تخت و تاج و لشکری
خان خانان حکم فرمای جهان عالی حسین / آنکه دارد در فر و دارا صولت اسکندری
آنکه آمد تا جهان در زیر فرمانش ز بیم / میکند گردون نگردد نه اختر اختری
آنکه از ایام خود در کرده چون نوشیروان / هم عدالت شیوه خود هم رعیت پروری
حاتمی همت ملک طینت سلیمان مرتبت / آن محیط ادب معدن دانشوری
با چنین فرمان روائی زبیدش گر جان کنند / حکمرانانش غلامی سرورانش چاکری
آنکه من خود را که خاک راه او باشد زخاک / ذره‌سان بر دارد و آن آفتاب خاوری
سربلندم سازد از بخشش برغم روزگار / داد فرمان که بدر گردون از عدالت گستری
کریم از نو مطلعی باشد چو در شاهوار / گوهری هرگز نسفته دست گوهری
ای تراز پنجه تارک کلاه سروری / زان سبب داده خدا بر سروران سروری
گشت عاجز چون خرد ما بین زفکر بکر مدح / باید استن پس بپایان دعا دست آوری
تا بود در گردش این گردون ز بر گردکار / تا بود باقی مه بدوران ملت پیغمبری

دشمنانش مبتلای غم و در محنت مانده دور / دوستانش شادمان پیوسته از محنت بری

جان جهان تو آنکه این خسته جان دهد / گر جان دیگری بتو جان جهان دهد
جانم فدای آنکه کند جان ترا فدا / میرم بپای آنکه بیاد تو جان دهد
طومارها نوشته ام از زور تب بلی / کو طاقتی که گوش بآن داستان دهد
کارش رسیده اگر زود آسمان بگو / تا دست خود بدست تو نامهربان دهد
هر مشکلی گران بتو صعب تر بود / حلّش ز پیر خواه که پیر مغان دهد
جستم فن از مریدی پیر مغان مراد / پنداشتم مراد مرا خود همان دهد
بردم صلاح پیش مسیحا دمی که آن / خواهد اگر دهد به تن مرده جان دهد
گفتم اگر صلاح تو باشد روم روان / زین شهر تا بجائی که حقّم مکان دهد
چندی ریم گذشته زپایان سفر کنم / جائی رسم خدای مکرّر قدر دان دهد
زین غم در آتشم که گرسته روزگار / تا خاک من به باد در این خاکدان دهد
این نکته چون شنید ز من هادی طریق / چون پیر سال خورده که پند جوان دهد
گفت از آنکه چه حاجت کران رحیم / ما را بود که رحمت بیکران دهد
پی زحمت و مشقّت ره کانچه در سفر / باید ترا رسد بتو در اصفهان دهد
غمگین مباش و شاد زی کآسمان بروز / کالای فقر بر تو اگر زامتحان دهد
گفتم رحیم کیست بگفت آنکه در رحم / از آب گنده قامت سرو روان دهد

آرد ز چوب خشک دو صد رنگ گل بهار
گرد دو پاره خشک چو بروی خزان دهد

بر خاره چون کند زره مرحمت نظر
از بطن خاره چشمه آب روان دهد

او را که نه بنده صفتیست در جهان
کام تو در جهان مگر آن نکته دان دهد

گر عقل کرده کم ز ابوذرجمهر نام
در معدلت نشان ز انوشیروان دهد

عدلش رسانده کار بجائی که شیر را
از جان بخوابگاه چو آهو مکان دهد

گر گوسفندی از گله در دشت گم شود
چو بید ز بیم گرگ و بدست شبان دهد

فخر زمانه زبده ایران امین شاه
خانی که ز آیینش خدا جاودان دهد

حاجی حسین خان که فلک کهنه پشت خم
تا بوسه آستانش کاک ره آستان دهد

آن سروری که گو بهرو زر بر شود گدا
هر روزه قاش بخشد و هر شب نهان دهد

آن تربیت که داد ز شمشیر کین قباد
بر ملک این ملک ز تیغ زبان دهد

او را خدا رسانده ز طهران باصفهان
تا رونق نگار تو در صفهان دهد

با لشکر و سپاه تواند که از زبان
تسخیر ممالک هندوستان دهد

با این جلال و جاه بزرگیش میرسد
سر خط بندگیش اگر آسمان دهد

این معجز است بخشش از جود زانکه او
میگیرد از جهان یکی و ده بکسان دهد

من می نگویم اینکه گواهی بجود او
آزاد و بنده کودک و پیر و جوان دهد

لذت بدادن از درم

لذت بدادن زر و سیم است و آن کسی
داند چو نیست لذت نان آن از آن دهد

جائی رسیده همت عالیش الیقین
کز سر طلب کند کسی از وی بجان دهد

چون این بکف بیطلبی آمد بجا حرم
در دم که آفتاب بگلوزار آن دهد

طالع گلاشان بمن آن آستان دهد
کرم دهد چگونه ز رسم پاسبان دهد

گر مرکه طالعم رساند بگلستان
رخصت کجا بسیر گلم باغبان دهد

پر شد ز بسکه ناله و فریاد گوش دل
دیگر نه او بناله و نه بر فغان دهد

چون میرسد بداد جهان جمله دادخواه
در آن میانه داد مرا چون توان دهد

آن محرمی کجاست که اکنون قصیده را
از من نهان بگیرد و بروی نهان دهد

باشد که او بشکر توانائیش دمی
گوش بداد خواهی این ناتوان دهد

نقدی کرم نماید و چیزی گران بر نیز
خوشش بکند دو روزم اگر کسان دهد

بوسه چو خاک بهر دعا از زبان من
شرح الحنین بعرض امیر زمان دهد

کای ملجا زمانه که ایزد بدارد ت
جاوید زنده زندگیت جاودان دهد

فیروز طالعت کند و خضرت سعید
عمرت بپر بخشد و بخت جوان دهد

مولوی اصغر اولاد مرحوم مغفور عبرت است و در بیه و کار رسیاق گفتار و شیوه اشعارش

شایسته حیرت و ما بنا بر عدالت حسن اعتقاد به نیک و بد احوال او شاید امید
که در مراتب دانش و بینش سعادت کامل آید بالجمله از آنجا که عنایت بی‌نهایت
بندگان امین الدوله السلطان بحال اشراف صفاهان بحد کمال و درباره او نیز مکرمت و رحمت
الحمد الله که ایشان شامل حال است شکر احسان بپایان را گفتن این قصیده زبان گشوده
و در مرحمت آن خداوندگان افزوده

سحر ز بخت بدم شکوه بر زبان آمد | که ناگهان بمن این مژده ز آسمان آمد
که اینقدر ز لکن ز بخت خویشتن افغان | که آفتاب عدالت باصفهان آمد
بر شکایت بخت به پیش او که ز او | هزار جان غمین گشته شادمان آمد
امین دولت شه آنکه موکب او را | ظفر جنیبه کش و فتح توامان آمد
مشام همه از بوی عطر مشکین شد | ز بوی خلق خوشت عنبرین جهان آمد
تو آن خلاصه دوران و شوکت قدری | که آفتاب تو را چتر سایبان آمد
تو آن رفیع مقامی که پست همچو زمین | به پیش رفعت قدر تو آسمان آمد
ز رفعت تو که قاصر ز درک آن عقلست | هر آنچه وصف کنم بیشتر از آن آمد
خلاف امر تو هرگز فلک نخواهد کرد | مطیع امر تو ایام جاودان آمد
سخن ز طبع کریمت نمی‌توانم گفت | مرا که طبع چو آب روان روان آمد

سزد که دم زند

سزد که دم زند از بخشش سلیمانی | که بهره ور ز عطای تو انس و جان آمد
به بحر و کان نتوان داد جود تو نسبت | به پیش جود تو شرمنده بحر و کان آمد
کف عطای تو مانند ابر هست مطیر | چو بحر دست سخایت گهرفشان آمد
گشودی از کف بخشش چو گنج مسکینان | هر آنکه بود ز جود تو کامران آمد
بعقد رزند که خضر توشه اش دادی | چو مولوی مدد هر که مهربان آمد
اثر ز رنج و تعب تا به هر پدید آشد | نشان ز راحت و غم تا که در جهان آمد

مدام چهره خصم تو زعفرانی باد
جمال شد بد بخت چو ارغوان آمد

مجید سخنوریست در سلک عباد و دانشوریست بلباس زهاد و در ولخان یکی از
ملوکات دار السلطنه اصفهان است متوطن و مشغول تحصیل و حاصل مکرمت بندگان
امین الدوله السلطان و برادر همه حال کفیل است همانا شکرانه مرحم بپایان و
عنایت بیکران آن خداوندگان بر زبان ثناخوان و این قصیده از ثنا خوانده و شکر
گذاری او شان است بهره

دامن خاک از سحاب در افشان گوهر گرفت | شاخ امید و نهال کام عالم بر گرفت
ساقی دوران بکف جام شراب غمزدا | مطرب گردون طبب آهنگ جان پرور گرفت

سبز و خرم مزرع جان و دل انسان شد از او
پایه خود را زمین از آسمان برتر گرفت

محفل حزن و کدورت از جهان برچیده شد
محفل عیش و مسرت زینت دیگر گرفت

نغمه و افغان ز یکجا بت تر و چنگ و لب
خنده و قهقهه ز گیسوی شیشه و ساغر گرفت

آسمان سرگشته و بیتاب چون عشاق شد
از نوا و نغمه سازی که بحر و بر گرفت

در هوا کیفیت صهبای گلگون شد پدید
آتش غیرت بجان میفروشان در گرفت

اختر غم روی پنهان کرد در چرخ کبود
مهوشان در شد عیان و طارم اخضر گرفت

با چنین وحید و سرور پادشاه بی‌نظیر
کاندرین فیروز زمان از مهتر و از کهتر گرفت

جای آن دارد که گویم نطفه در صلب پدر
شاه عیش جهان را تنگ اندر بر گرفت

حاسدش بد این اثر کار و در چرخ رات
تا قوائم گفت از ایشان کل عالم زر گرفت

ملک عالم را سراسر اینچنین ابعد وجود
از قدوم فرخ خان سکندر بر گرفت

آنکه از طهران چو رخ بنهاد سوی اصفهان
خاک راهش قیمت از اکسیر بالاتر گرفت

از قدوم میمنت ملزوم حب بخش او
هفت کشور را سراسر وجد پا تا سر گرفت

تا امین دولت شاه جهان شد هر زمان
چاکرش ملک دگر از خسرو دیگر گرفت

آنکه از تدبیر فکر صائبش خاقان عهد
قیروان تا قیروان را با زر و لشکر گرفت

آنکه را جبهه بسائید درش از چین و روم
با خراج و باج هم خاقان و هم قیصر گرفت

آنکه نورش

آنکه بر عرشش در بهای گوی چون از مهر تش
مسند مجد و جلالت زینت دیگر گرفت

مهر ایثار حریم او طبق اندر طبق
هر زمان گردون ز ماه و مهر سیم و زر گرفت

که تواند آسمان تا بد سر از فرمان او
پاسبان درگهش از اعلام در گرفت

آنچه شبنم دید نقصان کمتر از آفتاب
یک بیک ناودان زان معدلت کوثر گرفت

ز آبیاری عطا و جویبار لطف او
سر بسر خاک سیه رنگ گل احمر گرفت

غمزه خونریز و ترک چشم خونخوار بتان
کم ز عدلش میتواند ناوک و خنجر گرفت

گرگ را مشق از کتاب نشان خویش کرد
شیر را کو را ز پنجه دفع ضرر یا در گرفت

گفتم این مهر جهان افروز را با پرتوی
از ضمیر روشن آن مرحمت گستر گرفت

عقل گفتا سایه در عالم چرا گردد پدید
پرتوی گر از ضمیر او خور خاور گرفت

راست گویم زیب از خاک میلگر سپهر
زیب تا خاک از آن معدلت گستر گرفت

از سلیمانی نگین و آصفی تدبیر او
صورت نظم و نسق هر شهر و هر کشور گرفت

رونق معمور که از رأفت و از عدل او
هم رباط و مدرسه هم مسجد و منبر گرفت

آفرین کاندر متانت از بنای عدل وی
باره ایمان گرو از سد اسکندر گرفت

تا قیامت ناله از سنگ سیلاب و بحر هات
گاه بخشش بسکه از آنها در و گوهر گرفت

آفتاب نور بخش خاطرش از پرتوی
مرز و بوم شرق را تا غرب سرتاسر گرفت

میر از اهالی خطهٔ رشت و از سادات نیک رای پاک سرشت است و بواسطه این چند شعر سلیس کامران از مراحم بندگان خدایگان گشته و بهره

والقطعة هذه

انبساط تازهٔ بر خطهٔ امکان رسید	قالب بیجان عالم را تو گویی جان رسید
با دل آسوده و فارغ خلایق را ز نشاط	درد بی‌درمان بیش زاکنون درمان رسید
غیرت خلد برین شد طرف راغ و چمن باغ	سبزه خضرا دمید و غنچهٔ خندان رسید
دیدهٔ مخمور نرگس شد ز خواب ناز باز	طرهٔ پرچین سنبل خوش عبیرافشان رسید
با خرد گفتم که این خوشحالی و بهجت ز چیست	در زمین و آسمان پوشیده و پنهان رسید
گشت امین الدوله با عز و جاه ناز مدام	همچو گل اندر چمن در شهر صفاهان رسید
لاجرم شد حل عقد صفحهٔ ایران باو	آرزوهای دل کیش در صد چندان رسید
آنکه زاو نادر طناب خیمهٔ اجلال او	رخنه‌ها بر قبهٔ دروزه و کیوان رسید
طایر اندیشه در طیران قصر جاه او	بی‌پر و بی‌بال آمد و بس اله و حیران رسید
بی‌نوایان را سراسر در عراق از لطف	بس نواها رخ نمود و بس سر و سامان رسید
با جلال کامکاری با کمال خرمی	ده که با جاه سلیمان حضرت لقمان رسید
باد هر روزت به از دی تا که میگویند خلق	روز شادی رخ نمود و رحمت یزدان رسید

مخلص

مخلص مسمی بمیرزا محمد بن مسقط الرأس وی شیراز بهشت طراز و از سلسله حاجی اسدبیک عموزادهٔ امام قلیخان فرمانفرمای قدیم فارس بجا با بعضی از دکاکین شهر مزبور از موقوفات اجداد ایشان و این قطعه هم که زادهٔ طبع آن سخن گستر است اشاره بر آن

اگر ز اصل و نسب دم زنم بحمد الله	که ظاهر است مرا حال نیک اجداد
اگرچه زنده شد از شعر نامشان از من	ولی وجود من از رتبه‌شان افتاد
بجای مانده از ایشان خرابه بازاری	که از خرابه وارث نمیشود آباد

بالجمله در این سنه که عازم عتبات عالیات بوده در صفاهان خلد نشان بفیض حضور بندگان امین الدوله السلطنه دام اجلاله العالی رسیده و تدارک سفر خیر اثر زیارتش از دریافت فیض زیارت این آستان مکرمت بنیان مهیا گردیده و از عنایات بی‌پایان کامروا لاجرم مدح شمار بر المفتی این قصیده و سفتن در رشتهٔ مضامین پسندیده پرداخت

والقصیده هذه

موسم شادی و جشن طرب است	وقت می خوردن لهو و لعب است
زاهد از خرقه بی باده کشی	در گرو می نگذارد عجب است
سبزه و مجلس یاران خوش است	ساقی باده کشان منتخب است
چشم بر منظر ساقی واجب	گوش بر صوت غنا مستحب است

جام را بهر مدام این ترکیب / نای را بهر نوا این شعب است
از چه این بسته لب اندر قالب / آن تهی مانده ز نی منقلب است
جام با می بود از جنس جماد / نای با نغمه ز نوع حلب است
می بده گر همه شهر رمضان / نی بزن گر همه ماه رجب است
زانکه می دافع اندوه و غم است / زانکه نی رافع رنج و تعب است
هنگر ساغر مستسقی را / که مدام از تف دل تشنه لب است
ساقی آتش بکف و ریز ز می / زانکه وی تشنه ماء العنب است
بار حملش شکم تا کی و چند / موسم زادن نا طرب است
تا نگوئی که تعیش بیجا / تا نگوئی که طرب بی سبب است
آمد اینک سبب رحمت فارس / فارس را مژده که رحمت طلب است
فخر آفاق امین الدوله / که جلیل از حسب و از نسب است
انکه شانش ز خداوند عظیم / انکه خانش ز شهنشه لقب است
انکه ز افراد معظم شخصش / فردی از فرط عظم منتخب است
انکه گر هنگری اصفهان را / داند آن خلد برین را سبب است
منبع دانش و عین احسان / معدن جود و کان ادب است

انکه از جاه

انکه از جاه پناه عجم است / انکه از جود ملاذ عرب است
آن کش از رشک حریمش کیوان / روی خود کرده نهان محتجب است
همچو خورشید بوقت احسان / همچو بهرام بگاه غضب است
انکه خرگاه فلک جاهش را / قبه مهر یکی از قبب است
سرفرازی که سرافرازان را / ربقه بندگیش بر رقب است
دشمن از غایت همت بجبین / خصم از فرط عطا با ذهب است
سیم بارش کف از آن در کرم است / زر فشانش دل از آن در رهب است
آن کش از پاس عدالت سرجان / لب شبان همچو شبان در طلب است
در کنام از پی بالین سر ظبی / ضیغم گرسنه را بر ذنب است
صعوه را خونه ز شهباز بر است / کبک را خونه ز شاهین رهب است
سرورا مخلص حضرت گر تو / که بمدح تو مدامش رغب است
نه بزر دیده آزش نه بسیم / نه حریرش طمع و نه قصب است
با طمع در جدل است و برش / دلق پشمینه بجای سلب است
قایم از لطف تو اش هم عظم است / محکم از جود تو اش هم عصب است
هم ثناخوان تو در بزم روز / هم دعاگوی تو در خانه شب است

باد حضرت بعقب از غم و رنج	تا عقب لازمهٔ رنج و تعب است
دوستانت همه با عیش قرین	خرمی تا که قرین طرب است

باد خوش روز و شبت تا بجهان
پی شب روز و پی روز شب است

منتخب یزدی که احوالش در ضمن تواریخ مذکور است از آنجا که پیوسته همت شاهانه بندگان امین الدوله السلطان نگاشته این قصیده را در مجلس اول در ورود در دستگاهی که اعاظم دار العباده یزد فیضیاب حضور عالی بودند برسم ارمغان بر طبق عرض نهاده و قصاید و قطعات دیگر نیز از او ثبت افتاد

والقصیده هذه

باد بوی ز بوستان آورد	یا پیامی ز دوستان آورد
شد معطر مشام جان گویا	گردی از کوی دلستان آورد
گفت با من صبا که عیش و سرور	رو بسوی تو این زمان آورد
مهربان گشت چرخ و از یاری	رو بسویت یار مهربان آورد
ناگهان دلبر آمد و گفتم	آنچه دل خواست چرخ آن آورد
شکر ایزد که آمد و قدمش	در عیون نور را عیان آورد

گفت

گفت کای آنکه چرخ سنگین مهر	دل زار تو در فغان آورد
پشت بر کنج غم کن و برخیز	که طرب روی در جهان آورد
رو سوی صفاهان که از طهران	خان دیگر رو باصفهان آورد
خان والا امین دولت و دین	آنکه هم امن هم امان آورد
آن سپهر کرم سمی حسین	کشور کرم رو بپایان آورد
آنکه از روی بخت ویرانه	هر گدا گنج شایگان آورد
در صفاهان حکومتش اکنون	رونق صحن گلستان آورد
شد صفاهان چنانکه گوئی حق	در جهان گلشن جنان آورد
نه همین صفاهان که در هر شهر	عدل او رونق آنچنان آورد
که فلک گفت هر طرف رضوان	لاله و سرو و ارغوان آورد
نه همین تیغ در کفش از مهر	توسن چرخ زیر ران آورد
عیش دیگر که جامه دار فلک	خلعت شه برای خان آورد
داده خلعت چنانکه او منزوی است	چرخ از بهر شان آنچنان آورد
آسمان آستان جنابش را	همچو بهرام پاسبان آورد
برد از یاد جود حاتم طی	حرف جودش چو در میان آورد

چنین کمان بشد قد کمان داران — او بمیدان چو خم کمان آورد
سفره چون فلک مجلس او — خود ز خورشید گرده نان آورد
شد ز تیغش سر سنان چو کوک — کیو چنین سر بر سنان آورد
چنین هدیه‌ئی زمانه کجا چرخ — نایب صاحب الزمان آورد
گرد چنین پی در رکاب ببست — فلکش تیغ را عنان آورد
صعوه پرورد در زمانش باز — بره را گرگ چون شبان آورد
آنکه در خدمت تو کیستی را — از کران چرخ تا کران آورد
منتخب کو سخنور یزد است — جودت او را باصفهان آورد
غیر مدح نبی و آل نبی — گرچه هرگز نه بر زبان آورد
چیز دیگر نداشت شعری چند — در مدیحت بارمغان آورد
باز گلدسته ز گلشن طبع — بسته بوی تو گلفشان آورد
نظری کن بسوی او کش چرخ — باز در ناله و فغان آورد
باید از تو وظیفه خود را — رو بنامه باین وان آورد
تا که شادی نگو نوشت درزی — کز دوام چه چرخ شادمان آورد
باد عیشت مدام چنین عهدت — عیش پیوسته در جهان آورد

ای که

والقصیده هذه

ای که نادیده دیده دوران — چون تو اندر جهان جواد جوان
خصم دم سرد چنین کمان کرده — چون شوی گرم در کمین و کمان
افکند دشمن تو تیغ و سپر — دست یازی تو چون بسیف و سنان
تشنه سد کس ز چوپان گرگ — که بعهد تو گرگ شد چوپان
مهر باشد ترا بمیدان گوی — وز هلال است بود بکف چوگان
من ندانم چه گویمت در دهر — کانچه گویم تو برتری از آن
ده نفر زنده کرده تا تو — بنده را کرده هزار احسان
خانه اشر شد ز دولت آباد — خانه دولت تو آباد دان
نه همین شد خراب در معمور — کز تو آباد گشت هر ویران
سراد بر ستارگان سوده است — کشش سر شکفت که رفشان
که در آید مدایحت بسخن — کی سر آید محاسنت بپایان
حق ترا یاور و چاره ده معصوم — که تو دادیش سر چهار توان
از هزار اشرفه بسی اشرف — هست یکدرهم تو در دوران
باش دایم تو سرفراز بدهر — کز تو او سرفراز شد بجهان

او با همه عیال خود گوید | تا دعایت کند جاویدان
سفرت باد بی خطر یارب | ظفرت باد در رکاب روان
تا که دلکش بود نسیم بهار | تا که جانکاه هست باد خزان

چهره بادت چو گلستان به بهار
روی خصمت چو در خزان بستان

ای سروری که صیت سخایت جهان گرفت | عدل تو داد از کف نوشیروان درفش
در صفحهٔ زمانه تو آنی که همت | خورشیدوش صباش کران تا کران درفش
تا دست جود تو بدر آید ز آستین | بر ممکن الوجود زده اصفهان درفش
بهر رکاب بوسی تو مرکب ترا | هر گوشه صد هزار چو خسرو عیان درفش
در عهد دولت تو نماند بروزگار | ویرانه که جغد تو اند مکان درفش
پیچید هر که دست بدامان همت | طبل سکندر و علم کاویان درفش
هر کس کشید حلقهٔ مملوکیت بگوش | از نایبات دهر برات امان درفش
منت خدای را که بزرگی و حشمت | باج از بزرگتر ز قزل ارسلان درفش
شکر سپاس آنکه خدنگ دعای خلق | در هر سحر قرار بروی نشان درفش
تا تیر او بعرش همانا گرفت جا | بر روی دست خود ملک آمین کنان درفش

جم حشمتا

جم حشمتا فلک خدما دادگسترا | این ذره را پناه تو اندر امان درفش
در رفته بود پای حیات من از میان | دست عطات دست من ناتوان درفش
شادم نمودی از خز بخشیدیم سمور | فقر از کفم گرفت و بسی رایگان درفش
با پوستم کنون و زمستان رسید زپی | زین رنج لرزه ام بهمه استخوان درفش

لطف تو گر هنوز کند دستگیریم
ورنه به بایدم بیقین ترک جان درفش

ای مجلس تو خرم چون باغ در بهاران | هست از وقار و حلمت شرمنده کوهساران
از دست تست هردم در ناله و در افغان | دستت ز بسکه گوهر افشاند همچو باران
بر گوش شاعران شعر در وصف خلق و جودت | اما کسی نگفته زانها یک از هزاران
ای شهریار دلجو داری تو در سفر رو | رو کرده در رفاقت کشور شهریاران
خواهم که آیم از پی پیشت غبار را تا | کی میرسد پیاده برگرد شهسواران
من بیتو همچو قمری نالان بکنج محنت | خرم تو همچو سرو در باغ جویباران
ای کرده رو بهامون فردی بنفشی اکنون | شد درد منتخب را در پیش غمگساران

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران
کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران

ای خرم از تو جمله گلستان اصفهان
دایم ز تست رونق بستان اصفهان

از راح رحمت است بعهد تو روز و شب
چون لاله سرخ چهره سکان اصفهان

گویم چنان چو باغ ارم اصفهان بعهد
گر تست صد ارم به خیابان اصفهان

ایوان درگهت بکیوان رسیده است
کیوان به برترست ز ایوان اصفهان

هستی امین دولت و دین ور وجود تست
دایم به بهره دولت اعیان اصفهان

هستی تو آن جواد که دایم ز جود تست
صد همچو حاتم آمده مهمان اصفهان

خود آیتی ز رحمت و دایم بعهد تو
بر هر ولایتی بود احسان اصفهان

وز اعتدال طبع تو هر دم نشان دهد
هر سرو راست گوشه بستان اصفهان

مطرب به بزم تست چو داود در نوا
ای خوانده عالمیت سلیمان اصفهان

کردی اگر سفر تو کنون زود باز آی
کز فرقت بچرخ شد افغان اصفهان

کز اهل اصفهان همه را جان نثار تو
گردد کنون سزد که تویی جان اصفهان

دانم که سرفراز شود منتخب ز تو
چون مادح تو هست و ثناخوان اصفهان

اشعار او تمام بهجت بود بلند
ای مطلع بلند ز دیوان اصفهان

افشانده است چرخ در و گوهر بمدح تو
پرکن دهانش از در و مرجان اصفهان

بهار آمد و گشت

بهار آمد و گشت عالم جوان
شد از نو جهان رشک باغ جنان

نهان آنچه اندر دل خاک بود
شد از لاله و سبزه و گل عیان

قدم بر قدم دشت و هامون کوه
شده چشمه و روضه گلستان

همانا شده گلشن دهر را
قضا آبیار و قدر باغبان

دگر نه که این از چرخ داشت
که به بر زمین ز صفائی چنان

بشب هم بتابد ز انجم ظهور
ز نور و ضیای زمین و زمان

بسیر و تماشای باغ و بهار
فرو مانده از سیر خود آسمان

نثار خیابان بستان کم است
کواکب فشاند اگر کهکشان

توان از نسیم سحرگاه گفت
که هر جسم پوسیده یافت جان

ز کیفیت این هوا شد پدید
کسادی ببازار پیر مغان

بوصف صفای چمن سوسن است
ز سر تا بپا پای تا سر زبان

شده خواب در چشم نرگس حرام
بنظاره سبزه بوستان

بکف جام می لاله باغ راست
بیاد لب لعل نوشین لبان

دهد از سهی قامتان سرو یاد
بطرف خیابان و آب روان

شکرخنده غنچه از دست برد
دل عندلیبان شکرفشان

گل از این هوا رنگ دیگر گرفت عنادل بقانون دیگر فغان
سراسر نشیمن که زاغ گرفت نشیمن که بلبل خوش زبان
بعهدی که هرگز نبود آنچنین رعیت بامن و سپه در امان
بگشت و بنظاره از شیخ و شاب به سیر و تماشا ز پیر و جوان
نشاط و صلاح و عدالت پدید غبار رفت و تعدی نهان
من اندر تفکر که چون شد که گشت بکام دل خلق دور زمان
که ناگاه از غیب آمد مرا ندائی فرح بخش در گوش جان
که بود سبب این فیوضات را مگر خان که حشمت جم نشان
سعادت چنین بود داور اگر شد امین در شاه گیتی ستان
فریدون شکوه سلیمان حشم سکندر جلال و ملک پاسبان
برای حصول متمنای اوست که شد رخش گردون بدان سان روان
کند رایش از اقتضای سکون شد توسن آسمان زیر ران
زمین مسکن او نمی شد اگر سکون کس نمیداد از او نشان
نخواهد زمین را اگر با سکون شود پا به بند فلک همعنان
نظر جانب خاک اگر افکند کند خاک را کیمیا آن زمان

دهد لاله و گل

دهد لاله و گل ز شوره همی شود گز ز خلقش نسیم وزان
بهر جا سم توسن او رسید ملقب شد آنجا بدار الامان
زند هر کس او را ز الطاف شاه ز روی ادب و به بوستان
بنظم امور معاد و معاش شده لطف و جوشش کفیل و ضمان
بگاه عطا حاتم طائی است بگاه عدالت چو نوشیروان
چو رستم بخصم افگنی مشتهر چو آصف به هشیاری داستان
جنا زم معدلش که آباد گشت بر و بوم ایران خصوص اصفهان
صفاهان که بانگش آید همی اگر گویمش جنت جاودان
مباهات بر خلد و طوبی کند که از گلستان و که از ارغوان
ز معماری عدل او اندر او نه بینی کم جغد بنچالان
ز قانون انصاف او گرگ و میش نهادند عقد اخوت میان
بهامون روان گله گوسفند چرا میکنند روز و شب بی شبان
گوزن و پلنگ است و آهو و شیر بسیر و تماشا عنان بر عنان
بسینه گر از عدل او آگه است زند ترک چشم بتان که سنان
رعایا و طلاب را لطف اوست چرا آموزگار و پدر مهربان

ز سرکار او سبز و خرم دیار / ز احسان او سربسر شادمان
همه سایه گو تفکند بر زمین / که لطفش شده خلق را سایه بان
لکوهر فشانی کجا میرسد / بفیض دل و دست او بحر و کان
صدف دیده دست گهر پاش وی / فرو بسته از فرط خجلت دهان
قضا و قدر راست تا قبض و بسط / کند قبض و بسط مهام جهان
خزان است تا در پی نوبهار / نه بیند بهار حیاتش خزان
بگیتی هر آنکس هوا خواه اوست / نه بیند بجز عشرت جاودان

نبیند بجز ضد مقصود خویش
بر این دولت آنکس که خواهد زیان

آمد سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش / کای پیر سالخورده چرا مانده خموش
منشین غمین که فصل بهار است و عهد گل / برخیز و خرقه گرو پیر میفروش
شخص سخاست پیر مغان شاد دل بری / هر بامداد مژده رحمت دهد بگوش
ساقی ز جیب ناز سر خویشتن برآر / مطرب بیا بگو که بربط و چنگ در خروش
فصل بهار و عهد گل و موسم نشاط / مدهوش باید که نشوی بگذار ز سر هوش
از لاله کوه نقش و زمین شد ز سبزه فرش / ابر عطا کشیده بر لطف حق بدوش

برداشته

برداشته عروس گل از روی خود نقاب / روی زمین ز خلعت خضراست حله پوش
اسوده بر طراز غم ایام مرد و زن / پیر و جوان ز وجد سراسر بعیش و نوش
هر سوی مطربانه نوای غزل سرای / هر گوشه گلرخی بگلستان پیاله نوش
شد آفت از زمانه چنان گم که پرورد / در دشت و کوه گرگ دهان بره را بدوش
منت خدای را که ولی عهد این چنین / نادیده هیچ چشمی و نشنیده هیچ گوش
جستم ز پیر عقل نشان از ولی عهد / زد بانگ کای ز دست ترا رفته عقل و هوش
از کف چرا ز نام خود داده چنین / تا هست در کف تو توان در رهش بکوش
باشد علاء دولت چون آنکه روز و دشت / دیگر نشانش نیز ندانند خلق هوش
آید بهر قوت بصحرای همتش / از آسمان طیور و هم اندر زمین وحوش
حاجی حسین خان که شده نام نامیش / بر سینه الکاء ایران زمین نقوش
شایسته امانت اقلیم خسروی / ز چیست وزارت خاقان جم بپوش
روشن چراغ آب بابا و در جهان / یارب ز چشم زخم زمانش مدار گوش
دارای جای دار و دار که گیرد رکاب / خسرو سزد که غاشیه ات را کشد بدوش
هر شهر که ز نظام تو گردیده منتظم / دایم ندای لا تخف آید ز چار گوش
در پرتو آن بنازد زانکه روز و شب / غافل نبوده ز غلامان ژنده پوش

از هر بلیه سرخط آزادئی گرفت — هرکس کشید حلقهٔ مملوکیت بگوش
بر هر که موج همت تو شد زآن خدایگان — فرض آمدست خاصه بر این چرخ زیر بار حموش
پر کرده دام زمانه لطف تو ظرف — گسترده دام همت فضل تو فرودش
بشتم شده ز رحمت کرم و دل توی — تشریف لطف تو چو رسیده فرا بمیش
تا ساقی سپهر گردش بود همی — تا پر کند پیاله و خالی کند سبوش

ختم است به جلال تو ما را این دعا
صهبای معرفت کش از جام فیض نوش

ای سپهر جلال و حشمت و جاه — مهتر روزگار و فخر زمان
سرفشان است تیغت اندر رزم — هست جودت به بزم زرفشان
در ضمیرت نهان بود دانش — از جبینت بود جلال عیان
هست ناهید مطربت در بزم — هست بهرام بر درت دربان
رخش را زین رکاب گردونست — بر زمان مید به دست عنان
بر رعیت تو مهربان چو پدر — همه زان رهی از نواز دل و جان
ظفرت باد همرکاب مدام — همعنان تو فتح جاویدان
باد یارت خدا و ختم رسل — هم بود یاورت شه مردان

سلامت

سلامت روی و باز آئی — گز تو باشد سلامتی جهان
باد حصن حصین ز حفظ خدات — گز تو خلق مهد امن و امان
گر به پیر دم روان کنی ز کرم — یاورت باد جاودان یزدان
دوستت باد از طرب بنوا — دشمنت باد از الم لغفان

منتخب حمد سهره اخلاص
دم بدم بعد ازین دعا تو بخوان

ای سپهر جلال حشمت و جاه — دُرّ لفظ تو به ز دُرّ عدن
در جهان همت بلند تو کرد — از تو آباد خانهای کهن
ز حسین جواد و سایل را — سیدی و جهان تو به حسن
مجلس عالی تو شام و سحر — پر ز ارباب علم و اهل سخن
از تو هم خاص خرم و هم عام — از تو هم مرد شادمان هم زن
ادهم و اشهبت بود شب و روز — ای ترا سیف مهر و ماه مجن
لطفت افکنده است سایه کنون — بر سر جمعی و بتارک من
نقد جان کرده ایم پا انداز — ای سر سرکشان فکنده ز تن
مهترا گر چه هست پر دشوار — بر من از در که تو دور شدن

کرده ام من بسی دعا تا شد	چند روز هم بر درت مسکن
لیک چشم عیال من براهست	گردهی رخصتم روم بوطن

منتخب را کنون چنان منواز
که شود حسرت خوشی ملی دشمن

خان والا امین دولت و دین	ای ترا دولت دو دنیا باد
ای که در بذل و جود همت تو	تن خصمت دوتا چو جوزا باد
آنکه روی تو دیده دلشد	مجلس عیش او معزا باد
توسن چرخ باد توسن تو	هم براو آفتاب حربا باد
مشعل دولت تو تابنده	جاودان زیر طاق خضرا باد
بزم عیش تو پر ز رود و سرود	خانه خصم پر ز غوغا باد
خلعت دوستانت از جودت	از حریر و پرند دیبا باد
تا که خصم حرامزاده کشد	کوکب بخت تو چو شعرا باد
آنچه در خوان جود تو خوشتر	لذت آن ز من و سلوی باد
تا بود سایه بزرگ نکوه	سایه ات بر سرا جا باد
در زمان تو سر بسر آباد	هر ده و شهر و کوه و صحرا باد

همه دیوار و در ز خون عدوت	روز و شب همچو عید اضحی باد
در زمانت چو اصفهان هر شهر	اصفهان همچو ریاض طوبی باد
والدینت بجنت المأوی	همه را صبح و شام مأوی باد
این دعا باد با علی محشور	وآن دعاگو نشین زهرا باد
حاجتم گر برآوری تو روا	حاجت جمله در دو دنیا باد
گر دلم را کنی تو شاد دولت	همچو امروز شاد فردا باد

حمد و اخلاص منتخب تو بخوان
که کلامت همی دل افزا باد

نشاطی میرزا محمد باقر بیک از دانشوران نیکو سیر و شعرای فصاحت اثر و برادر کهتر اختر است که در باب تواریخ احوالش مرقوم گردیده والد مشارالیه بخدمات خوانین زند سربلند و مفتخر از سرمایه کمال بهره ور بوده طبعش از اقسام شعر بغزل سرائی راغب و از گردش روزگار و آلام محبت را طالب است در هنگامیکه در اصفهان شرفیاب خدمت کثیر الموهبت بندگان امین الدوله السلطنه گردیده بفیض مرحمت آنحضرت ارکان کامیابی رسیده و ما زبان بمدح و ثنا گشوده گوهر منظوم این قصیده پسندیده را زیور برده هوش شاهد عبارات بر خویش نموده

والقصیده منه

ساقی ز غمزه جان بر دار زبوسه جان دهد — جان گر کسی ازین بستانه ازآن دهد
زان باده خواه ازو که گر از رنگ و بوی آن — باد صبا خبر ز گل و گلستان دهد
رخ ز رنگش لاله ز خجلت کند نهان — گل بوی خوش ز شرم صبا را نهان دهد
ناکام همچو من منشین اندرین بهار — می خور برو که چو بهت باغبان دهد
در این سرای نغز چو من هیچکس مباد — کام دلم نشد فلک مرگمان دهد
گفتم بهرزه هیچ بسر را باین امید — بهمان نداد اگر صله من فلان دهد
اگه ازین نه گر اثر بخت واژگون — چیزی بمن ز گنج شاخ و نه آن دهد
بودم بفکر این که کدامین کس از کرم — کام دلم بر غم دل آسمان دهد
عقلم نوید داد که کام کس ارد هد — در این زمانه در که خان زمان دهد
خان سپهر مرتبه حاجی حسین خان — انگو کفش خجالت دریا و کان دهد
جوشش صلای خلق به بذل و عطا کند — پاسش نوید دهر بامن و امان دهد
هنگام جود کار تم کند عطا — هنگام عدل داد نوشیروان دهد
ترک سپهر را بغلامی کند خطاب — هندوی چرخ را لقب پاسبان دهد
قهرش بخصم آتش جز نیغ دهد نشان — لطفش بدوست باد ز باغ جنان دهد
گر باشدش به هر و صد گنج شایگان — بر یک غلام در که خورایگان دهد

هرکس

هرکس که گردد از الم فاقه ناتوان — دست عطای او بتن او توان دهد
انصاف بر نقیصی و نابخردی خویش — با نکته دانیش خرد نکته دان دهد
داده قضا بخدمت او خط بندگی — تا حکمهای نافذش آن حکمران دهد
ای دادگستری که فلک در هزار قرن — از یک قرین تو نتواند نشان دهد
بر آسمان جاه تو اندیشه ره برد — گر قدر بام قصر فلک نردبان دهد
خصم تو با تو گر زند لاف همسری — صد گونه نیش فشار ادب بر دهان دهد
شرح سخا و جود تو و مدح گستری — تنها همین نه در بلد اصفهان دهد
از دیدنش عطای تو هر کس بکشوری — شرح سخا و جود تو با صد زبان دهد
از صد هزار یک ز مدیح تو گر کنم — گر صد هزار سال سپهرم امان دهد
بر مطلبی که هست عدوی ترا بدل — هرگز ظفر بیا بد و ناکام جان دهد
آنم که از زمانه غم بمن از کینه روزگار — گاهی نهان چشانه گاهی عیان دهد
زان داوری به پیش تو آرم که لطف تو — دانسته ام که داد مرا بیگمان دهد
صد جور کرده است ز کین با من آسمان — لطف تو با میم که مکافات آن دهد
آن به که بر دعات کنم ختم مدعا — کام من از دعات که آسمان دهد
در باغ دهر تا که بهارست و تا خزان — ورد سپهر شاهی و فرمانشان دهد

از خوشی شود جیب تو در بهار
ز غم بهار جیب خصم تو یا خزان دهد

ناطق مسمی به آقا محمد صادق از اهل اصفهان خلد بنیان و در سخن سرائی ویرا طبعی
روان است چنانچه دقت ذهن معنی پرور و روانی طبع سخن گسترش در باب اول در چمن
تواریخ بطریق اجمال مذکور است بحکم آنکه عمری از وطن مألوف خویش دور و از یاران
خود مهجور بوده در این زمان که بندگان امین الدوله السلطان نایل باصفهان بلکه
اهل ایران دست عنایت و مرحمت گشوده و دور افتادگان این بلد خلد بنیان را
جمع آوری نموده وی نیز بپای مردی این قصیده بخدمت کثیر الموهبت بندگان عالی
رسیده کامکار آمد

فرض است تا ابد بجهان و جهانیان — شکر خدای عالم و مدح خدایگان
زیب جهان و فخر خوانین روزگار — خان سپهر مرتبه حاجی حسین خان
خانی که گاه عدل بود کسری زمین — خانی که وقت جود بود حاتم زمان
خانی که پرتو کرمش همچو آفتاب — تابیده بر تمام جهان و جهانیان
خانی که معدلت بود از چهره اش پدید — خانی که مکرمت بود از جبهه اش عیان
ذکر سخای اوست کنون در میان خلق — زین پیش ذکر حاتم اگر بود در میان

از نور رای او

از نور رای او بفروغند ماه و مهر — از فرط جود او بعنا اند بحر و کان
باشد کمینه بخشش او گنج خسروی — باشد کمینه بخشش او گنج شایگان
ای سروری که از اثر عدل و داد تو — گردید اصفهان بصفا بهتر از جنان
ناطق که گفته مدح تو ده سال قبل ازین — مانده است در غریبی و در ناله و فغان
دور از دیار مانده ام و ناله میکنم — چون بلبلی که دور بماند ز آشیان
نه پای رفتنم بود از جور روزگار — نه جای ماندنم بود از دور آسمان
دارم امید آنکه ز احسان بیشمار — دارم هوای آنکه ز الطاف بیکران
از مرحمت مرا برسانی سوی وطن — از مکرمت مرا برسانی بخانمان
دارد امید هر کس از بهر کسی و مراست — بعد از خدا امید بلطف خدایگان
کآسوده گه بپایم از محنت سفر — از خان و مان بشوم همه عمر کامران
تا هست در جهان ز بهار و خزان اثر — تا هست در جهان ز حبیب و عدو نشان
دایم بود خزان حبیب تو چون بهار — دایم بود بهار عدوی تو چون خزان
بادا ترا مآرب دارین کامیاب — بادا ترا مطالب کونین همعنان

باشی تو در جهان دگر صاحب خلق
تا در جهان ظهور کند صاحب زمان

نجومی اسم او میرزا محمد از جوانان نکته‌دان و دانشوران سعادت نشان
دار السلطنه اصفهان است آبا و اجدادش در اوایل از معارف محسوب بوده
و با اعاظم و اعیان هر زمان مصاحبت نموده خود در بدو سن با برادر مهتر خویش
که در فن نجوم کامیاب و مهارتش در آن فن روشن چون آفتاب بوده با کمال
شرف شتافته و چندی در عراق عرب نزد برادر مهربان مشغول تحصیل علم ریاضی
گردیده و در آن فن مهارت تام و استحضار ما لاکلام یافته بعد از مراجعت
از عراق عرب در دار السلطنه اصفهان بمقتضای طبع روان شوق سخن سرائی کرده
و گوهر مضامین بدیع از بحر خاطر بکنار آورده ولی بحکم آنکه هر شعر را خریداری
فتاده تا گوهر سخن آب و تابش بنظر فیض منظر امین الدوله السلطانی نرسید
قدر و قیمت آن معلوم نگردید تا اختر هنر سعادت مدارش بحسب اشرف احکام
مرحمت بنیان آن خدایگان گردید کوکب اقبالش از هبوط بشرف رو نهاد
الحق وی در این فنون چون مردم نکته‌فهم و در جوانی در عقل و هوش مانند پیران کهن سال است
طبعش بقصیده سرائی مایل و حقیر را طبع او عنقا در کامل است و ما قبل در آغاز فکرت
تمنا زبان بمدح بندگان معظم الیه گشوده شاهد طبعش در این مجموعه کما هو حقه
از پرده خارج نموده و از آنجا که در بدو سخن پروری مقتضی است که در این اوراق ثبت است

گفته

گفته اگرچه در مضامین بدیع شگفته چنانچه باید و شاید استعداد خویش ظاهر نموده مهیای ادراک
که از این زیبت این دولت ابد مدت از همه شعرا بالاتر است و سخن پرور سعادت اثر قصیده
غرا در دفتر مدایح بندگان عالی مسطور و در رشته درون و در ضمن مذکور گردد

و القصیدة هذه

ندانم این چه سپهر است کاندرو نه محور — چهار ماه نو و زیر هر چهارش اختر
دو ماه یکشبه دیگرش بود ز دو جانب — که می نگردد چون ماه چرخ فربه و لاغر
شکوه اوست چو گردون غرور اوست پدیدار — خرام اوست چو برق و خروش اوست چو تندر
بپایه همچو سپهر و بپویه همچو ستاره — بگوه همچو غزال و بحمله همچو غضنفر
چو مرغ وهم بود تیز رو ولی عجب است این — از آنکه پیکر او را نه بال باشد و نه پر
ز باختر چو بوقت غروب بر جهد از جای — هنوز عکس شفق هست کو رسیده بخاور
نهنگ نیست ولی گاه رزم همچو نهنگان — بود دلیر چو بحر سپاه خصم شناور
سمندرش نتوان گفت لیک وقت ضرورت — میان آتش سوزان رود چو سمندر
نه صرصر است و نه کوه است لیک جسته بتقدم — که قرار ز کوه و که فرار ز صرصر

اگر پلنگش گویم پلنگ نیست دلاویز
وگر غزالش خوانم غزال نیست دلاور

بعقل گفتم کو را سپهر گویم گفتا
نخود باشد از این نکته‌ها رسیده بگوش

که از برای سپهر این شرف نبود که برآید
بزیر خان امیر زمانه میر مظفر

سپهر مرتبه حاجی حسین خان که بعهدش
تمام ملکت ایران گرفته زینت و زیور

خدایگانا که اندر زمان معدلت او
عقاب دانه رساند همی بصعوه و پاپر

جهان پناهی که اندر پناه مرحمت او
زمان عدل انوشیروان بسترد ز خاطر

بعهد مرحمتش هر ضعیف گشته توانا
ز دست مرحمتش هر فقیر گشته توانگر

ز بهر زمین مدیحش زبان خامه درافشان
خبر ز ذکر صفاتش عذار صفحه منور

کشیده چتر جلالش ز بوم روم بسقسین
رسیده صیت کمالش ز حد هند بکشمر

عجب که با همه دانش که هست حضرت او را
کفش ندانند هنگام جود سنگ ز گوهر

ز فطرت تو ارسطو ز فکرت تو فلاطون
ز صولت تو تهمتن ز حشمت تو سکندر

ز چار حضرت تو چار کس بعرصه گیتی
برند عبرت هیچ خورند حسرت هم

خدایگانا ای آنکه چار کس ز زمانم
ز چار چیز تو باشند روز و شب بغم اندر

ز عز و جاه تو خسرو ز عدل و داد تو کسری
ز بذل و جود تو قاآن ز عز و شأن تو سنجر

تو آنکه نیست نظیرت بجود در همه عالم
تو آنکه نیست عدیلت بعدل در همه کشور

تو آنکه هست کمین چاکرت هزار چو طغرل
تو آنکه هست کمین بنده‌ات هزار چو سنجر

بود ز جود تو شرمنده معن خاطر یحیی
بود ز خشم تو لرزنده سام و بهمن و نوذر

بروزگار تو آن عدل گستری که وجودت
ز صنع خویش چو موجود کرد ایزد داور

ملک بجانب رساند آسمان بشارت و گفتا
که آفرید خداوند کار کسری دیگر

چه خلقی تو که مخلوق را بوقت مناجات
بجز دعای تو حرفی ز سینه نزند سر

بخلق و خلق تو هرگز کسی نبوده بگیتی
بعقل و رای تو هرگز کسی نزاده ز مادر

اگر رسد بتو زمان پادشاهی عالم
ز شهریار ملک قدر و پادشاه فلک فر

تراز نصرت پروردگار و لطف شهنشه
نه حاجت است بتیغ و نه احتیاج بلشکر

بیک پیام کنی هند را تمام متابع
بیک رسول کنی روم را تمام مسخر

ز روی خشم تو انگشت چنگل شاهین
اگر اشارت یابد ز قدرت تو کبوتر

در آن زمان که بیاید بچشم عرصه میدان
ز بس تزلزل چرخ رستخیز عرصه محشر

غبار فتنه چنان سرکشد بگنبد گردان
که تیره گردد تا روز حشر دیده اختر

تو چرخ بعرصه هیجا قدم نهی ز شکوهت
برون هنگه زند دست بر بلارک و خنجر

کند فرار ز دهشت بجا که قیصر خاقان
برد پناه ز وحشت بملک خاقان قیصر

شود غریق ببحر بهر چون سفینه گردون
اگر نباشدش از سایه وقار تو لنگر

نخود بابه اگر گوی چرخ جز بمرادت
کند مدار ز چوگان در انگشتش بچنبر

مدیح ذات تو سوگند ای امیر زمانه / که تا زمانه ز مدحت نهاده بر سرم افسر
سزد که طعنه زند صفحه‌ام بصفحهٔ مانی / سزد که فخر کند خامه‌ام بخامهٔ آذر
ولیک خویش همی بالم از قصاید غرا / اگر چه هست همه در بها چو رشتهٔ گوهر
از آنکه هست مرا در فن نجوم مهارت / چنانکه آگهم از جزو جزو گردش اختر
همه دقایق گردون بذهن من شده معلوم / همه حقایق انجم بفکر من شده مضمر
کند همی بوجودم افتخار سطرلاب / چنانکه جام بجمشید و آینه بسکندر
بگرد خاطر من گردش است راز فلک را / چنانکه گردش گردون بگرد مرکز و محور
ولی چه سود از این‌ها چو آسمان نگذارد / که گاه گاه ز نظم بنده ور او بسر این در
در این میانه نباشد بغیر مستی چاره / وگرنه خدمت تو هنرپروری بسی و هنر ور
زبان ببند بنجومی که هست حضرت ادریا / هزار چون تو دعاگو هزار چون تو ثناگر
همیشه تا که بود بیقرار گنبد خضرا / مدام تا که بود بیقرار مرکز اغبر

بود همیشه بامرت قرار مرکز غبرا
بود مدام بحکمت مدار گنبد اخضر

بحر جودی که بیکران باشد / بحر جود خدایگان باشد
خان جم کوهر انکه دست و دلش / غیرت بحر و رشک کان باشد

انکه

انکه در آستان حشمت او / صد چو فغفور پاسبان باشد
و انکه سقف سرای جاهش را / زیبد ار چرخ نردبان باشد
آن جهان داوری که از عدلش / صعوه بر باز حکمران باشد
آن فلک چاکری که از قهرش / آتش از آب در امان باشد
تا شده مهر عدل او طالع / ماه را رافت از کتان باشد
از نهیب سیاستش چه عجب / گله را گرگ اگر شبان باشد
ای خداوند خسروی که خاک درت / سرمهٔ چشم اختران باشد
ای قضا قدر تو که فرمانت / بر قضا و قدر روان باشد
در زمانه مباد شاه دگر / کش نه مدح تو بر زبان باشد
بر در آسمان مثالت را / که نه توقیع تو بر آن باشد
کیست در عهد حفظ تو جز کان / که ز دستت در الامان باشد
روز هیجا که از هجوم سپاه / روز محشر از آن نشان باشد
لرزه در پیکر زمین افتد / رعشه در جسم آسمان باشد
چون تو از جای برکنی توسن / از لب فتنه کان زمان باشد
در رکابت قضا بود ساکن / در یسارت قدر روان باشد

هم ظفر با تو همرکاب بود | هم ز رافتش همعنان باشد
سرورا که ذات پاک تراست | مدح خوان هر که در جهان باشد
نه تو گشتی امین دولت شاه | ملک شاه در امان باشد
نه همین ملک شاه که جهان | با وجود تو گلستان باشد
اصفهان از تو شد چنان آباد | که کنون غیرت جنان باشد
گر کسی جای در جنان گیرد | باز خواهد در اصفهان باشد
کس ندیدم بعهد دولت تو | که ز کردن نه شادمان باشد
جز بجز مرکه چرخ کج رفتار | شب و روزش بقصد جان باشد
یا بقرا که بعد ازین بادی | آنکه چرخ مهربان باشد
یا چنان کن که او هم از لطفت | ایمن از جور آسمان باشد
تا ز دور زمانه باشد نام | تا ز وضع جهان نشان باشد

امر تو در زمانه جاری باد
حکم تو در جهان روان باشد

نیاز اسمش میر سید حسن از جمله سادات پاک سیر و جوانان سخن پرور است پیوسته طبعش بغزل سرائی مایل و با صغر سن گرفتار آلام جانگاه دل این عجب با آنکه

پرورده مساجد

پرورده مساجد و معابد و والد ماجدش عالم و زاهد است در آغاز جوانی پیوسته راه میخانه میپوید و سخن از می و معشوق گوید لاجرم بواسطه صداقت و اخلاص موروثی با اهل این قصیده در طریق ثناگوئی و مدح گستری بندگان امین الدوله السلطنه را پیموده و در ضمن آن اظهار عدم انتظام امور زندگانی و کیفیت مزرعه خود را مذکور نموده از سحاب عنایت بالنهایت عالی

مزرع امید وی خرم گردید

شب آدینه چو پردم چشم از کار نماز | از جفاهای فلک شکوه نمودم آغاز
گاه در گریه و گاهی به تب و گاهی تاب | داشتم شمع صفت تا بسحر سوز و گداز
شمع سان بودم سوزان و گدازان همه شب | آری آری روشش شمع بود سوز و گداز
عقدها داشتم از بستگی کار بدل | که شد از غیب بر ویم در از رحمت باز
هاتفی گفت که اینگونه زغم شکوه مکن | رو بسوی کرم جود داور درویش نواز
عرض کن مطلب خود را با امین الدوله | آنکه سایند خواقین بدرش روی نیاز
خان جم جاه فریدون فر فرخنده سیر | آنکه کرده است خدایش ز خواقین ممتاز
کسری عهد که از معدلتش در همه ملک | نتواند که کبر گرد کسی دست انداز
گرگ از معدلت اوست هم آغوش غنم | صعوه از سطوت او جانگیرد بر باز
آنکه او را به نکوئی نکند کس مانند | آنکه او را به بزرگی نبود کس انباز

آنکه بر قصر جلالش نزند هرگز پر | سالها گر کند هما بر فلکت پرواز
آنکه در دولت فرخنده و پاینده او | گشته عاشق جهان باز ز معشوقش ناز
داورا آنکه بود مزرع امید همه | سبز از ابر عطای تو چه در ری چه حجاز
با همه فقر بفهمایه مرا مزرعه ایست | کآب او نیست بمقدار وضو بهر نماز
بهر من حاصل این مزرعه را نیست مگر | خجلت و شرم سرافکندگی و عجز و نیاز
گر نه باران عطای تو بکشتم بارد | خشک سالی فکند در دل من سوز و گداز
داورا آنکه ثنای تو ندارد انجام | به عطای تو جهان به که نمایم آغاز

تا که باشد بجهان شاد ز غم دشمن دوست
دوستت شاد شود خصم تو با غم دمساز

ای سمند باد پا عزم تگاپو چون کنی | خاک غفلت سرمه سان در دیده گردون کنی
که ز سم روم فلک را صحن بینی نقش چین | که ز نقش سم زمین را رنگ اقلیمون کنی
جامع آثار حسن و عشق شد چون گوهرت | جوهر جور اعیان هر لحظه دیگرگون کنی
که روان چون ناقه مجنون سوی لیلی شوی | که گذر چون شوق لیلی در دل مجنون کنی
گاه پا همچون ملک بر چرخ گردون نهی | گه شنا همچون سمک در لجه جیحون کنی
لیکه در سرعت فرید عصر آمد گوهرت | سیر از آن بر چرخ بیش از رای افلاطون کنی

در خیال رایت آید چو عزم تاختن | خویشتن را از حدود شش جهت بیرون کنی
میتوانی شرق و غرب آری بزیر پا اگر | با رکاب فخر دوران زین چو مقرون کنی
داور دوران نظام دولت شاه جهان | آنکه زنبیل معن را از جود خود مطعون کنی
ای خداوندی که از قدر و جلالت زیبدت | تا ز دوران نائره حکم بر گردون کنی
گشت مسکون ربع مسکون از تو آمد وقت آن | کاین سه ربع دیگر از معماریت مسکون کنی
خصم تو آید مقارن گر بقارون در نبرد | تا به پیوند خاکش صورت قارون کنی
چرخ اگر خواهد بگردد بر خلاف رای تو | در زمان سیل و مدارش را تو دیگرگون کنی
ز سموم قهر شاید ز آب انگیزی شرار | وز نسیم لطف زیبد آذر آذریون کنی
زان سبب سوی صفاهان آمدی تا از شرف | قدر او را از سپهر هفتمین افزون کنی
آنکه را آواره سازی چو دارا آری بپای | عدل را مشهور سازی ظلم را مسجون کنی
حاسدت را گو ببار از دیده اشک چون عقیق | کهربا را چهره را خواهی اگر گلگون کنی
داورا سهم بیا زآمد حوادث کوفت | حیف باشد حالتش از بیداد چرخ وارون کنی
چشم آن دارد که از لطف چنانچه پایان خویش | شادمان چون پسته او را خاطر محزون کنی
همتش را گوش داری همتش سازی قبول | خوارش ار کمتر پسندی عزتش افزون کنی

عرض دیگر آنکه از انعام و الطاف اگر / خواهی او را ناگهش از خویشتن ممنون کنی
باره کردن مشاهی تیز تک بخشایش / جای آن از کرم بالاتر از کردن کنی
تا که هست از نوع انسان زیبا ملک جهان / مردمان را از ره بخشش ملک را مرهون کنی

تا که در اصطبل تو کردن نماید توسنی
رام زیر ران خود توسن کردن کنی

سحر چو لاله خورشید سر زد از کهسار / ز خانه رخت کشیدم بجانب گلزار
شدم چو داخل گلشن بکام دل دیدم / بهر درخت که نغمه خوان هزار هزار
چه گلشنی که در او هوشیار مست شدی / چه گلشنی که در او مست میشدی هشیار
لگر ز ابر بهاری چو دیده عاشق / شکفته غنچه نورسته چون دهان نگار
عذار لاله پر از ژاله از ترشح ابر / چو گل که ز شرم که افتد عرق بعارض یار
بمنظری نظرم اوفتاد کز رفعت / کمینه غرفه او بود گنبد دوار
چه منظری بصفا و فضا چو هشت بهشت / چه منظری بعلو و علا چو هفت حصار
شدم چو داخل آن دیدم آسمان قدری / که بود در سر خطا او زمانه چنین پرکار
رفیع مرتبه پیری که بازهمت آن / نگرده از سر خواهش نظر بهیچ نگار

فتاد چو

فتاد چون نظر فیض منظرش بر من / ز لطف خواندم و کردم نوازش بسیار
ز مهر گفت پریشان از چه رو گفتم / زنا مساعدی چرخ کج رفتار
ز لطف گفت چرا بر در کسی نروی / که چرخ سجده برد کرده صد هزاران بار
قوام ملت و ملک آسمان جاه جلال / نظام دولت شه علی اصغر روکبار
مدار او نگشاده کس جفا بجز معدن / بعهد او نخورد کس قفا بجز دینار
کمان کشیده نباشد بغیر ابروی بت / خدنگ افکن نبود بغیر دیده یار
حباب وار بسکه مشدی خراب اگر / نبود حزم تو این نه رواق را معمار
ز دست قهر تو دشمن کجا رود که بحز / که چرخ بسته کمربندش ره از یمین و یسار
قلم بمدح تو آرم چو در بیان صفت / که باشد آب حیاتش همیشه در منقار
امیدوار شب و روز هست از آن / که این طریقه مداحی باز است شعار
طلب نثار نوازش بالغدو والآصال / بکف مبح نوازش بالعشی والابکار
ز جور چرخ بیاید رهانیش زیرا / که سر نقطه حکمت نهاده چون پرکار
همیشه تا که بهار و خزان بود در باغ / مدام تا که گل و خار هست در گلزار

شوند فرقه احباب تو عزیز چو گل
شوند زمره اعدای تو خفیف چو خار

نوید همشیرزادهٔ میرزا محمد از سادات سعادت پیوند و نجبای پاکنهاد است از کمالاتش
همین بس که ولد ارجمند مرحمت پناه صافی است و از دبستان شعر و شاعریش همین کافی
جاناً اکثر جوانان سلالت نشان در این زمان طرح خاصی در رفتار و گفتار انداخته و شیوهٔ دلباختگان
کهن را تازه ساخته گفتارش مرجح و رفتارش رفیع آثار سعادت از جبینش ظاهر
آیات صداقت از پیشانیش باهر با آنکه آن هنرپرور صداقت اثر در بدو کار سخن سر
نداشته و پیوسته همت به تحصیل خط نکو گماشته الحق رونق بازار همگنان را از خط شکسته شکسته
و نظر با استعداد اصلی بمضمون الولد الفقیه نصف الفقیه معانی از کلامش مشاهده میشود
نه همین باعث اقتصار بنظرات اصطلاحات است زانجا که در موقف عنایت بندگان امین الدوله
السلطنه شاهی شامل حال شعرا گردیده و پرتو احسان اشفاقیان بهریک این سلسله از پیر و برنا
رسیده این معنی نیز باعث ازدیاد شوق هنرور مذکور گشته زبان بقصیده سرائی گشاده
و در مدح بندگان حامی عقده‌گشایان داد معنی پروری و سخن گستری درداده و باین واسطه شایسته
التفات و عنایت جوانیت حالا آمد اگرچه شکرگذاری و حقگذاری والد ماجدش کفایت
دارد آن معنی و سر افرازیست است ولی از گفتن این قصیده بسی بر عزت و اعتبار
خود افزوده و بندگان عالیش بنظر مرحمت و عنایت فرمود

والقصیده هذه

چون بنای

چون بنای دولتش شد محکم کردگار — منتظم گردید از امرش اساس روزگار

تاکنون آید بسی شاهان با فر و شکوه — هر یک ایشان را این خاص بودی نامدار

محکم از جاهی نو در ملک هستی بخشید — تا که چشم خویشتن بر هم زدی بسته بار

تا بعهد این سلیمان زمان کاندر ازل — ایزدش مسخر است فرمان روا و کامکار

سال عمرش کم مبادا یارب اندر روز و شب — بر خلاف پادشاهان دگر چندین هزار

شاه شاهان شهنشاه جهان منفعل — پادشاه با فتوت خسرو گیتی مدار

آن شهنشاهی که باشد در زمان خویشتن — بر تمام تاجداران ممالک تاجدار

خاص او گردید بهر انتظام ملک او — از خداوندان صاحبدل امین هوشیار

خان دوران صاحب بخت جوان پیر خرد — دولت کثرت بحر معنی کوه تمکین و وقار

کهف حجاج زمان حاجی حسین خان آنکه او — آسمانش بهر عشرت پروریده در کنار

سطر عدلش اگر خوانم عجب نبود که شد — عدل او روشن تر از نور قمر در شام تار

مهبط فیضش اگر گویم نه جای گفتگوست — زانکه فیضش عام شد چون ابر نیسان در بهار

معدن جود و سخا دریای همت آنکه هست — همتش افزون ز آن حاتم در سخاوت شرمسار

مخزن اسرار شاهنشاه عالم آنکه حزم — سر اسرار نهان از جنبشش آشکار

مجملا در این دولت رسوم خیرخواهی پیشه کرد — زان سبب گردید در آفاق امین شهریار

انجمن آباد شد ایران زمین همچون بهشت
گر برآمد چند مسکین این زمان در زینهار

خاصه شهر اصفهان کز غیرت تعمیر او
می‌زند صد طعنه بر هر گلشن و هر جویبار

خلق سرگرم از نشاط از باده الطاف او
هر که چون جرعه‌نوش از لطفش از شهر و دیار

گلبن امید خلایق در زمانش بارور
ابر دستش گشته زان رو هر گلی را آبیار

زانکه تا زو گشت و زیبا از صغیر و از کبیر
شیخ و مفتی پیر و برنا عارف شب زنده دار

شام مخمور از شراب عیش و شادی تا صبح
روز تا شب از کرانها سرخوش از رنج خمار

انجمن هر آن که دارد یاد کاکنون روز و شب
میکشان را لکنه در وقت طرب بگذار

هر طرف سرو در کنار یار یاران از مهر
هر طرف جان در کف عشاق از بهر نثار

یکطرف غوغای مرغ بوستان در شاخسار
یکطرف خندیدن کبک دری در کوهسار

مهر و غمهای دیرین را بکلی از ضمیر
سیدهر یاد از سلوک خان گردون اقتدار

جنبد آن جانها که از یمن وجودش گشته اند
خلق ایران از عموم لطف عامش کامکار

چون بخود دم نامی توصیف او اکنون نو بنو
زان سبب کردم بمدحش چند بیتی اختصار

یا رب این شخص مکرم تا پناه عالم است
ذات پاکش را ز آفات زمان ایمن بدار

مثنوی اسمش محمد ابراهیم جوانی شیرین گفتار از زمره کار منظور نظر شعرا بود بشعار رهنما با این واسطه

و تخلص او رهنماست

غالباً خدمت

غالباً خدمت شعرا رسیده و اشعارش عوامانه از وتر او دیده بکلم الله و الله داوازده عالی را این این دولت ابد مدت و بخلوص نیت و کمال ارادت خدمت بنده کان خدایگانی کرده اشعار این نیز طبق دعاگوئی و ثناگستری را بجا آورده قصیده و قطعات در مدح آن خدایگان بشرف عرض رسانیده واز مراحم بی پایان کامران گردیده این قصیده از اوست و هی هذه

والقصیدة هذه

چون خدیو روم شد در خلوت مغرب نهان
رایت شاه حبش گردید از شرق عیان

مهر چون جمشید بر چرخ جام او گفتی که
آن نهان شد بر زمین وین عیان بر آسمان

چرخ از سیاره و ماه از تیره نگفتی که داد
آن ز چشم و مه این از گیسوی عذرا نشان

طایر زرین پر خور مرغ سیمین بال مه
ز آشیان پرواز کرد آن آمد این در آشیان

شد نهان در محمل مغرب چو لیلی قرص شه
دامن گردون چو مجنون پر در از اشک روان

شمع گردون شد چو روشن در شبستان زیر چرخ
گرد او پروانهای بال زرین پر فشان

رفت چون شیرین خور در خلوت پرویز غرب
تیره شد مانند روز کوهکن روی جهان

گوئیا گنجور گردون مخزن قارون ربود
از زمین تا هفتمین بر دوش هشتم آسمان

چون عروس خاوری بگشاد از رخ پرده ز تخت
بر دوشش دامان گردون انجم سیمین ز اختران

ز انعکاس قمقم خورشید گشته از خجلت سپهر
از علو قصر جاه خان کیوان پاسبان

فخر دوران خان گردون منزلت حاجی حسین / آنکه بر دولت امینش خواند سلطان جهان
آن فلک شانی که گردون از پی فرمان بریش / داد سلطان سکندرشان قیصر پاسبان
خسرو گیتی ستان فتحعلی شه کش بنام / سکه بر زر میزند از قیروان تا قیروان
آن شهنشاهی که باز چتر جاهش افکند / بر سر طاوس نه گردنده گردون سایبان
ظل حق سلطان بحر و بر شه گردون سریر / پادشاه هفت کشور خسرو صاحبقران
خسروی کز بهر پابوسش که نبود دسترس / بر درش خاقان بسر می آید و قیصر کمان
آن خداوندی که سر بر آستانش هر که سود / عرش او را میبرد حسرت بخاک آستان
ای امین الدوله ظل الله ای آنکه هست / خاک درگاه تو کحل دیده اهل جهان
با وجودت صفهان همچون تن عاری ز سر / مرده‌ش روح را ز دولت چون قالب خالی ز جان
حرفی از کمتر غلام درگهت دارم بیاد / آنکه با افسردگان را بود بابی مهربان
در دم رفتن که جان میداد از شوق جنت / این سخن بود آن وفا اندیش را ورد زبان
شکر ایزد را که جان دادم بیاد تو ولی / داغ غم زین کز در تو دور گردم آسمان
جان چه کالایست کس از تو ورش دارد دریغ / چون ترا منظور در راه تو دادن جسم و جان
هر که دور از خاک درگاه تو باشد نیستش / بهره اندر جهان هرگز ز عمر جاودان
آب حیوان روح بخش از خاک درگاه تو شد / خضر را ورنه نبودی عمر باقی در جهان

درحریم

در حریم حضرت والای امیر کامگار / کامگارست آنکه بخت دولتی دارد مکان
آستان عزت را سقف گردون زمین / آستان رفعت را اختر شمس آسمان
همنشین با ماه گردون قبه خرگاه تو / باز عرش بلندی خرگاه تو آمد سایبان
ذره‌ها از نور رایت ماه و خور بی کلف / قطره‌ای از ابر دستت بحر و بحر بیکران
ناامیدان جهان از درگهت امیدوار / وز عطایت جملهٔ ناکامان عالم کامران
نسبت کان با کف تو چون توان دادن که هست / بخشش یک روزه دستت حاصل صد ساله کان
میزبانی دست جهان نو آمده است / بر سر خوان عطایت معن و حاتم میهمان
با تمام حسن اینها شده گردون پیر / با همه عدل و مروت آمده نوشیروان
در که حکم ترا آن بنده فرمان گزار / شحنهٔ عدل ترا این پاسبان آستان
ای خداوندی که در روز ازل بنوشته شد / از برای دولت منشور حکم جاودان
چنبرش از بهر کشیدن بنده فرمان تو / کز کلکت در بنان دو سپهر حکمران
در زمان عدل تو باز و کبوتر آمده / از پی غمخواری هم روز و شب هم آشیان
سوی صحرا گر وزد روزی نسیم مهر تو / خار و خارا میشود آن یک پرند این پرنیان
هست عزت مشرق گردون رایت آفتاب / هست دولت گلشن گردون شگفته باغبان
در زبان منشور مدح تو شرم باد از آن / صعوه با پرکی دعاگو عرش آشیان

نی گدا دوم زدن از مدح ذاتت گر که هست — همچو فردوسی بحقت صد هزاران مدح خوان

تا که ناکام مرد کام اندر جهان باشد بود — دشمنانت ناامید و دوستانت کامران

ناظم اسمش میرزا عبدالله جواد است از اهل راز و نیاز و از جمله تجار دار العلم شیراز کثرهم الله بالآیه سخن پیوسته رفیق و انباز بوده متاع سخن سرمایه ولیش نموده چنانچه بجهت سفر عتبات عالیات عرش درجات در لشکرگاه جهان نواب جنت الکه برسم ارمغان کالای این قصیده را بر طبق عرض نهاده و خود را کامگاری داده وهی بده

در گلگشت ... هجوم — تا بکام دل بچینیم یکدم از گلزار گل
چشم بگشود صبح باغ چمن نرگس همی — دیدم از هر سو زده صد خیمه گلنار گل
بر زمرد گون سریر شاخ از فیض هوا — بر زده هر سو چنان کز تاج گوهربار گل
جان فدا همچون پریشان کاکل جانان صبا — دلربا همچون خرامان عارض دلدار گل
در حریم گلشن از دست زلیخای صبا — گشته هر جانب گریبان چاک [illegible] گل
گشته ذالعماری رنگین و که تراز باغ — گشته از بوی ریاحین طبله عطار گل
بس عجب ماندم که در شهریور و فصل تموز — از چه باشد چمن بهاران اینچنین بسیار گل
گر بیا از مقدم خان ملایک خادم است — کاینچنین بشکفته از هر سو در و دیوار گل

مظهر لطف خدا حاجی حسین خان آنکه هست — در گلستان بهشت آیینش همچون خار گل
آنکه کهتر چاکران درگه او را سزد — گر سپهبد باشد از چین و سپهسالار گل
معدلت کیشی که در گلشن ز فیض عدل او — می نهد از خنجر تیز خار آزار گل
نصرت اندیشی که هر دم پیکر اعدای او — لرزد و ریزد چو از [illegible] اسفندیار گل
موکب اجلال او را آورد هر جا بفضل — چتر گوهربار نسرین شقه زرتار گل
در زمان پرورشش چه صبحگاهان ز آفتاب — چرخ از شادی زند بر تارک دستار گل
زر ز دست زرفشانش آنچنان ریزد مدام — کز دم باد صبا بر دامن اشجار گل
الحذر او ندی که دفترخانه جو تو را — هست نسرین صفحه سنبل خامه دفتردار گل
گر نسیم لطف تو بر جانب گلشن وزد — چون گلستان خلیل آید برون از نار گل
گلشن آمال ناظم چمن لطفت شد بهار — طبعم اندر مدح تو هر دم کند تکرار گل
چمن که از گلزار مدحت بسته ام گلدسته — زیبد ار بر سر [illegible] از اشعار گل
تا که گلچین نام باشد از حسود و از حبیب — تا که در گلزار باشد همنشینش خار گل

باد در چشم حسودت خنجر خونریز خار
باد بر فرق حبیبت افسر شهوار گل

وفا از سادات صحیح النسب طباطبائی و مسقط الرأسش مدینة السادات [illegible] کاشان است
چنانچه در باب [illegible] ذکر شده

وبی همتش همچون اجداد عظامش در آن محل معظم و طهران و خود در عنفوان جوانی باصفهان خلد
بنیان بتحصیل کمالات صوری و معنوی مشغول و بقدر امکان آگاه از فروع و اصول گردیده بعد از کمال
آگاهی فن نظم را بوجه احسن و طریق مستحسن ورزیده و از عنایت نکته دانی که مرحمت بندگان امین الدوله
السلطنه نسبت به لازم بهجت و نشاط به شهر خدایگانی چه تحقیق و خود را از ادراک به پایان و سخنان پاکرات
کامروا ساخته مراتب سخن رانیش الیق بعقیده عاملین و کمال نکته دانیش از دقایق و نکات پسندیده
آن واضح و لایح نزد سخندانان است و هی هذه **القصیده**

ای دل از آن زلف مسلسل چون که چنبر می کشد | مهر را در حلقه و مه را بچنبر می کشد
ای دل آن خط معنبر چون که گرد اندر لطف | ارغوان و لاله را در خط عنبر می کشد
ای دل آن ترک سیه دل چون که از مژگان تیز | هر زمان بر جان این غمدیده خنجر می کشد
زلف تو کز عشق هر دل افزون تو نیست | همچو جانش هر زمان هر چه در بر می کشد
در چمن آن ارغوان کز سبزه خیزد دیده | در خطش این سبزه چون کز ارغوان بر می کشد
تا کشد در آتش سوزنده مرجان مذاب | بر سر درج گهر یاقوت احمر می کشد
کو بیا در روی بعد آن پری پیکر چون | هر که را دل جانب فردوس و کوثر می کشد
این چه حسن عالم افروز است کز دل هر که دید | بهر ما با صیحه الله اکبر می کشد
بابتش پیدا از آن نحو که داند اختر م | سوی درگاه وزیر دادگستر می کشد

مهر برج دانش و دولت امین الدوله آنک | ربع مسکون را چو مه در حلقه زر می کشد
آنکه بهر بارگاه رفعتش فراش دهر | خیمه از چرخ و طناب از خط محور می کشد
ز آستین خازن بحر نوالش بهر آنیست | ابر گر در دیم بدامن در و گوهر می کشد
از مجره آسمان بر گردنش بند و طناب | خصم او گر نه علمش بر آسمان سر می کشد
گر نه از رشک کفش بر جان اثر افتاده برق | گر چه از دل ناله سوزان زنند سر می کشد
چشم خون از اینه سیما در رخش باز چه روست | گر نه گرد راهش اندر چشم اختر می کشد
این بساط آسمان چون از روی چو نور آفتاب | گرد و در باختر تا قد خاور می کشد
ای قدر قدرت خداوندی که دست او | خط محوری بر رزق مقدر می کشد
دامن دریای جود است خوبها با دیده است | ابر پیش آن کاستین بر دیده تر می کشد
کار رخش سلسبیل حسنتش آید بیاد | آنکه از صهبای الطاف تو ساغر می کشد
عالمی باشد زیاجوج حوادث در امان | زانکه حفظت در جهان سد سکندر می کشد

تاج عزت هست از خاقان عهدت تا بسر | فقر اسبت با فقر در کوش قیصر می کشد

کشتی خاک گران را که کند لنگر ساکت | با ظهور صرصر حلمت تو لنگر می کشد
صیت عدلت را قضا کرد و نگردون میبرد | ذکر جودت را قدر کشور بکشور می کشد

شخص حکمت را اگر چه سایه از پا می‌ربود
طفل بختت را فلک چون دایه در بر می‌کشد

سخت قدر رفعت چرخ اعظم می‌برد
حجت رای منیرت مهر انور می‌کشد

از سگان درگهت گر طعمه یابد روبهی
با صلابت طعمه از کام غضنفر می‌کشد

یا رب این شهباز دولت را که بال انداخته
قاف تا قاف جهان را زیر شهپر می‌کشد

سر درآشد مدتی تا کز اشتیاق صفاهان
نالها چون نی که از هجر همسر می‌کشد

بسکه شوق مقدمت پیوسته او را در سر است
هر زمانی خویش را در خاک معبر می‌کشد

خویشتن را تا کند شایسته درگاه تو
هر زمان خود را از زیب و زیور اندر می‌کشد

از هوای عنبرین و لاله‌های غازه رنگ
گاهی اندر غازه خود را گه بعنبر می‌کشد

مژده باد آن شهر دلکش را که بعد از مدتی
رخت سوی ساحتش خان مظفر می‌کشد

ای صفاهان شاد زی کت پیکر روح را
از لقای روح بخشش ره به پیکر می‌کشد

ای صفاهان شاد زی کت ساحت مینو مثال
زین شرف از سر فر افلاک برتر می‌کشد

ای صفاهان شاد و خرم زی و تن زن زانکه رخت
سوی جسم پاکت آن روح مطهر می‌کشد

ای خوش آن ساعت که آن خورشید چرخ معدلت
ساحت ما از شرف بر چرخ اخضر می‌کشد

هر شبی در منظری بزمی که با هیبتش همی
سر به نظاره ز نه فیروزه منظر می‌کشد

سرورا باشد هم از تاثیر لطف بی‌حدت
کز کمین همت حرفی بدفتر می‌کشد

لعل را از تابش خورشید باید آب و رنگ
وآن برخ تنها نه از پاکی گوهر می‌کشد

ای بهم توفیق خدمت ده که [illegible]
با لقای نام نیکش تا بمحشر می‌کشد

تا بدرگاه تو این روئینه تن ترک فلک
هر صباحش بر سر این زرینه مغفر می‌کشد

دشمنت را انگهی در دست ترک تیغ زن
ناصحت را انگهی کش بر سر افسر می‌کشد

وصال نامش میرزا محمد شفیع ملقب بمیرزا کوچک اجداد ابا عن جد از اصفهان و شیراز است و در گلستان کمالش نسیم دانش و بینش در اهتزاز و الدش در ملک فارس در سلک ارباب قلم و مردم دانشور صداقت شیم منسلک بوده و خود نیز در انواع دانش نشو و نما نموده از اغلب کنون اکثر و در اکثر خطوط بخصوص شکسته و نسخ مذکور در السنه و افواه و در فن نظم بقصیده سرائی مسلم تمام است و غزل سرائیش نیز مطبوع خاص و عام بالجمله در هنگامیکه بندگان امین الدوله السلطنه حسب الامر الاشرف بانتظام امور الملک شیراز بهشت طراز پرداخته و هر یک از ارباب خلق اندیار را بمحل قدر و مراتبهم از التفات فیضیاب ساخته و برادر نیز مثل سایر آن مفتخر و از مراحم پادشاهانه بهره ور فرموده و در نیز شکر احسان را زبان به بیان قصاید غرا و گفتن مدح و ثنا گشوده این قصیده از اوست

این نهال از چه باغ است که جوششش زر است
این چه شاخ است که بخشش زر و بارش گوهر است

این چه طبع است که گوهر بجوشش خرد است
این چه دست است که لؤلؤ طبعش بحر است

این چه کان است کز و بحر سراسر بزبان
این چه بحر است کز و کان همه اندر خطر است

چه دل و دست بود اینکه ز بس جود و سخا
ابر با این جود و کان بحر بر آن شمر است

این چه صدر است بر ایوان مهر جلوه کنان
فلک این بود ایوان فلک آن بستر است

این چه دریای گهرزا است که هنگام سخا
بذل یک روزه او بهر چه دریا گهر است

این چه کان زر و سیم است که در وقت نوال
جود یک روزه او بهر جهان سیم و زر است

این چه ماه است که چون مهر سپهر از شرف است
این چه مهر است که چون چرخ اثر از اثر است

چه سحابیست همایون که ز بس بارید آن
دایم از رشحه آن مزرع آمال تر است

رفعتش بر همه اهل زمین چون فلک است
رحمتش بر همه اهل زمان چون پدر است

کیست این جمله که گفتی واز این جمله فزون
خان عالی نسب و سرور والا گهر است

ناصر الله والملک امین الدوله
کشور صد بنده چو گردون ز غلامان در است

صاحب العزة والمجد معین المله
آنکه عفو و سخطش واعظه خیر و شر است

آنکه بر دفتر ایام و بر اوراق سپهر
گر بخشش ننویسند جهان مختصر است

آنکه گر دستش از آنگونه گهر سپارد
بعد از این سیم و زر از خاک بسی خوارتر است

هم خوشش زبید راحت دل چون حرم است
هم کلامش ز پی نفع جان چون شکر است

هر چه او خواست چنان شد ز چه از بخت بلند
نظم ملکش نه بهم دستی فکر و نظر است

هر چه او دید چنان بُد ز چه از طالع شاه
فتح کشورش نه از نیروی خیل و حشر است

هر کجا شیر ز بیمش بگوزنان یار است
هر کجا گرگ ز عدلش ز غنم برحذر است

ای فلک رتبه خداوند که از حسرت تو
خصم را روز و شبان خنجر بجگر با خطر است

چیست کز عالم جاه تو برون است که چرخ
کویست چرخ که با حلقه ز بیرون در است

قامت قدر تو از اطلس گردون جامه
نه که بر جامه او اطلس چرخ آستر است

نزند جز که به دستوری رایت قدمی
گر چه در امر جهان باعث کار قدر است

آنکه بد تو و هر کس که کند با تو ستیز
هست چون شمع سحرگاه که عمرش به سر است

کوس رزم ار بخروشد عجب نیست که تو
هر صریر قلمت نعره کوس ظفر است

وصف انصاف تو با خلق جهان می‌گفتم
بحر و کان جلوه نمودند که پیدا و گر است

این یکی گفت که کلام همه اندی بزبان
وان دگر گفت که انعام همه از در ضرر است

این چه عدلست و چه انصاف که بجز خون جگر
هر چه پرورده ما بود از او در خطر است

این چه عدلست و چه انصاف که برد از بر ما
هر چه ما راست فروغ دل و نور بصر است

آنقدر از بر ما برد که مانده محروم
سالها بحر که از این پس بجهان تا جور است

آب بحر است که ما را ز گهر کرد تهی
کان ز دریا بچه ارزد که تهی از گهر است

اگر کابین قطره‌ی باده و چه دارد وجود / گو بیا گوش دار از کوس سخای تو کرست
سرو را تو خریده زر کیسه کردیدی / آن کدام است که او همچو هنر معتبر است
کس نه بی‌زر نه زرخوار زر این بخشش / حاصل از هر چه بیشتر است کرامی‌تر است
آنچنان پایه‌بخش از خاک درت گشته بلند / که هزاران زر آن بخشش نه بدین درگه است
آنچنان کز پی یک قطعه بن بخشیدی / همچنین سیم و زر را که فزون از شمر است
لیک قصه زرکو هر و زر جود تو ام / زر هم از سر که نشسته است و گهر نامکر است
با همت سیم و زر از این پس اندر کان زرست / کاین گهر دست تر از هر کس و بیچاره تر است
گر این لعل و گهر نیست که بحر و کانش / سالها رفت که پرورده بکان جگر است
گر این لعل و گهر نیست که مر شاهان را / در جهان زینت تاج است و طراز کمر است
گر این لعل و گهر نیست که اندر طلبش / سرکشان زانسو صد معرکه با یکدگر است
چه شد ار ابر عطا کاین همه شد پست است / که بسی خوارتر از خاک رهست در نظر است
گر این لعل و گهر نیست که هر دانه او / باج ملکا دگر و قیمت ملکا دگر است
چه شد ار بحر سخا کاینه شد بی‌قدر / که از قطره باران بر است جلوه‌گر است
چه شد ار کان کرم کانجه شد پیش تو خوار / که نه لعل است تو گویی شبه این یا حجر است
چه شد ار صد هنر گر پاشعر جو سنگی / آنچنین خوارتر از خاک به هر رهگذر است

هم‌کنون

هم‌کنون شکر که جود تو بدین تنها نیست / تا نگویند مرا خلق که این حیله‌گر است
فرشعبه نیم این جهنم جو تشبیه است ترا / ورنه بس بادح و مدح تو به هر شهر در است
هر کسی را که چون از مدح که هستی مشهور / هر کسی که چو تو در جود بعالم سمر است
گر گف از بهر دعا باز کشیم شاید / چون تو ما را به دعا در خور بس اثر است
یارب این نخل سرافراز که در باغ وجود / هر دمی تازه ز جان و عطا بارور است
یارب این گلبن اقبال که در گلشن دهر / نغمه پرداز ثنای تو چو مرغ سحر است
یارب این ابر کرم کز کف گوهر بارش / خاکیان را همه از آب بقا کام تر است
دار پیوسته بهش اندر کنف همت خویش / ایمن از حادثهٔ گردش قضا و قدر است

ولە

بیشتر گن بنما میل دل روشن او
زانکه الطاف تو را بی‌سخا بیشتر است

ایضاً

گلزار را که سر سبکبار بهمن است / زان روکه در ع بهمنش بارزمن است
گلشن که مست باده و صهبای لاله بود / اکنون ز بیم شحنه دی پاکدامن است
لیلای گل گذشت و چمن در فراق او / مجنون صفت برهنه فن کرده لاذن است
آراسته بر تن ز پیه خفتان بهمنی / گر نه غدیر را سر سبکبار بهمن است
آن شد که از شمیم گل و نکهت بهار / گفتی فضای باغ پر از مشک و لادن است

خرم که کنون ز شعلهٔ شعر چو گلشن است / آن شعله که چو آتش و گاهی چو سوسن است
آن گنج گشن بهار گلکش شکفته بود / چشم و دیدهٔ دست غارت دی ز رشکش الکن است
با دو صبا شکفته بگنجور باغ گفت / تا آن بپاس خویش دار که دزد است و رهزن است
زان لحظه تا کنون همه دم باغ و بوستان / از بیم گلشکر همه با تیغ و جوشن است
گلکش فسرده گر چه ز دم سرد خزان / در بزم صدری آر که خوشتر ز گلشن است
فرخ امین دولت شاه آنکه آفتاب / در زیر بار منتش از ذره روشن است
خان سپهر رتبه محمد حسین خان / کز صفحه‌اش همیت سخا نامبدن است
آن سروری که کلکش بهر نظام ملک / هم خنجر سکندر و هم تیغ بهمن است
چینند ساکنان درش جوهر از چرخ / چون یوسفی که در تک چاهش نشیمن است
افشانده دست جود وی در دامن سپهر / آن گوهری که بیش ز نقش است و بیرون است
افکنده عطر خلق وی در عرصهٔ جهان / آن نفحه که گوئی مشک است و لادن است
تا گشته خصم کو بر و زر دست جود او / آن در فغان ز دریا و آن یک ز معدن است
گرد میان بخدمت او بسته از ادب / هر چه صنعت فلک از جز او کن است
آن کشور است داور بینش که پیر عقل / در روی جثهٔ سخرهٔ اطفال برزن است
گر چه عدو فسرده شد از هیبتش چنانک / در تن عروق او همه شاخ رویین است

بفسرده روی کن است

ای آشیان مرغ جلالت بدان محل / کش اختران ثابت و سیاره ارزن است
خوانم بتخت پایهٔ قدر ترا سپهر / گر چه سپهر ز رتبهٔ او نامعین است
هر ریزه‌خوار خوان تو سالار کشور است / هر خوشه‌چین بزم تو دارای خرمن است
گیتی ز کارخانهٔ جود تو مطبخی است / از بام او سپهر یکی تیره روزن است
خورشید از دریچهٔ افلاک کو شتاب / رای تو بر بسیط زمین پرتو افکن است
گیرم بمنصب تو رسد خصم تیره روز / شمشیر رستمی بکف زال سوزن است
بهر نظام ملک ضرور است چون تو تا / حاجب دیده‌بان که مادر گیتی سترون است

نازاد

حاجت لب از می چرخ آفتاب باد
تا جام آفتاب برین نیلگون مجن است

وصال اسمش میرزا احمد از متوطنین دار العلم شیراز و ابواب دانش و بینش بر روی او باز است در مبادی فطرت بکلم الکمه سلیقهٔ مستقیم و طبع سلیم زبان بمدحت بندگان امین الدوله السلطنه گشوده و با تنو الطاف بانهایی در کعبهٔ مقصود وصل و مطالب و مآربش را حاصل نموده و مرخص

وله القصیدة هذه

یوسف مهر چون مه کنعان / چون بزندان غرب گشت نهان
ز غم دوری وی از انجم / شد زلیخای چرخ اشک‌فشان

شمعی از ماه برکف و ناصبح
سوی زندان همی شدی گریان

تا مگر کوکبش شود رهبر
یابد از یار خویش نام و نشان

من در آن شب چو بیکسان غمگین
شدم اندر سرای خویش روان

دل پر از درد از جفای نگار
تن فگار از بلای دور زمان

نه انیسی که از ره یاری
نه طبیبی که از ره احسان

تن مجروح را نهد مرهم
دل پر درد را کند درمان

گاه در هجر یار در ناله
گاه از جور چرخ در افغان

پاسی از شب گذشت چون دیدم
در پس در کیاست حلقه زنان

که کند گفتم این شب دیجور
یاد از این فقیر بی‌سامان

رفتم القصه با چنان احوال
جانب در همی شدم نگران

چون گشودم درش برخ دیدم
نامه بر دست پیکی از جانان

وه چه قاصد بریدی باد صبا
وه چه نامه گل ریاض جنان

چون گشودم سرش نقاط نامه
گلستانی پر از گل و ریحان

بر ورق کرده بود از ره لطف
کلک مشکین او رقم ز بیان

کای جفاکش که از ازل کردی
غم عشق مرا بجان پنهان

خواهی از

خواهی ار از بلای دوری من
باشی ای خسته دل بامن و امان

جای بگزین بدرگهی که لقب
آسمان است کمترین دربان

درگه خان آسمان مسند
که چو مهر است روی او تابان

خان عادل امین دولت شاه
که نظیرش جهان نداده نشان

نسبت خورشید آنکه می‌بینی
در چهارم فلک بود رخشان

بلکه یک پرتو از ضمیر وی است
کرده روشن تمام کون و مکان

ابر که بر دست گوهر افشانت
برده رشک آفتاب عالمیان

هفت کوکب تراست فرمان بر
که از آن هفت هست نظم جهان

ماه پیشت غلام و تیر دبیر
زهره رامشگر و زحل دربان

بنده بهرام و مشتری حاجب
چاکرت شاه چارمین ایوان

منفعل از کف تو ابر مطیر
شرمسار از کف تو خازن کان

پیش رای درخشت چه ماه و چه مهر
نزد دست و دولت چه بحر و چه کان

تیره چون قلب حاسدان زگناه
تنگ چون دست ممسکان جهان

پای اسب خصم به کهر است
زرد ماهیت خاسرات بر آن

قامت تیر شد بامر تو راست
خم ز سهم تو گشت پشت کمان

ای بزرگا که جن و انس ترا / همه چاکر شدند و مدحت خوان

ای که شد از نوید مقدم تو / شهر شیراز روضهٔ رضوان

زین بشارت که داد قاصد شد / شاد مانا فرین پیر و جوان

همه عالم گرفت عیش و نشاط / همه گیتی گرفت امن و امان

زین بشارت بهر کسی در داد / کمترین بهره عمر جاویدان

از پی بذله گوئی و شادی / پیر را داد فیض طبع جوان

شکر یزدان که عرصهٔ شیراز / شد ز فیض تو خوشتر از باغ جنان

مرده بودند خلق این کشور / همه را داد مقدم تو روان

تا بر این گنبد زمرد رنگ / از کواکب بپاست نام و نشان

دشمنت صبح و شام گریان باد / دوستت باد روز و شب خندان

شد دگر حادثه را نوبت بال افشانه / گرچه سوزانده پرش را غضب خاقانه

بعد فرمانکه خراسان ز نج امنیت یافت / از چه از عدل شه و رحمت سبحانه

چشم شوخ فلکش طرح دگر ریخت ز نو / که از آن موج کند کشتی او طوفانه

خشک شد خاک بخوری که ز آنش جا گرفت / هر رطوبت که بدل داشت از او پنهانه

ابرو گر

آبرو گرچه بس بریخت ز غیرت تاک / آب چشم از چه بس بریخته از پا مانه

نه از آن است کس را ز زمین تخم امید / نه از این یافت ریاض امل آبادانه

چشمه ساران همه خشکیده ز دل سنگ کوه / روی بنهاده بساتین همه در ویرانه

خرمن صبر و توان رفت چو بر باد مرا / در پس زانوی فکرت زده حیرانه

خواستم شکوه دوران ببرم نزد کسی / که چو گوی است بچوگانش فلک چوگانه

عشق را نیز بسوی کعبهٔ آمال نمود / در که صدر نشین مسند حکمت رانه

عمده دستور شهنشاه امین الدوله / که گذشته است بسی پایه اش از سلطانه

سرور اهل جهان صاحب حاتم کردار / که فلاطون کندش از دل و جان دربانه

حکمت آموز امیری که بنزد صد آصف / کند از درگه او کسب عدالت رانه

حاکم محکمه داد که در شیوهٔ حزم / نامد از اول ایجاد بهمتایش ثانه

پاسبان دلش ار نه جهان گشته جهانگیر چو مهر / که تواند سپر دکس ره نافرمانه

بره را شیر دهد شیر ز پستان دایم / گرگ را بهر رمه شیوه دهد چوپانه

نه چو کس دگر از واقعهٔ نوح خبر / گر کند صرصر قهرش بجهان طوفانه

کار صد ساله بیکدم برساند بنظام / گو فقط تا که بچند هنر انسانه

تا قیامت بکند ریشهٔ افلاس ز دهر / رشحهٔ فیض کفش ار بکند عمانه

داورا دادگرا کام ورا درگه تو	آن حریمیست که خورشید نهد جبهه
بستم احرام و بدرگاه تو آوردم روی	عرض مطلب چه کنم مطلب من دیده نه
تا هذا ملک ملک است و قضا ناظر آن	ملک بر شاه و بتو منتظم جهان للّه الحمد

ومن که اسم و رسم و حسب و نسبش در باب تواریخ مرقوم گردید قبل از آنکه گفتن تاریخ باغ بهشت نشان کاشان پردازد و خود را در سلک شعرا و ثناگویان خاص منسلک سازد و در اصفهان خلد بنیان که مسقط الراس آن سعادت نشان است آوازه کامکاری شعرا را از صغیر و کبیر شنیده و در هنگامه مکرمت بندگان امین الدوله السلطان گوش زد او گردیده در بدایت حال از کمال امیدواری سابق به ثناگستری و مدحت شعاری و از آن پس که از فیض خدمت کثیر الموهبت بندگان خداوندگاری کامیاب و از یمن حضور سعادت آثار بهره ور گردید چاپار مردی این قصیده فصاحت نشان از طریق ثناگستری آن امیر ذیشان بر سر آمده خود را مستعد از مراحم بی پایان و مستحق عنایات بیکران نموده از جمله ثناگویان محفل ارم شکل بندگان معظم الیه محسوب و بدین واسطه در سلک ثناگویان منسلک قصیده مذکوره در آن صفحه شریفه ثبت و مسطور افتاد

والقصیده هذه

بجز طراز

بجز طراز نسیمی باصفهان آمد	کز آن نسیم بجسم فسرده جان آمد
رساند پیک صبا بوی گل چو بر بلبل	بباغ بلبل مهجور بافغان آمد
شد از شمیم گل از نه هزار زهوش	هر آنکه بهر تفرج بگلستان آمد
شکفته گشت گل سرخ بر سر شاخ	چنانکه غیرت چنار بستان آمد
ز ژاله غرق چنان لاله شد که پنداری	ز شرم عارض دلدار خوی فشان آمد
ز آشیان اگر از جور دی هزار برفت	هزار شکر که دیگر در آشیان آمد
چنان زمین شده رنگین ز فیض باد بهار	که گلستان بنظر غیرت جنان آمد
کنار جوی شد از سبزه با صفا چندان	که سبزه روی زمین همچو خط بتان آمد
بروی سبزه مگر نافه آهو افکنده	که خاک گلشن برنگ عبیر و بان آمد
اگر غلط نکنم این نشاط در گلشن	ز فیض مقدم حاجی حسین خان آمد
ز فیض باد بهاری عجب مبین باشد	بباغ سوسن اگر با دو صد زبان آمد
هر آنکه باشد آزاد همچو سرو سهی	مکان او طلب چشمه جاودان آمد
اگر غلط نکنم این نشاط در گلشن	ز فیض مقدم حاجی حسین خان آمد
امین دولت شاه جهان که در صف	شبیه او نتوان گفت در جهان آمد
گدای درگه او چرخ آستان گردید	همای همت او سدره آشیان آمد

ایا سپهر جنابا که زهره و مریخ
به بزم و رزم تو پیوسته زآسمان آمد

عجب مباشد اگر وقت بخشش دگر جود
خجل ز طبع جواد تو بحر و کان آمد

دل به عهد تو افغان نکرد جز دل بحر
گر گاه بخشش جود تو در فغان آمد

فلک ز بندگیت داد گوشمال باو
هر آنکه تو به کسی که سرگران آمد

ز کلک حاتم طائی سخن همی گویند
سخن ز جود تو هر جا که در میان آمد

نظاره کردن بزم تو با جریده چو صبح
از آن فلک همه تن چشم در جهان آمد

جهانیان را دانا ز هیبت سود و زیان
که لطف و قهر تو آن سود و این زیان آمد

نوای رحمت ذات تو گر گذشت لب
صنوبر از چه بلطف عجم نوان آمد

جهان چو باغ و نهالش جهانیان باشند
بلا بر آنکه بخشم تو باغبان آمد

عنان خنگ فلک گر نبود در کف تو
چرا ز ماه نوش داغ تو بر ران آمد

گر بخت فتنه بچشم بتان نگرش چشم
ز عدل تو نظری چون در آن میان آمد

غذای تیر تو شد استخوان سینه خصم
بلا غذای هما کو جز استخوان آمد

مکان تو است که توفیق را وطن باشد
سرای تو است که اقبال را مکان آمد

چه از خوشی جهان دیده است حیرانم
کسی که جز بزبان تو در جهان آمد

چنان مرور تو منسوخ ناتوانا شد
که غیر چشم نکویان نه ناتوان آمد

کشیده هر که

کشیده هر که سر از حکم تو دمی سر او
بکام باش پر از پر سنان آمد

همین نه بخت ترا یاور است و طالع یار
قضا مطیع و قدر تابعت بجان آمد

بعهد تو شده آباد اصفهان چندانک
که رشک باغ جنان شهر اصفهان آمد

بنا نشان کرده است آبادان
که خوی ز عهده توصیف بر توان آمد

خدایگانا مدحت گستر هزاران شد
ولی نه بنده با آیین دیگران آمد

که هست مجمره و شمع هر دو را دم گرم
ولیک این ز دل و آن یک از زبان آمد

ز لطف خاص تو مقبول خاص و عام شود
بعهد دولت تو هر که نکته دان آمد

تفقدی نه مرا بود از خداوندی
تلطفی نه مرا از خدایگان آمد

کنون ز لطف عمیم تو خواهم از پی آن
که در بهم منظم سالم ارجوان آمد

در مدح تو سفتن کنون شدم لازم
چو دیگران طمع نه با من و آن آمد

ز لطف تو بر زر و سیم هم نیم محتاج
که لطفم از تو به از گنج شایگان آمد

سر فرازی و حق که شد دعا گویت
همین بس است که لطف تو بیکران آمد

همیشه تا که سهام قضا ز شست قدر
سوی نشان نتوانند بد گمان آمد

نشان تیر بلا باد جان خصمت از آن
که تیر حادثه را جان او نشان آمد

وافی از سادات عالی نسب و جوانان سعادت طلب است چنانکه مصداق تخلص و پیرایهٔ از
خط و ربط بهره وافی دارد حسب و نسبش چنین که نامه لطف الصدق عمدة الفصحا و زبدة العرفا غیرت
سوسن است بالجمله از اقتضای استعداد فطری در آغاز سخن سرایی زبان بمدیح و ثنای بندگان الیمین الدوله
السلطانیه گشوده و حضور از مراحم بیکران آن خدایگان مستفیض و کامران گردانیده والا است

والقصیده هذه

ای اهل جود را بوجود تو افتخار — آید کجا بجود تو یک کس بروزگار
ای ملک عالمی که قرینت بصد قران — نامد ز گردش فلک دوار روزگار
افتد و تا بعرصه هستی رهت فلک — در پرده داشت آنچه نهان کرد آشکار
حاتم اگر بعهد تو میبود دیده‌اش — میگشت از سخای تو از خویش شرمسار
آباد شد ز سعی تو یکسر خرابها — تا نام نیک از تو بماند بیادگار
فیاض و کامبخشی و امروز در جهان — هر کس که هست هست ز فیض تو کامگار
نام و نشان ز عدل و مروت نمانده بود — این بهره گشت باره گر از تو برقرار
حکمت بود موافق قانون عدل و داد — زانرو که هست حکم تو از حکم کردگار
فخر جهان و قبلهٔ آمال عالمی — گر زان روا بود که کند بر تو افتخار
نامت حسین و خلق چو خلقت بود حسن — ای حسن خلق و خُلق تو زر کامل العیار

خورشید می‌سزد

خورشید می‌سزد که بفرق تو دمبدم — از نور تا بحشر طبقها کند نثار
بیهوده لاف میزند از حلم تو همی — در پیش کوه حلم تو دارد چه اعتبار
مست شد دیگران ز می غفلت و کسی — در بزم دهر نیست بغیر از تو هوشیار
در پیش همت تو بود خاک و زر یکی — ای کم ز خاک در نظرت سیم پر عیار
آن خانه‌ای که از کرم آباد کرده‌ای — باشد هزار بار به از قصر زرنگار
از کاینات دهر چه در وی بزرگی — ایزد تو را نموده بزرگ و بزرگوار
نبود عجب اگر نبود از ستم اثر — محصور گشته جور ز عدل تو در حصار
از بخت سعد چون فکنی بهر صید دام — گردد همای اوج سعادت ترا شکار
لطفی بکن که درد دلم شد علاج جو — دارم ز دست غصه دوران دلی فگار
از باده عطای تو گردد چه کم اگر — نوشم ز جام جود تو صهبای بی‌خمار
کام مرا برآر که باشد بسی گران — رفتن بزیر منت ابنای روزگار
خواهد اگر بسوی تو بیند بچشم بد — از جان دشمن تو برآرد قضا دمار
از فرش تا بعرش دعاگوی دولت است — یا رب که با دولت و عمر تو برقرار
تا در جهان ز گردش گردون بود اثر — وز روز و شب نشانه بود تا بروزگار
روشن چو صبح شام محبت مدام باد — پیوسته باد صبح عدویت چو شام تار

باد ای مدار گردش گردون بکام تو
تا هست چرخ ثابت و سیار را مدار

همایون نامش شیخ عبدالعالی از اولاد شیخ المشایخ شیخ علی عبدالعالی است و در عهد سلاطین جنت مکین صفویه معتبر و فضلا و علمای آن زمان را همواره منظور نظر بوده و خود نیز از فضایل و معارف اجداد بهره ور و از خدمات و عنایات سلطانی آسوده خاطر چندی بطریق سیاحت ممالک هند و روم گردیده و چندی در مدارس و مساجد عراق و فارس روزگار گذرانیده آخر کار چنین بمضمون صدق مشحون بیت از هیچ دری بهره ندیدیم گشود ؛ باز آمدم و رند خراباتی شدم ؛ طریق رندی را پیش نهاده و از قید نام و ننگ خویشتن را آزاد داشته تا آنکه در آغاز این دولت ابد مدت که هر که گذشته با سر انجام و هر گوشه نشینی صاحب نام رندانه تن بکار در داده به سببای ساقی الطافش از رنج خمار آسوده شدی و زاهدان از زرد فتاده بسیار مردی عطاهایش در بازار مساجد و معابد گشوده شدی تا هر که از هنر بهره ور بود از اطراف و اکناف عالم روی بدین آستان نمود و هر مستعدی که از جنابت احوالش آثار رشد ظاهر ازین تربیت بندگان امین الدوله السلطانه هر زمان بر دانش و بینش او افزوده در میان سخندان فصاحت نشان مذکور گردید نتیجه ارباب کمال و مستعد نغمات خداوندکار است همین نمود را کامیاب از مکارم چه پایان نموده بلکه التفات آنکه اکنون هر زمان بر دانش و بینش او افزوده هر روز در استعداد

قدرداد

خدمت اکبر الموهبت بندگان عالی الکمالات صوری و معنوی را دیده و کرده و از این معنی پیوسته روشن دل و آسوده خاطر است لمؤلفه سنگ از زمینش لعل شود خود چه عجب غنچه از پرتو خورشید اگر گردد گلی بالجمله تخم هنر پرورده مذکور همچون سایر فنون از فن شعر بهره ور و در وی صنعت سخن گستری است شکر الطاف را زبان به بیان این قصیده بر گشاد

باز اقلیم چمن را لشکر نیسان گرفت / غنچه را چون گوی سنبل در خم چوگان گرفت
رو به سپر بر رو کشیده از شاخ بادت صبا / شاخ گل را چون خدنگ از غنچه در پیکان گرفت
کوهسار از لاله بر سر بسته زرین مغفر نهاد / جوی بار از سبزه در بر جوشن خفتان گرفت
باد رنج سرو را اندر پرچم زنگار بست / آب تیغ بید را در قبضه عصیان گرفت
جدول آب از لطافت رونق کوثر شکست / توده خاک از طراوت نکته بر رضوان گرفت
سرو تا بالیده شد بر خواست طاووس جنان / از سر طوبی بجا در گوشه بستان گرفت
غنچه خندان بزیر لب نمیدانم چه گفت / کاین همه شور و نوا در جان بلبل بستان گرفت
شاهد گل تا که گرکش دید قد سرو را / سر بپا افکند و او را دست بر دامان گرفت
چون صدف از ابر رحمت دهان لب را گهر / زیب در تسبیح اغ از قطره باران گرفت
نغمه مرغ سحر درد از دل افکار برد / نفحه باد صبا گرد از غمخوار یکان گرفت
ژاله بر گل تا چو صهبا برکشید از جام چرخ / لاله بر کف ساقی آسا ساغر الوان گرفت

شبنم آسا شد خوی افشان عارض گردون ز شرم | بسکه از گل صحن گلشن رامه تابان گرفت
هوش مستان را صفای راح روح افزا ربود | گوش کیوان را نوای مرغ خوش الحان گرفت
هم صبا در طرف بستان عطر انگیزی نمود | هم هوا در صحن گلشن مجمر سوزان گرفت
چشم نرگس را خمار از باده شبنم فزود | ور سنبل را سواد زلف مشک افشان گرفت
باد صرصر بسکه برگ چمن زنگار بیخت | پشت هامون را سراسر کوکب جنبان گرفت
شاخ مثمر بسکه سر در جانب گردون کشید | قصر انجم را ثمر در گوهر غلطان گرفت
بوستان از گلعذاران لاله رخ رشک جنان | سبزه زیب چشم نرگس کحل صفاهان گرفت
شد هوای باغ روح افزا ازین ره کز عندلیب | از نسیم باغ عدل داور دوران گرفت
خان گردون آستان جم حشم خان آنکه رب | از نم ابر عطایش گلشن جهان گرفت
آن فلک قدری که اندر مسند عز و جلال | حاجب درگاه جاهش راه بر خاقان گرفت
هم گدا یابش ز بخشش طعنه بر قاآن زده | هم سبق خوانش ز دانش نکته بر لقمان گرفت
پایه قصر جلال و کاخ جاهش از ارتفاع | برتری بر بام چرخ و کنگر کیوان گرفت
هم ببارد کوه را حشمت گاه از هامون بجو | هم نبرد چرخ را حشمت او در جولان گرفت
کور از نور ضمیرش دولت دیدار یافت | لنگ از شوق محبش قوت پویان گرفت
جرأت او پیل را از پشه کوچکتر شمرد | همت او سیم را با خاک ده یکسان گرفت

گلشن تفسیده ز خار خس لطفش تازه شد | مرده پوسیده ز اخلاق نکویش جان گرفت
ذوق مهرش سینه بهرام از ایام بخت | سبز خنگش سایه خورشید زر افشان گرفت
کفر از بیم تو رخت از ره هستی کشید | ظلم از عدل تو جا در گوشه زندان گرفت
نغمه از لطف تو چون بر خاطر یاران گذشت | آتش قهر تو چون بر پیکر خصمان گرفت
گوشه اذان را نسیم از روضه رضوان رسید | گوشه اعدان را سموم شعله نیران گرفت
چاکر جیش تو باج از تارک دستان ربود | خادم جاه تو باج از ملکت خاقان گرفت
یافت از دست تو زینت ساحت دهر انجمن | گر بساط از زینت باغ درنیان گرفت
روز هیجا کز هجوم غازیان شیر دل | چشم انجم از غبار عرصه میدان گرفت
از دم یا حسام و موجه دریای خون | کشتی آسا پیکر جز ابر طوفان گرفت
همچو سر منقار شاهین در هوا صید کبک | سینه روئین تنان را ناوک پران گرفت
همچو زنجیر سر زلف بتان دل ربا | گردن گردنکشان را طره پیچان گرفت
لرزه بر اندام چرخ از صولت شیران فتاد | رعشه بر اعضای خاک از هیبت گردان گرفت
اندران آوردگاه چون خصم حق توسنت | روی بر جلب الادی پویه جولان گرفت
از سنانت در دل خصم آنچنان هیبت فتاد | وز نهیبت در صف رزم آنچنان افغان گرفت
کز عصای موسوی افتاد در فرعونیان | کز لوای حیدری در لشکر سفیان گرفت

سرورا هرچند باشد خصمت افزون از شمار	یکه تازش با تو در پیکار ره بستان گرفت
ذره را با مهر آری کی توان همسر شمرد	پشه را با پیل آری کی توان یکسان گرفت
ای جوانبختی که با رای منور پیر عقل	از تو تعلیم خرد چون طفل ابجدخوان گرفت
مادح ذاتت همینم کز فنون شاعری	شهرت شعرش چو جودت خطه ایران گرفت
گشته غواص خیالش غوطه ور در بحر نظم	تا که نظم او صفای گوهر غلطان گرفت
تا بدون لطف حق در ورطه لشکرکشی	با دم شمشیر باغ از مملکت نتوان گرفت

لطف حق با داورا یاور که در عهد خراب
از نفاذ امر و سیم شمع تو سامان گرفت

هاشمی اسمش میرزا محمد علی از سادات رفیع الدرجات اصفهان و کلیم الکه اغلب از قصبه اردکند دان
و شاعر بخصوص عم بزرگوارش عزیزت که در فن نظم استاد ماهر بود در صغر سن شروع بسخن سرائی نموده از
اقتضای طفولیت در تخلص تبعی تخلص خود کرده باین تخلص اشتهار یافت لاجرم بعد از آنکه بمرتبه
کمال رسیده از آن تخلص نادم و پشیمان گردیده از ذکر آن روبرتافت و هاشمی تخلص نمود
آنگاه زبان بمدح بندگان عالی گشوده و از عنایات پادشاه باین هر زمان کامران و خرم و مزید عیش
او از منال دیوان معاف مسلم گردیده این قطعه از مدایح او ثبت افتاد

والقطعة هذه

ای فلک آستان

ای فلک آستان که خاک درت	تارک آرای خلق ایام است
وی قمر پاسبان که گرد درت	توتیابخش چشم اجرام است
مطرب و مادح و غلام درت	زهره و مشتری و بهرام است
توسن گردش سپهر بلند	رایض دولت تو را رام است
خادمان رفیع قدر تو را	تخت افلاک تخت اقدام است
ز صفات تو ای خلاصه دهر	عاجز است این زبان که در کام است
دوش میگفت ناتفسم که چرا	شخص تو از زمانه ناکام است
گفتم از بخت واژگون من است	ورنه دایم بکام هم ایام است
ای جهان داوری که جان مرا	ز التفات تو در تن آرام است
داشتم نان بخشش از کرمت	آن ز بسط لعل کنون خام است
سستی طالع من و کرمت	از حکایات کفر و اسلام است
ور چه انعام خاص پادشاه	از تو نسبت بکل خاص و عام است
این که دانسته ام مرا از خویش	بهتر از صد هزار انعام است
لیکن ای قدوه خداوندان	این ز رحمت که بنده را دام است
کشته بد آب و نمک ز پادشاه	آنکه از سرگذشته از دوام است

من وظیفه‌خور توام دایم | کار من مدح تو در ایام است
کر معاش کنی ز روی کرم | کرم تو که در جهان عام است
آب رو تا که رفته از بنده | باز آید که او مرا کام است

الغرض هاشمی ز حضرت تو
مستحق هزار انعام است

فضایه وانفه فواید این قصیده که در انجام اختتام مراتب و فصاحت لوایح از طبع مولف حقیر زاده و بعضی از اشعارش شعر با این معنی حسب المقرر کردیده میشود دیگر اینکه در زمان حکومت نواب بندگان عظام الملک ذا امین الدوله السلطنه کا باب عارض و تحویل و اتمام این کتاب فیض مبانی را همین فرصت پرورش اساس بود مستعجلا باداء مطلب اکتفا رفت امید که این عذر در اختصار آن کفایت باشد

والقصیده هذه

کدام شخص بخلق زمانه سرور شد | کز او امید دو عالم دمی میسر شد
کدام آیه رحمت بخلق شد نازل | که یک رقم ز کمالش هزار دفتر شد
کدام گلبن اجلال سر کشید بچرخ | که از شمیمش صحن جهان معطر شد
دم که غیرت انفاس عیسوی آمد | کف که رشک کف موسی پیمبر شد
که او بخصم همه دست یافت با کوشش | که با سپاه با عدا همه مظفر شد

کز این دو زمان

کز این دو زمان چون دو بنده گشت رهی | کز اقتضا و قدر چرخ دور دست یاور شد
کز انتظام شب و روز هفت کرک گشت | کز اسطیع زن و مرد هفت کشور شد
عروس بخت کرا خادم حقیر آمد | جهان جاه که را حجله محقر شد
قوام ملک که را در جهان مفوض گشت | نظام دهر کرا در جهان مقرر شد
که دور کشور ایمان کشید حصن حصین | که کلب در که ابن عم پیمبر شد
که با نظر روضات مطهرات آمد | که خادم همه اهل بیت اطهر شد
که ناسور ز حسین علی عالی گشت | که خواجه همه ملک و غلام حیدر شد
کر گشت صاحب این منزلت چنین که کنون | امین شاه جهان جان عدل پرور شد
حسین اسم و حسن اسم خان عادل انگه | بعهد او بره را مهربان غضنفر شد
قدر غلام و قضا چاکری که خدمت او | هر که وجه چنین بنده که داور شد
از او ریاض فتوت همیشه شد پر گل | وزو درخت شهامت مدام مثمر شد
دل منیرش جام جهان نما آمد | ضمیر انورش آیینه سکندر شد
دمی نهاد در اخلاص هر آنکه روی نیاز | بعهد عز و شرف عمر با مقصدر شد
هر آنکه روی ارادت ز درگهش برتافت | مدام خاک غم او را ز فرش او بستر شد
گهی که بحر نوالش قرین جنبش گشت | فلک چو کشتی و خورشید همچو لنگر شد

[illegible]

کنه چو جلوه بزد ضمیر او خورشید — که مهر در بر رایش ذره کمتر شد
نظام ملک شه و این دولت و دین — ز رای انور او از خاطر منور شد
شه رعیت همچون پیمبر و امت — درو ملک مثل احمد و اباذر شد
دمی که او شود از شاه و رنجه اری — که از سپهر شهی آفتاب انور شد
اگرچه ساحت دربار شاهی ان بحرست — که پیش حضورش گفتی یتی ز گوهر شد
اگرچه دور ز شه او بسی غمین آمد — اگرچه شاه جدا ز وی بسی مکدر شد
ولی ز نظم جهان و پی نظام امور — گهی گسیت دی از کشوری بکشور شد
کنون که آمده ویران همه ممالک فارس — چنانکه هر که در آن ملک بود مضطر شد
ز جوع رفت ز تنها روان ز سرها هوش — ز قحط دانه جو با گهر برابر شد
پسر ز یاد پدر رفت از برش نه — ز بینوائی دختر زیاد مادر شد
ملک چو خواست کند رحمتی بر آن کشور — به هر امیر که اصلاح آن مقرر شد
زبان بعذر گشودی که قدم بنود — کس این کند که به پستش سفال اخگر شد
ملک عزیمت آن ملک خود ننمود ولی — چو روز کوشش و وقت جهاد کافر شد
امین دولت و دین را بکار خود برخواند — بنام نامی آن انتظام کشور شد
پس از معتمد آن ملک پا اثر گردید — چو نظم و رونق آن مملکت مقرر شد

امینت

ز صیت رحمت شه جمله اهل آن کشور — خبر ز عزم خداوند بنده پرور شد
بکای انکه دهد هر که جان باین مژده — مر این بشارت جان بخش روح پرور شد
هر انکه داشت توان سوی او روان آمد — هر انکه بود ز پا اوفتاده رهبر شد
هم از وضیع و شریف و هم از صغیر و کبیر — برهنه را همه تن جامهای از زر شد
هر آن فقیر از آن ملک سوی او آمد — بیک عطیه او عمری توانگر شد
عراق ده رس چنین نه از دولت بزرگ خان — که ملک شه همه یک از یکی نکوتر شد
ای انکه مدح تو اینچنین سخنور شد — بیکا مدیح تو زیب هزار دفتر شد
هر انکه لب بثنایت گشود شد خرم — هر انکه سر بقدوم تو سود سرور شد
زمین موهبت هر کسی بنیرو گشت — ز فر تربیت هر سنگ لعل فاخر شد
من این معامله دانم که روزگار دراز — مر این صحیفه مدحم بنام مظهر شد
چو من هر انکه رقم غیر مدحت تو نکرد — عطارد دش بارادت رهی و چاکر شد
چو من هر انکه ز افتاب آمد و طلبید — بروزگار سرافراز و نام آور شد
نشاط عیشش مرا روز و شب قرین آمد — سرور و خرمیم صبح و شام اندر بر شد
بگوش نغمه مدحم نوای مزمر گشت — بچشم صفحه نظمم عذار دلبر شد
چو شد مدایح تو همچو بحر پرگوهر — چو این کتاب چو چرخ برین پر اختر شد

نوشت خامه باقر برای زر بخشش   که این مدایح پس زیب اهل دفتر شد
مدام تا که عناصر بود چهار عروس   مدام تا که چو داماد هفت اختر شد
برو همیشه بکام نوشاه دولت   چو آن عروس که دائم بکام شوهر شد

و در این قصیده نیز جواب استاد اصفهانی شمس فخری و آقا محمد باقر المتخلص بشیخ به غزل سرائی که در دوره کیکاوس بشعر عظا
گفته و انده و شیرین زبانی مضامین بدیع را بعبارات دلنشین به شیوه شعرای نام دار آن بر رشته نظم کشیده و اهل شعر را تیر به بنیاد و گلشن چنانکه باید شاید
ادا کرده چنانچه مضمون کل آناه . بلفظ شیخ قافیه بنحوی که شکات نظام بحباب اختر شعرات معانی بدیع رایض مضمونهای او به نظم
این قصیده بنظم بنا بر براعت استهلال بیان نام شعرا نوع آغاز در رنگ با ایالیق بودند الخلیم والکلیم الکه به ختام شعر مغز اقدام اهل
حضرت مؤلف را مجالس با آن سخن گستر روده بقصیده خود ختم نموده بالجمله از خبائث بندگان خدا الخلق اکمل

کامگار آمد بهره **القصیده**

سحرگاهان که زین فیروزه منظر   عیان شد طلعت خورشید خاور
کواکب باز شد دیده در خواب   خلایق کرده بر از خوابگه سر
همه خلق جهان مشغول کاری   ز شاه و بنده و مولا و چاکر
یکی در مسجد اندر پیش مصحف   یکی در میکده بر دست ساغر
مغان اندر رشید زند خوانه   برهمن پیش بت در سجده اندر
بر لب بسته جانان از شکر خواب   بشیرینی همه چون شیر و شکر

نگار جان

نگار جان سپاری عشقبازان   همه بنهاده شب پهلو به بستر
من از اندوه هجران تنگ ایشان   نکرده خواب شب چون چشم اختر
کنار رخ ز آب دیده دریا   وثاق من ز آه سینه مجمر
گهی در شکوه از یار ستمکار   گهی از جور گردون ستمگر
گهی دل بسته بر پیمان جانان   گهی جان آخته از هجران دلبر
چو حلقه چشم بر در زانتظارش   که زد یارم زیاری حلقه بر در
گشودم در بروی او چه دیدم   نقابی به خورشید منور
مجلی از طلعت او ماه نخشب   نهالی از قامت او سرو کشمر
دو ابرویش دلاشوب و دل آرام   دو یاقوتش روان بخش و روان بر
۱ میانش در لطافت خوشتر از جان   ز جان چیزی نباشد گرچه خوشتر
۳ بمن گفت عتاب اندر گرفته   که ای بنهاده نام خود سخنور
۲ شنیدم بنده را در مقامی   نشست آن خواجه ام چون در برابر
در این موسم که از فیض بهاران   هوا شد چون سر زلفم معنبر
مرا باشد اندر گلشن راه   نهال چشمه‌اش طوبی و کوثر
فضایش دلکش چون کوی جانان   هوایش جانفزا چون وصل دلبر

گلش مدح بهار باغ ایجاد
در آنجا در ترنم عندلیبان
در آنجا بسته از گل دسته چند
نخستین دسته از گل صبا است
دگر صافی که از باران نظمش
سحاب آنجا دگر گز رشح طبعش
دگر اختر که بر درجش گهرها
دگر آتش که در دانش زبان است
دگر پس خاوری کش شاهد نظم
دگر مخلص که زیبد آنکه نظمش
ای رودانش آنجا گاه تقریر
همایون فن هماشد بال فن آن
ده شعر وصال آنکه نشاطی
بطلعت دهق آنجا همزبان است
قرین عندلیب آنجا فدا

امیر مملکت دستور کشور
به آهنگ دگر هر یک ثناگر
به پیش شاعران نکته پرور
گزو گلزار معنی شد معطر
نهال نکته سنجان گشته مثمر
ریاض نظم آمد تازه وتر
به برج معنی است از زهره ازهر
بود برتر چو آتش از سر جوهر
بود همشیره خورشید خاور
گرو برده ز مهر ماهان دیگر
بگفته چون سوره اخلاص از بر
فصاحت را از ایشان زیب و فر
نشاط وصل خوبان سمنبر
به آیین برادر با برادر
درشاخ از یکی شجر آورده نو بر

فدالبنا است

فدالبنا است عهدی با وفا چون
نجومی مطرب آنجا ثناخوان است
رفیقی همدم پروانه آنجا
چو تسلیم و پریشانست ایمان
ز آسیب خزان دولت گلچین
سحبان زمان عشقی ایام
ز دانش ملکت نثرش مسلم
جناب او مناعت راست مظهر
ز طرز نظم او عاجز نظامی
که آن گلشن بیارایند بدان
که هر نقطه رسی کاید بر آنجا
بیامیزد رقم کرده کتابی
ز نثر خویش و نظم نکته سنجان
زند بس طعنه نقش صفحه آن
زهی نقشی که از کلک مصوّر

در یکدل دوست با هم یار و یاور
چو شایق برتر است از جمله اکبر
بهم چون شمع با پروانه همبر
نیازو مولوی مطبوع داور
بماند تا که این شد مقرر
که نامش هست باقی تا به محشر
ز بینش کشور نظمش مسخر
وجود او سعادت راست مظهر
ز وصف نثر او وصاف مضطر
ز سرو و سوسن و نسرین و عبهر
ستایش کرده از وی عطرپرور
ز شعر شاعران پیچ گستر
بهم آمیخته یاقوت و گوهر
بنقش مانده نقش آل آذر
ازآن خوشتر نگیرد دو مصوّر

اگر شاعرنوازی بود آیین
نخستین آنکه تحسین و احسان
دگر بخشید دینار و درم نیز
دگر دادی صله بر چارصد تن
دگر از ابر جود بخشش شانه
برفت آن عهدها و آن بشارت
بحمد الله که بخت ابر دانش
همه از بازوی عدلش توانا
چرا رشحه تراوش بود بحری
گواه بنده که خویشتن را
چو گفتم کتاب مدحت او
گمش بر دعا بردار دستی
بدان دریا که حکمت هست کشتی
بجاه احمد و مهر نبوت
باسم اعظم و قرآن و قبله

به عهد بزرگان ز سر تا به سر
بحسان ابن ثابت از پیمبر
بدعبلی زاده موسی بن جعفر
که بود نذری به پیش تخت سنجر
شده کشف امیدی بار آور
که نادر دور کسی یاد از هنرور
بود در عهد او زبان و خنجر
همه از نیروی جودش توانگر
که آن از افتخار افرازدت سر
تو هم از مدحتش پیش آر محضر
پذیرفت اختتام و یافت زیور
بگو با قادر قیوم داور
بدان کشتی که حفظ هست لنگر
بجایی که بتول و مهر حیدر
بجاه زمزم و میقات و مشعر

که باقی باد تا روز قیامت

که باقی باد تا روز قیامت
جوان بختی که از تحریر نامش
امین دولت و دین بوالمفاخر
حسین اسم حسن رسم آنکه ذاتش
مهین دستور سلطان کز جلالت
قدر رامی قضا حکمی چو حکمش
بعون او اگر رایش کند عزم
ز عدلش گر بجنبد استقامت
به پیشش راه یاجوج حوادث
ز بیم چنگل شاهین عدلش
خطا لیکش چیست غیر از امر معروف
زنند پرش هر کجا پشه آرند
زهی تن داده از بهر تو فرزند
مروت با تو همچون سایه با شخص
ز اصد ره فزون ز شوق بخشش

کتاب صبح خان نام آور
همی نازند با اسم کلک و دفتر
که عهدش منبع راحت مظفر
عطا وجود و جهان راحت مصدر
بکیستی ذوالجلالش کرده مهتر
دهد تبدیل نقد بر مقدر
عرض قایم بذات آید چو جوهر
نمی گشتی فلک بر گرد محور
کشیده سهم او سد سکندر
عقاب آمد نگهدار کبوتر
عقابش نیست غیر از نهی منکر
خراج از روم و چین خاقان و قیصر
بعقد هفت آبا چار مادر
عدالت با تو همچون جان و پیکر
ز شوق مفلس درمانده بر زر

اگر بودند خوش حکام پیشین | بچنگ رامتین و چنبر احمر
بپخشش فغان بینوایان | ترا بهتر ز صوت چنگ و مزمر
ز زاری خاک رفتن دشمن شاه | بود بهتر بسی از زیر لب غز
همیشه تا که در هر سال گردد | قرین سعد اکبر سعد اصغر

ترا از فیض الطاف الهی
سعادت یار باد اقبال یاور

این قطعه تاریخ که نزاد طبع گوهربار استاد سخن و سخندان کهن سرای بوده است چون در فوت مرحوم مغفور میرزا طاوس علیین مکان طایر ریاض جنان شکرالله خان ولد اسعد صدر مرحوم است مناسب دید که در دیوان ایشان
مسطور بنمانند و ضبط شود تا یادگار بماند

دریغا ز شکرالله آن خان والا | که چون او نبودی بجاه و بحشمت
دریغا از آن کان احسان که بودی | سحاب مروت محیط فتوت
وداع جهان گفت و از رفت او | جهان ماند و گردید بدبخت
چو خورشید کرد او غروب و چو انجم | فرو ریختند از غمش اشک حسرت

چو در وقت این منزل عاریت را | بیستون برافراخت ایوان رفعت
پدر صدر بود و پس که صدرش بود جا | پدروار هم شد بصدر او بحرمت
پدر حاتم وقت خود بود از آن | پسر هم بدی همچو حاتم بهمت
بجا مانده صد شکر در باغ نسلی | دو شاخ برومند از آن نخل دولت
یکی زیب ایوان یکی شیر میدان | یکی شاخ دولت یکی نخل شوکت
ز بس خوان نعمت نهادی بمردم | از آن در بهشت است در باز نعمت
برحمت از آن در بهشتش بود جا | که بد بهر مردم همیشه برحمت
منزه ز هر عیب و هر نقص بودی | چه در کار دین و چه در کار دولت
بمحشر از آن رو شفیع وی آمد | پیمبر شفاعتگر پاک امت
بعزت چو در بد بمردم نهادی | بدوش ملک پایه تخت عزت
مجرد چو شد از جمیع علایق | ز کثرت برون خیمه بر بام وحدت

نجف شد صدف بهر آن در یکتا | گهروار شد غرق دریای رحمت

بدربار شاه نجف خویش را برد | معظم حرم را چه خوف و چه خشیت

بود خاک درگاه شه جای خاصان | برآسودی از آن دران پاک تربت

بجائی بود دفن او کو چنین یک | بدیده کشد خاک قبرش بمنت

بود قصر جانش بر از سقف گردون | بود خاک گورش به از مشک تبت

چو بد تشنه کوثر از دست حیدر | موفق شد آخر بدان کام و نیت

بتاریخ فوتش رقم کرد پرتو

بصد آرمیدی در ایوان جنت

١٢٨٦